

شماره ۳۵۴۹
چهارشنبه ۲۵ بهمن ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

گزارشی از معروفترین فرارهای دنیا

گفتگو با پرچمدار ایران در المپیک

انارک، سرزمین معادن باستانی

چگونه اضطراب را درمان کنیم

تجربه سخت‌ترین روزهای زندگی

امید صلح ۶ ماهه در افغانستان





بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۴۹ - چهارشنبه ۲۵ بهمن ۱۳۹۱
۲ ربیع الثانی ۱۴۳۴ ۱۳ فوریه ۲۰۱۳

یاد و یادواره



ولادت امام حسن عسگری(ع)

در عصر حکومت و خلافت متوکل سفاک ترین خلفای بنی العباس، ابومحمد حسن بن علی، امام یازدهم و سیزدهمین معصوم از چهارده معصوم(ع)، در شهر تاریخی و پایگاه نشر اسلام مدینه در خانه ی امام هادی دهمین پیشوای جهان اسلام و از یک مادر دانشمند و پرفضیلت دیده به جهان گشود. مادرش بانویی صالحه و عارفه به نام سوسن یا حدیثه بود. نامی که برای این مولود انتخاب گردید همتای نام جد بزرگوارش امام حسن مجتبی بود که تجدید کننده خاطرات نخستین ثمره ی باغ پر بار رسالت است.

روز میلاد مبارک او هشتم ربیع الثانی سال ۲۳۲ هجری بود.

امام حسن عسگری (ع) بیانی شیرین و جذاب و شخصیتی الهی، باشکوه و وقار و مفسری بی نظیر برای قرآن مجید بود. راه مستقیم عترت و شیوه صحیح تفسیر قرآن را به مردم و به ویژه برای اصحاب بزرگوارش در ایام عمر کوتاه خود روشن کرد. گفتنی است این امام بزرگوار در تاریخ هشتم ماه ربیع الاول سال ۲۶۰ هجری به شهادت رسید و جسم پاکش در سامرا به خاک سپرده شد.

صدور حکم تاریخی امام (ره) مبنی بر اعدام سلمان رشدی

در ۲۹ بهمن سال ۱۳۶۷ هجری شمسی حکم تاریخی حضرت امام خمینی (ره) رهبر فقید انقلاب اسلامی مبنی بر اعدام نویسنده و ناشران کتاب کفرآمیز آیات شیطانی صادر شد. این کتاب سراسر دروغ و کفر را سلمان رشدی نویسنده هندی تبار انگلیسی نوشت و انتشارات پنگوئن در انگلیس چاپ و منتشر کرد. در پی انتشار آن، امام راحل در پیامی تاریخی خطاب به مسلمانان جهان تأکید کردند: «مؤلف کتاب آیات شیطانی که علیه اسلام، پیامبر و قرآن تنظیم و چاپ شده است، محکوم به اعدام است». در پی ممنوعیت انتشار کتاب سلمان رشدی در کشورهای اسلامی، چاپ و توزیع آن در برخی کشورهای اروپایی نیز به حالت تعلیق در آمد.

قیام مردم تبریز

مردم مسلمان تبریز به منظور بزرگداشت یاد شهدای ۱۹ دی ماه ۱۳۵۶ مردم قم، به دعوت **آیت الله قاضی طباطبایی** و دیگر علمای تبریز، در یکی از مساجد بزرگ شهر اجتماع کردند. اجتماع مردم بر اثر رفتار خشونت بار ماموران رژیم شاه به شورشی عمومی در سراسر شهر تبدیل شد. پس از آن، هنگامی که قیام بزرگ مردم مسلمان تبریز به اوج خود رسیده بود، نیروهای نظامی، با تانک ها و نفربرهای نظامی به مردم بی دفاع یورش برده و به سرکوب و کشتار مردم پرداختند. تبریز در این روز به صورت شهر جنگ زده درآمد. در این حرکت مردمی حداقل ۱۳ تن شهید، بیش از ۱۲۵ نفر زخمی و بیش از ۵۵۰ نفر دستگیر شدند. در این قیام، مردم نیز ۳ تانک، ۲ سینما، ۲۲ مغازه، ۱ هتل، ۳۷ اتومبیل دولتی و چندین مرکز فساد از جمله حزب رستاخیز و کاخ جوانان را مورد حمله قرار داده و به آتش کشیدند.

عملیات والفجر ۵ و ۶



در ۲۷ بهمن ماه سال ۱۳۶۲ هجری شمسی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عملیات والفجر ۵ را با رمز یازهرا(س) آغاز کرد. عملیات والفجر ۵ در منطقه عملیاتی چنگوله حدفاصل مهران و دهلران اجرا شد و هدف از اجرای این عملیات آزادسازی منطقه عملیاتی بود. در عملیات والفجر ۵ ضمن دستیابی به هدف عملیات شمار زیادی از افراد دشمن کشته یا اسیر شدند و تجهیزات درخور توجهی از دشمن نیز منهدم شد.

تسلیت به همکاران



با خبر شدیم همکار گرامیمان **جناب آقای سید کاظم مرعشی** از بخش تحریریه اطلاعات بین الملل به رحمت ایزدی پیوستند. ضمن عرض تسلیت به خانواده ایشان، برای روح تازه درگذشته غفران الهی و برای بازماندگان صبر و اجر جزیل از درگاه خداوند منان خواستاریم.

همچنین باخبر شدیم همکاران عزیزمان آقایان **سجاد جوانمردیان و سیامک تعاونی** نیز در غم از دست دادن مادر خود سیاه پوش شده اند که ضمن عرض تسلیت به این عزیزان برای روح تازه درگذشتگان غفران الهی آرزومندیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

همواره باید تکیه گاه تو به سوی حق باشد، زیرا که حق استوارترین یار و یاور است ●امام علی(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

تبعیض، دشمن آرامش

این روزها خبرهای مربوط به گرانی بیش از هر چیز دیگری به چشم می‌آید. همه درباره گرانی و سختی معیشت در این روزها صحبت می‌کنند، اما آنچه که بیش از وجود تورم و گرانی جامعه را آزار می‌دهد اثرات نابسامانی‌های اقتصادی بر روح و روان جامعه است.

اینکه عده‌ای از این وضعیت آشفته و از این آب گل‌آلود ماهی‌های درشت صید می‌کنند و همچنان بر ثروت خویش می‌افزایند و انبوهی از مردم با حسرت به رشد سرطانی مرفهان بی‌درد می‌نگرند، و بر خود و آینده‌ای که چندان برایشان معلوم نیست، خواب آشفته می‌خرند. اگر بپذیریم که کشور در حال حاضر در یک جنگ تمام عیار قرار دارد، که در یک سو دشمنان این نظام و ملت و مملکت ایستاده‌اند و حلقه فشار را بر ما تنگ کرده‌اند و از طرف دیگر اکثریت مردم صبور با وفاداری، صبر مثال‌زدنی در برابر آنان صف‌آرایی کرده‌اند و حاضر نیستند از عزت استقلال خود دست بردارند، بهتر درمی‌یابیم که باید مقتضیات دوران جنگ را نیز بپذیریم، گرچه این جنگ تفاوت‌های اساسی با جنگ ۸ ساله رژیم بعثی با ایران دارد و صدای توپ و گلوله و خمپاره هم شنیده نمی‌شود، و پیکر غرق به خون شهدایمان نیز روی دستهایمان تشییع نمی‌شود(که جای شکرش باقی است)اما یک جنگ اقتصادی و تبلیغاتی تمام عیار در گرفته است که باید شرایط آن را پذیرفت و با آن به مقابله برخاست. از جمله الزامات شرایط جدید این است که، اجازه سوءاستفاده، رانت‌خواری، و ثروت‌اندوزی‌های بی‌حساب و کتاب و رشد فاصله‌های طبقاتی را از افسران داخلی سپاه بیگانه در حوزه اقتصاد بگیریم. تا عده‌ای از آب گل‌آلود نوسانات اقتصادی ماهیهای درشت نگیرند.

وظیفه دولت این است که اجازه سوءاستفاده را در شرایط اقتصاد مقاومتی بگیرد. چون مردم حق دارند بپرسند که چرا فقط ما باید در این جنگ با دشمنان هزینه بدهیم؟! چرا تنها ما باید هزینه‌هایش را بپردازیم؟ چرا دولت نمی‌تواند در برابر ثروت‌اندوزی عده‌ای بی‌مسؤولیت که چندان دغدغه‌ای برای دین و مملکت ندارند قاطعانه بایستد و آنان را به راه راست هدایت کند؟!

در چنین شرایطی آنچه که بیش از حد آزار دهنده است وجود تبعیض و نابرابری است. تحمل فشار تورم و گرانی بر گرده اکثریتی حقوق‌بگیر و تنگ‌دست و آسایش و رفاه اقلیتی زیاده‌خواه به هیچ وجه در شرایط جنگ اقتصادی قابل توجیه نیست. اینکه عده‌ای حتی هزینه اجاره‌خانه خویش را نیز نتوانند بدهند، و عده‌ای به راحتی چند میلیون تومان تنها صرف یک جشن تولد کنند و یک مرتبه ماشین‌های زیر پایشان دوبرابر قیمتی‌تر شود و خانه‌هایشان بدون اینکه هیچ اتفاق تازه‌ای افتاده باشد، قیمت‌های میلیاردی پیدا کند و یک شبه سرمایه‌هایشان دوبرابر شود. و از آن بدتر آنها که از راه معاملات پنهان و سوءاستفاده از شرایط اقتصادی یک شبه صاحب ثروتهای بادآورده کلان شوند. وجود این سطح از تبعیض و نابرابری هیچ نسبتی با شرایط جنگ اقتصادی ندارد. قاعدتاً با نیروی پلیسی یا بگیر و ببند و حبس و مصادره اموال نمی‌توان با پدیده مال‌اندوزی و تبعیض و بی‌عدالتی مبارزه کرد. بیش از هر چیز مسؤولین ما به تدبیر و درایت‌مندی نیازمندند تا ریشه تبعیض‌های ناروا را بخشکانند. تبعیض و نابرابری جدای تبعات اقتصادی خویش دارای کارکردها و تبعات بسیار منفی روحی و روانی نیز هست. تعادل جامعه را به هم می‌زند، بغض و حقد و کین می‌آفریند و اینها موجبات پیدایی خشم و تنفر عمومی است و لبریز شدن صبرها و طاقت‌ها و تحمل‌ها.

و خدا نکند که جامعه‌ای اسیر زمینه‌ها و بسترهای افزاینده نارضایتی عمومی گردد که این درد بی‌درمانی است که کمتر علاجی برایش می‌توان داشت.

حدود یک ماه تا سال نو باقی مانده است. وظیفه مسؤولان است تا با اتخاذ برنامه‌های درست و منطقی و با مهار تورم و گرانی لجام گسیخته و با اندیشیدن تمهیداتی برای کاستن فشار بر طبقات ضعیف و فرودست جامعه، تحمل زندگی را برای آنان راحت‌تر کنند و از کمک به کسانی که کمترین پناهی دارند، دریغ نورزند تا کرامت و عزت آنان در زیر چرخ‌دنده‌های زندگی دچار آسیب نگردد. ■

درخواست از شما عزیزان برای شماره مخصوص نوروز

از همه عزیزان خواننده و علاقمندان مجله پرسابقه اطلاعات هفتگی خواهشمندیم که پیشنهادهای سازنده و ارزشمند خود را درباره مطالب شماره مخصوص نوروز مجله از ساعت ۱۴ تا ۱۶ روز شنبه ۹۱/۱۱/۲۸ با تلفن روابط عمومی ۲۲۲۲۶۲۲۶ با ما در میان بگذارند.

نامه‌های بدون واسطه

خودداری از کمک به همسایه

پیامبر اکرم (ص) فرمود:

هر کس از نفع‌رسانی و کمک‌های اندک به همسایه‌ی نیازمند خویش خودداری کند، خداوند روز قیامت از فضل خود او را محروم خواهد کرد و او را به حال خود خواهد گذاشت، و هر کس را خداوند متعال به حال خود رها کند نابود می‌شود، و خداوند هیچ بهانه و عذری را از او نخواهد پذیرفت.

حسین جعفری قریه علی ـ یزد

تا چه حد جوانمردی داریم؟

حضرت امیر(ع) پس از پایان جنگ جمل، که به شکست مخالفان انجامید، همسر پیامبر را با احترام فراوان همراه با ۴۰ زن که لباس و آرایش نظامی مردانه داشتند، به مدینه فرستاد تا حرمت همسر پیامبر بودن را نگه دارد، طرز برخورد حضرت علی(ع) در این ماجرا نشان می‌دهد که حرمت‌ها را باید نگه داشت، حتی اگر به مخالفت برخاسته باشند. حرمت دین را هم باید نگه داشت، حتی اگر گروهی به بهانه به مقابله آمده باشد، به خاطر حفظ حرمت دین و به خاطر ترویج روحیه صبر و گذشت.

امام علی(ع) با در نظر گرفتن این که فرمانده جبهه مقابلش همسر نبی مکرم اسلام(ص) است، احترامش را واجب دانسته و با تشریفات نظامی خاص وی را به مدینه فرستاد. ما هم که شیعه آن بزرگوار هستیم باید احترام و گذشت و صبر را از آن بزرگوار بیاموزیم. به راستی خود ما تا چه اندازه در تصمیم گیری‌ها و در برخوردهایمان فتوت و جوانمردی علی(ع) را سرلوحه کارهایمان قرار می‌دهیم؟! چگونه با دیگران برخورد می‌کنیم، تا چه حد جوانمردی و فدارکاری داریم؟

سجاد قاضی شهرضا ـ شهرضا

طنز منظوم: شاعرانه

۱) خوش‌تیپ‌ترین چهره دنیا شده‌ای
محبوب شدی، زبانزد ما شده‌ای
از چشم حسود دور باشی ای دوست
با این ژل و بوتاکس چه زیبا شده‌ای

***

۲) آسایش و آرامش تو تأمینه
چون راه درست و خوب تنها اینه
بشتاب که در سه سوت لاغر بشوی
با این ژل لاغری که مید این چینه (mede in chin)

***

۳) طلاق مردان را چاق می‌کند «جراید»
اندام قشنگ و چاق می‌خواهم من
یک زن به همین سیاق می‌خواهم من
حالا که از ازدواج خیری نرسید
تا چاق شوم، طلاق می‌خواهم من

قنبر یوسفی

جغه بیتنه

زبان مازندرانی از گویش های بسیار کهن با غنای فرهنگی می باشد و حتی تفسیر قرآن مجید به زبان مازندرانی نوشته شده که در مقایسه با ترجمه های فارسی، در رساندن معنای منظور آیات شریفه کاملتر است. به ویژه اصطلاحات روزمره در زندگی عادی، حقیقتاً خوش معناست مثلا همین اصطلاح (جغه بیتنه) یعنی بگومگوی دعوائی تا حد زد و خورد راه انداختن... و ما بیشتر در مورد دعوای سگ و گربه و یا دو تا گربه غریبه به کار می بریم. در خاطرم هست حدود هفتاد سال قبل، گربه‌ای داشتیم که توی بام خانه مازندگی می کرد و از رفت و آمد موش ها راحت بودیم و در همسایگی ما هم یک گربه سبیل کلفت زندگی می کرد و گاهی می آمد روی دیوار خانه ما که ناگهان دو گربه با هم درگیر می شدند و سر و صدا بالا می گرفت و من با همان لحن شیرین می گفتم: (دو تا جغه بیتنه) کلمه (جغه) و (جیغ) صدای بلند گوش خراش توام با پرخاشگری هست که البته این مثل در مورد دعوای دونفر آدم بی منطق هم به کار می رود. الان هم وقتی که دو نفر با هم داد و بیداد راه می اندازند، می گوییم: فلانی و فلانی با هم جغه بیتنه و دست به یقه بینه، البته این حالت با (نزاع) فرق دارد چون (نزاع) مرحله‌ای است که لباس های خود را (نزع) می کنند و یا می کنند و درمی آورند و منازعه تقریبا حالت (کشتی گیری) را گویند چون در کشتی، نیمه لخت می شوند و فقط (کشت) یا آن کمربند مخصوص را می گیرند. این روزها خیلی ها را می بینیم مثل سگ و گربه و یا دو تا گربه وحشی به هم می پرند و چرند و پرند می گویند و جغه می گیرند گاهی یکی با کارد سلاخ یا دیگری با پنجه بکس یا به جای اینها وسایل دیگری به کار می گیرند، همیشه همین طور بود اما در جامعه انسان ها ادب کلام و نزاکت گفتار هست و در شأن انسان ها «جغه بیتن» و یقه گیری همدیگر نیست.

دکتر جوادی ـ آمل

به فرزندم عیدی بدهید

اینجانب زنی هستم جوان اما بی پناه... دو فرزند پسر ۶ ساله و یک سال و نیمه دارم به نام های ابوالفضل و مهدی... متاسفانه شوهرم فرد معتادی بود که به علت خلاف در زندان به سر می برد و ما را به امان خدا رها کرده است و در حال حاضر فرزند بزرگم بیمار است و قلب و چشم او دچار ناراحتی است. چندی پیش هم در بیمارستان قلب شهید رجایی تهران عمل جراحی کرده و به توصیه پزشکان باید دارو مصرف کند و غذای مقوی بخورد اما من تنها با درآمد یارانه امرار معاش می کنم و مختصری هم خودم اینجا و آنجا کار می کنم که کل درآمدم به سیصد هزار تومان نمی رسد که بیشترش را اجاره خانه می دهم. ابوالفضل من از شما خوانندگان باوفا و خوب مجله عیدی می خواهد و تقاضای من این است که شب عیدی به من و بچه هایم کمک کنید.

ا ـ د ـ ص ـ رشت

زندگی هم زندگی قدیم

«زندگی های قدیم» و «زندگی قدیمی ها» از ویژگی هایی برخوردار بودند که امروز، حسرت آنها را داریم. نه این که مخالف صنایع باشیم و گذشته را «دربست» قبول داشته باشیم، بلکه حسرت خونگرمی ها، صمیمیت ها و سادگی های گذشته را می خوریم، آن وقت که نوع دوستی و همدردی و غمخواری از مد نیفتاده بود، آن روزها که همسایه ها در غم و شادی هم شریک بودند، حرمت ها رعایت می شد و بزرگترها و پیرمردها احترام خاصی داشتند، خانه های باصفا و دلباز و تنفس در فضای بی دود و باغ و دشت، خاطره ها را شاد و زنده نگه می داشت و افراد زود می خوابیدند تا سحرخیزی را از دست ندهند. آن روز که خانه ها، اندرونی و بیرونی و سکوی دم در داشت، منزل ها به یکدیگر اشراف نداشت، در خانواده ها، با بابزرگ محور وحدت و انس بود، اهل محل، با هم سلام علیک و احوالپرسی و رفت و آمد و شب نشینی و عیادت مریض داشتند، چاووش خوانی های سفر کربلا و مشهد، اشک از چشم ها سرازیر می کرد، سنت های خوب، مردم و دل ها را به هم پیوند می زد، مردم، چیزهایی را به نام (حلال و حرام) و (محرم و نامحرم) شرعی و خلاف شرع می دانستند و (مروت و فتوت) یک ارزش بود و از خدا و قیامت می ترسیدند و... امروز عده‌ای با فرهنگ گذشته بیگانه‌اند و با فرهنگ بیگانه بار می آیند، شکل زندگی ایشان از غرب الگو می گیرد برخی هر (ابتذال) را تنها به خاطر این که نو است، می پذیرند، بعضی ارزش ها و سنت ها را فقط به دلیل این که قدیمی است، عوض می کنند و زیر پا می گذارند. راستی! این همه تلاش برای ابزار و وسایل زندگی، ولی برای خود زندگی، نه تنها تلاشی، که فکر هم نمی کنند. چه کسی گفته که نمی توان صفا و صداقت قدیمی را در عصر حاضر هم چاشنی زندگی ها ساخت؟ چه کسی گفته که تمدن و توسعه، یعنی قهر کردن با (طبیعت) و پشت کردن به ارزش های فرهنگی؟ وقتی حتی سلام ها، دوستی ها و ازدواج ها هم به تناسب ترقی و تنزل دلار و طلا در نوسان باشد، آیا نباید گفت: (زندگی هم زندگی های قدیم)؟ کاش نسیمی از گذشته بوزد و دود بیگانگی و غبار (غربت) را از آسمان دنیا ببرد. کاش!

فرستنده: سید حسین سمن آبادی

آرزوی یک خبرنگار

یکی از مدیران شایسته صنعت نفت کشور، مهندس حیدر بهمنی است که می توان او را یکی از بنیانگذاران صنعت حفاری در ایران نامید. قبل از انقلاب همپای انقلاب در اعتصابات کارگران شرکت نفت شرکت داشت تا نفت کشور به ثمن بخس به تاراج نرود. بعد از انقلاب هم در دوران جنگ و در دوران سازندگی خدمت کرد و شرکتی که هفت هزار کارمند و کارگر داشت در حال حاضر بیست هزار نفر شاغل و ۷۰ دستگاه دکل حفاری مشغول به کار دارد. به اعتقاد من تقدیر از مدیرانی که به سربلندی ایران عزیز اندیشه دارند یک وظیفه است و من به عنوان یک خبرنگار با یادی از این مدیر زحمت کش آرزو می کنم که همه خدمتگزاران در این کشور هدفی جز پیشرفت و رشد مملکت نداشته باشند.

شهرام حیدری ـ اهواز

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه های شما گرامیان.

***

*** محمود زارع بیدکی ـ یزد**

مقاله «راههای طبیعی دفع سموم از بدن انسان» به دستم رسید. به دوستان تحریریه سپردم که در فرصت مناسب آن را برای چاپ در یکی از صفحات مجله آماده کنند. از همکاری خوب شما با مجله خودتان سپاسگزارم و برایتان آرزوی توفیق دارم.

*** فرهاد غمخوار ـ تهران**

مقاله شما را خواندم. گمان می کنم برخی هزینه هاست که نمی توان آنها را در زمره اسراف به حساب آورد.

هزینه هایی که درباره «تعظیم شعائر» و بر اساس اعتقادات مردم صورت می گیرد باز تاب دهنده عشق و ارادت مردم است و جالب این که مردم حتی آنها که وضع مالی خوبی ندارند با عشق و علاقه به این کار مبادرت می کنند. با پوزش، برخی مصادیق مورد اشاره شما و نتیجه گیری های انجام شده، چندان پذیرفتنی نبوده‌اند. موفق باشید.

*** آرمان عابد ـ رشت**

مطمئن هستم ایمان و اعتقاد شما با این چیزها آسیب نمی بیند. اگر معتقد باشیم که «هر چه از دوست رسد نیکوست» در آن صورت در هر تقدیری حکمتی می یابیم. شاد و سرافراز باشید.

*** معصومه صالحی ـ ساری**

در تلاش هستیم تا صفحه قلمرو داستان را که مدتی است تعطیل شده (حداقل هر دو هفته یک بار) در آینده‌ای نزدیک راه‌اندازی کنیم. لذا با اندکی انتظار از خجالت خوانندگان خوبی شما بیرون خواهیم آمد.

*** ذکریا آقابابایی ـ گرگان**

من هم چون شما از خدا می خواهم که حضرتش هیچ امیدی را ناامید نکند و گره از کار همه بندگانش بگشاید و همه ما را نیز نسبت به یکدیگر مهربانتر کند. برای شما فرزندان باوفا و پرسابقه مجله توفیق و سربلندی آرزو دارم.

*** مجتبی صفری ـ چادگان**

بالاخره آن آقای دکتر دامپزشکی که شما و چند نفر دیگر از کسبه ضامن وام های او شده اید و نامبرده بی خبر متواری شده است، پیدا شد یا همچنان در غیبت به سر می برد؟ به هر حال بد نیست که در نامه و یا تماس تلفنی به بنده اطلاع دهید که ماجرا به کجا انجامید؟ همانطور که شما اشاره کرده اید افرادی که از انسان دوستی و محبت و اعتماد دیگران استفاده می کنند و با ناجوانمردی دیگران را به دردسر می اندازند باعث می شوند تا انگیزه کار خیر و کمک به دیگران کمرنگ شود و این کار بسیار زشت و ناپسند است. برای شما آرزوی صحت و سلامت دارم.

ایمان، به اخلاص و پاکی نیت نیازمند است

● امام علی (ع)

ایران و جهان

* نمایش غرور آفرین پیوند ناگسستنی ملت با آرمان‌های انقلاب در راه‌پیمایی حماسی ۲۲ بهمن
* بهترین‌های جشنواره سی و یکم فجر سیمرغ بلورین گرفتند
* وزیر امور خارجه: برای مذاکرات هسته‌ای پیش شرط نمی‌پذیریم
* عمروموسی: منکر مشروعیت مرسی نیستیم
* برلوسکونی: به من رای بدهید و از مالیات معاف شوید!
* در پی اتهام فساد مالی نخست‌وزیر اسپانیا، وی فهرست اموال خود را منتشر کرد
* رئیس جمهور فرانسه در جریان توافق بر سر بودجه عمومی اروپا شکست خورد
* درگیری‌های جدید در مرز سودان شدت گرفت
* به دنبال بروز تشنج در کشمیر، مقررات منع رفت و آمد در این کشور اجرا شد
* بنیانگذار «ویکی لیکس» خواستار انتشار اسناد مربوط به مجوز کشتن شهروندان آمریکایی مرتبط با القاعده شد
* اوباما در مراسم خداحافظی وزیر دفاع این کشور: هسته القاعده در مسیر شکست قرار داد
* ۱۱۰ خلبان ترکیه‌ای به طور دسته جمعی استعفا دادند
* برای اولین بار در تاریخ کشور سومالی، عملیات انتحاری در این کشور به وقوع پیوست
* پاکستان خواستار معرفی نماینده واقعی طالبان برای مذاکره شد
* صدها شبه نظامی از سراسر اروپا برای مقابله با حکومت سوریه اعزام شدند
* گروه‌های فلسطینی درباره تشکیل دولت آشتی ملی به توافق رسیدند
* رئیس سازمان توسعه تجارت: ارز مرجع برای واردات کالا حذف نخواهد شد
* بزرگترین تونل ریلی کشور بهار ۹۲ آماده می‌شود
* رئیس مجلس عراق از یک سوءقصد جان سالم به در برد
* رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام: تا نفس دارم، پای هر ماموریت و تکلیفی درباره نظام و رهبری ایستاده‌ام
* توزیع ۲۰ هزار تن مرغ ۵۱۰۰ تومانی در کشور آغاز شد
* حسین کمالی: با ۹۵ هزار میلیارد یارانه توزیع شده می‌توانستیم، ۹۵ هزار کارخانه ایجاد کنیم
* زنان عربستانی در اعتراضی به بازداشت‌های غیرقانونی تجمع کردند
* کرزای: آمریکا با طالبان جنگ ندارد
* حزب‌الله لبنان درخواست آمریکا برای گفتگو را نپذیرفت

از جهان سیاست

رضا کیان

امید صلح ۶ ماهه در افغانستان

حامد کرزای رئیس جمهوری افغانستان و آصف علی زرداری همتای پاکستانی‌اش گفته‌اند که تلاش خواهند کرد ظرف شش ماه آینده به یک توافق صلح در افغانستان دست پیدا کنند.

دیوید کامرون، نخست وزیر **بریتانیا** نیز گفت که حامد کرزای و آصف علی زرداری در گفتگوهای مربوط به تامین صلح در مناطق مرزی افغانستان و پاکستان به سطحی بی‌سابقه از همکاری دست یافتند.

به نظر می‌رسد تعیین مهلت شش ماهه برای رسیدن به یک راه حل صلح آمیز با سندی که در نوامبر ۲۰۱۲ پاکستان و افغانستان روی آن توافق کردند، بی‌ارتباط نباشد. در آن توافقنامه که به «نقشه راه صلح تا ۲۰۱۵» موسوم است، طرفین بر روی یک برنامه پنج مرحله‌ای برای متقاعد ساختن گروه طالبان به پیوستن به روند سیاسی جاری توافق کردند.

مرحله اول و دوم این نقشه راه، که مدت آن شش ماه اول سال ۲۰۱۳ است، بر روی مکانیزم‌های تماس با این گروه صحبت می‌کند تا راه را برای مرحله سوم، در شش ماهه دوم سال ۲۰۱۳ آماده سازد که شامل گفتگوهای رسمی رودررو با گروه طالبان، اعتمادسازی از طریق آزاد کردن زندانیان و نیز تشویق و ایجاد زمینه مشارکت و رقابت این گروه در انتخابات ریاست جمهوری می‌باشد.

هنوز معلوم نیست که این سند چهار صفحه‌ای تا چه حد جنبه عملی داشته باشد. برخی گزارشگران این موافقتنامه را خوش‌بینانه و سطحی توصیف کردند.

نقش پاکستان در گفتگوهای صلح

برخلاف مقامات افغان، مقامات پاکستانی به ندرت به طور علنی درباره جزییات نقش خود در روند صلح با رسانه‌های عمومی صحبت می‌کنند، اما با آن همه سیاست کم و بیش روشنی در این زمینه داشته‌اند. پاکستان پنهان نمی‌کند که خواهان نقشی اساسی در گفتگو با گروه طالبان است و با اهرم‌های فشاری که در اختیار دارد، موفق شده هم مقامات افغان و هم جامعه بین‌المللی را متقاعد سازد که دستیابی به توافق صلح با طالبان بدون مشارکت پاکستان بسیار دشوار است.

حامد کرزای در گفتگو با روزنامه گاردین در پاسخ به این سوال که آیا پاکستان واقعا آماده همکاری صادقانه در تسهیل گفتگوهای صلح با طالبان است، به این نکته اشاره می‌کند که پاکستان بیشتر از افغانستان از خشونتهای طالبان رنج می‌برد.

رئیس جمهوری افغانستان گفت: «پاکستان باید به این نتیجه رسیده باشد که برای بقای این کشور مطلقاً لازم است که به معضل بنیادگرایی و تروریسم بپردازد و این کار را با بهبود روابط با افغانستان، به عنوان دو کشور مستقل و همسایه خوب آغاز کند.»

با توجه به این پاسخ حدس گونه آقای کرزای، به نظر نمی‌رسد آصف علی زرداری، رئیس جمهوری پاکستان، در نشست لندن موضع کشورش در قبال همکاری با روند صلح را به روشنی بیان کرده باشد.

اظهارات **آقای زرداری** در نشست خبری مشترک با **حامد کرزای و دیوید کامرون**، (نخست وزیر بریتانیا) نیز نکته تازه‌ای نداشت. رئیس جمهوری پاکستان گفت که کشورش از هر گونه گفتگو با طالبان کاملا حمایت می‌کند و افزود: «صلح در افغانستان، صلح در پاکستان نیز هست.»

تعریف پاکستان از ثبات در افغانستان

مقامات پاکستان همواره تاکید کرده‌اند که خواهان صلح و ثبات و ایجاد حکومتی در افغانستان هستند که با پاکستان «روابطی دوستانه» داشته باشد.

تعریف پاکستان از «صلح و ثبات» در افغانستان الزاماً با تعریف مقامات افغان و جامعه بین‌المللی یکی نیست. همچنان، از آنجا که قرار نیست حکومت افغانستان روابطی خصمانه با پاکستان داشته باشد، تاکید این کشور بر ایجاد «حکومتی با روابط دوستانه با افغانستان» را نیز می‌توان در زمینه رقابت دیرینه این کشور با هند بهتر درک کرد.

پاکستان مقابله با نفوذ هند در افغانستان را از جمله منافع خود به شمار می‌آورد. پاکستان نشان داده که تعریفش از «حکومتی با روابط دوستانه با پاکستان» در افغانستان، به معنای پیروی آن حکومت از خط مشی اسلام آباد در این خصوص است.

حمایت آشکار و پنهان این کشور از طالبان و اصرارش در داشتن نقشی عمده در گفتگو با طالبان و در نتیجه افزایش و حفظ نفوذ آن در سیاست افغانستان را می‌توان در راستای مقابله با نفوذ هند نیز تفسیر کرد.

آقای کرزای به درستی اشاره می‌کند که تروریسم و بنیادگرایی، در پاکستان بیشتر از افغانستان قربانی گرفته است؛ اما روی کار آمدن حکومتی در افغانستان «با روابط دوستانه با پاکستان» هدف درازمدت این کشور بوده و احتمالا این هدف برای اسلام آباد ارزش آن را داشته است که صدمات ناشی از تروریسم را تحمل کند. با توجه به همین اهداف پاکستان است که یکی از ایراداتی که می‌توان به سند «نقشه راه صلح تا ۲۰۱۵» گرفت این است که این موافقتنامه مشخص نمی‌کند که پاکستان در برابر تسهیل تماسها با طالبان و مذاکره با آنها چه به دست می‌آورد؛ و یا مهمتر از آن، چه به دست نمی‌آورد.

توافق قبلی بر روی مسئولیتها و انتظاراتی که پاکستان می‌تواند از همکاری خود در روند صلح داشته باشد، به این دلیل مهم است که نقش محوری این کشور در تسهیل این گفتگوها در کنار اهمیتی که دارد،



می‌تواند به عنوان اهرم فشار دیگری نیز عمل کند و دست پاکستان را در تعیین مسیر گفتگو باز خواهد گذاشت. پاکستان از شاهراه تدارکاتی «تورخم» و مسیر ترانزیت تجاری که افغانها و قوای ائتلاف به آن نیازمندند، بارها به عنوان اهرم فشاری برای قبول خواسته‌های خود استفاده کرده‌اند که پاکستان [illegible] گام‌های مثبتی برداشته است. آنها به آزادی چندتن از رهبران کلیدی طالبان، به شمول وزرای پیشین این گروه، از زندانهای پاکستان اشاره می‌کنند که هدف از آن اعتمادسازی و این امید است که چهره‌های آزاد شده طالبان به روند صلح میان این گروه و حکومت افغانستان کمک کنند. اما پاکستان به خواست اصلی حکومت افغانستان که آزادی **ملا برادر**، مرد شماره دوم طالبان است پاسخ نداده است.

حتی نحوه آزادی افراد طالبان از زندان نیز با انتقاد برخی مقامات و کارشناسان افغان مواجه شده که می‌گویند پاکستان بدون هماهنگی با مقامات برنامه صلح این افراد را از زندان رها کرده و معلوم نیست که آیا این افراد به برنامه صلح کمک خواهند کرد یا به صفوف طالبان خواهند پیوست و رهبری شورشها را به دست خواهند گرفت.

رهبری افغانی مذاکرات صلح

رئیس‌جمهور کرزای اخیرا مخالفت خود با دخالت خارجی‌ها در روند صلح را تشدید کرده و آن را عامل شکست گفتگوها با طالبان می‌داند. آقای کرزای در گفتگوی خود با روزنامه گاردین چند بار اشاره کرده که حکومتش با «هزاران تن از اعضا و رهبران طالبان» و «دور از چشم جامعه بین‌المللی» در تماس است.

رئیس‌جمهوری **افغانستان** در مطلبی که در بی‌بی‌سی منتشر شد نیز گفته بود «اگر جنگ را خارجی‌ها به ما تحمیل کردند، ابتکار صلح باید در دستان خودمان باشد. در غیر آن صورت نتیجه‌ای که ملت منتظرش است، هیچگاه به دست نخواهد آمد». این در حالی است که گروه طالبان گفته است که حکومت افغانستان را به رسمیت نمی‌شناسد و حاضر نیست با آن مذاکره کند. **آقای کرزی** در پاسخ به پرسش خبرنگار گاردین، این موضوع را رد کرد و گفت: «ما این صحبتها را از جانب طالبان نمی‌دانیم بلکه از جانب کسانی می‌دانیم که از جانب و به نام طالبان سخن می‌گویند. اما ما می‌دانیم که این افراد خودشان در واقع طالب نیستند.»

اظهارات آقای کرزای در حالی ایراد می‌شود که **برهان‌الدین ربانی**، رئیس پیشین شورای عالی صلح توسط یک حمله کننده انتحاری که خود را پیک صلح از سوی طالبان معرفی کرد، جان باخت. حمله انتحاری دیگری نیز اخیرا با همین تاکتیک بر ضد اسدالله خالد، رئیس امنیت عمومی صورت گرفت که منجر به زخمی شدن او شد.

با آن که طالبان مسئولیت هر دو حمله را به عهده گرفته، اما آقای کرزای پس از سوءقصد به جان اسدالله خالد اصرار کرد که این حمله کار گروه طالبان نیست و «دستانی بزرگتر و ماهرتر» در آن دست دارند.

برای جلوگیری از بروز چنین حوادثی، رئیس جمهور افغانستان در مطلب خود در بی‌بی‌سی گفته است که نمایندگان طالبان که در مذاکرات شرکت می‌کنند، باید اسناد معتبر تصدیق شده توسط رهبرانشان را با خود داشته باشند. آقای کرزای البته مشخص نکرده که چه مکانیزمی برای بررسی اعتبار چنین اسنادی پیش‌بینی شده است.

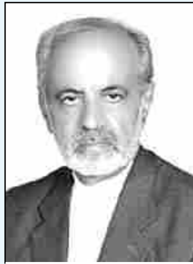
مصرف داخلی

تا بحال به نظر نمی‌رسد انکار دست داشتن طالبان افغان در حملات انتحاری و دیگر امتیازدهی‌های رئیس‌جمهور و مقامات افغانستان، رهبران این گروه شورشی را ترغیب به تغییر موضع در قبال گفتگوهای صلح کرده باشد. از سوی دیگر، کلی‌گویی‌های آقای کرزای نسبت به موفقیت روند صلح و اینکه حکومت افغانستان با رهبران طالبان در تماس است و اظهارات مشابه، با حملات مرگبار طالبان به قلب شهرهای بزرگ افغانستان و کشته شدن نظامیان و غیر نظامیان، افغان همخوانی ندارد.

شمار کسانی که در خوش‌بینی‌ها نسبت به دستیابی به راه حلی صلح‌آمیز با طالبان با مسئولان افغان، از جمله شخص حامد کرزای، و مقامات خارجی هم‌نظر باشند، اندک است. دلیل آن، به سادگی این است که افغان‌ها برنامه صلح را از لابلای اظهارات اغلب شعارگونه، و اغراق‌آمیز مقامات و تحلیل‌های عمدتا منفی‌گرایانه رسانه‌ها قضاوت می‌کنند و نه بر اساس اطلاعات واقعی و مستدل.

جنبه تبلیغاتی و مصرف داخلی داشتن این گونه سخنان آقای کرزای در رابطه با طالبان و گفتگوهای صلح قابل درک است، اما این گونه اظهارات واقعیتهای برنامه صلح را به شدت مخدوش می‌کند و نتیجه آن چیزی جز تردید افکار عامه نسبت به موفقیت این تلاشها نبوده است. ■

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله: **خیر الناس من انتفع به الناس**

خاتم‌المرسلین حضرت رسول اکرم که سلام و صلواة بیشمار حق بر او و خاندان پاکش باد فرمودند: **بهترین فرد آن است که مردم از او بهره‌مند شوند.**

آیین مقدس اسلام پیروان خود را در یاری رساندن به دیگر بندگان خدا و بهره‌ور ساختن مردم از امکانات مادی و معنوی تشویق و ترغیب فراوان می‌کند، تا جایی که نیکی به دیگران را از اهم امور و در ردیف ایمان به خدا ذکر می‌کند.

امام عسگری علیه‌السلام فرمودند:

خصلتان لیس فوقهما شیئ الایمان بالله و نفع الاخوان.

دو خصلت و ویژگی است که فوق آن دو چیزی نیست، ایمان به خدا و نفع رسانی به برادران ایمانی.

صائب تبریزی چه زیبا سروده:

همچو خورشید به ذرات جهان قسمت کن
گر نصیب تو ز گردون همه یک نان باشد

مسلماً کسی که در راه برآوردن حاجت مومنی تلاش کند، مورد لطف و عنایت خاص خداوند قرار می‌گیرد.

حضرت امام صادق علیه‌السلام فرمودند: **کسی که در برآوردن حاجت مومنی اقدام کند، خداوند منان در نامه اعمال وی ثواب حج و عمره و اعتکاف دو ماه در مسجدالحرام را منظور می‌فرماید.**

مرحوم هادی رنجی شاعر با کمال می‌گوید:

چو کم نور است چشمی
بار عینک می‌کشد بینی
ز بینی باید آموزی ره همسایه‌داری را

و در جای دیگری می‌گوید:

ز چشم خویشتن آموختم رمز رفاقت را
که هر عضوی بدرد آید بجایش دیده می‌گرید

اصولاً آیین مقدس اسلام نمی‌پسندد کسانی را که تنها سر در لاک خود دارند و از همنوعان خود غافل و بی‌خبرند، به این سخن معصوم علیه‌السلام توجه کنید:

احب للناس کما تحب لنفسک تکن مومنا.

دوست داشته باش برای دیگران آنگونه که برای خود می‌خواهی تا مومن باشی.

کسی که خیرخواه دیگران باشد مورد عنایات ویژه حق قرار خواهد گرفت.

صدها فرشته بوسه بر آن دست می‌زنند
کز کار خلق یک گره بسته واکند ■

پیش از گفتار، راست گویی را بیاموزید ●امام باقر (ع)

درآمد بی حساب و کتاب

درمیان موج گرانی هایی که در چند ماه اخیر شاهد آنیم، گرانی مصالح ساختمانی نیز دیده می شود. مثلاً قیمت آهن و میلگرد تا حدود ۲ برابر افزایش قیمت داشته است. دستمزدها هم اندکی بالاتر رفته، گچ و سیمان و آجر هم افزایش قیمت داشته، اما این افزایش ها که در مجموع حدود ۳۰ تا ۴۰ درصد هزینه ساخت را بالا برده اثری غیر قابل توجیه در افزایش قیمت مسکن داشته است.

شاید این استدلال مطرح شود که وقتی قیمت مصالح یا هزینه ساخت بین ۳۰ تا ۵۰ درصد افزایش پیدا می کند، قاعدتاً بهای مسکن هم باید به همین میزان افزایش یابد. اما نکته‌ای که از نظر دور می ماند اینکه هزینه‌های ساخت بخش اعظم قیمت تمام شده ساختمان را تشکیل نمی دهد.

فرض کنیم هزینه ساخت از متری ۵۰۰ هزار تومان به ۸۰۰ هزار تومان رسیده باشد، اما اینکه قیمت آپارتمان یک مرتبه مثلاً از متری ۳ میلیون تومان به متری ۵ میلیون تومان برسد، نشانه بیماری دیگری است که در اقتصاد کشور وجود دارد و آن سوءاستفاده بازار از نوسانات قیمتی، انتظار تورمی و عدم نظارت بر درآمدهای ناشی از ارزش افزوده است. به همین خاطر است که همواره در بخش مسکن و به ویژه در شهرهای بزرگ شاهد تورم غیر قابل توجیه و قدرت جذب بالای نقدینگی در آن هستیم. در صورتی که اگر درست مانند یک کارگاه یا کارخانه که محصولی را تولید می کند و به بازار عرضه می نماید و دولت در قیمت گذاری محصول نهایی تولید سختگیرانه عمل می کند و یک تولید کننده یا کارخانه‌دار باید همه حساب‌ها و کتاب‌هایش روشن باشد تا در حق مصرف کننده اجحافی ننماید، در این بخش تقریباً شاهد هیچ نظارتی نیستیم و سرمایه گذار و تولید کننده کاملاً در نرخ گذاری آزاد است و ارزش افزوده‌ای هم که برایش ایجاد می شود تقریباً از هر گونه نظارت یا مالیاتی معاف است. به همین خاطر است که قدرت جذب نقدینگی در این بخش و سودآوری آن چنان مزیتی برای سرمایه گذاری ایجاد می کند که در میان فعالان این بخش، از مقامات مسؤول و شخصیت‌ها



گرفته تا قاضی و جراح و پزشک و سرمایه‌دار، دکتر و فوق‌لیسانس و بی سواد و... مهندس و غیرمهندس و کاربلد و کارنابلد، خلاصه از هر طیف و گروه و دسته‌ای می توان یافت که تقریباً با کمترین نظارت مشغول به ساز و به فروشی شده‌اند و درست به همین دلیل است که قیمت یک متر مربع آپارتمان، مثلاً در مناطقی در شمال شهر تهران از قیمت همان خانه در بهترین مناطق آمریکا و اروپا هم بالاتر است و تقریباً هیچ کدام از موانعی که بر سر راه تولید (چه در بخش کشاورزی و چه در بخش صنعت) وجود دارد، در این حوزه دیده نمی شود. در حالی که به راحتی می توان فعالیت در این بخش را نیز با حساب و کتاب کرد تا حداقل مالیات ارزش افزوده و مالیات بر درآمد آن اخذ شود. یعنی معلوم بشود که یک سازنده چقدر پول زمین داده، چه قدر پول مصالح و کارگر و دستمزد، و چه سود منطقی باید از کارش ببرد و محصول تولید شده را باید به چه قیمتی عرضه کند.

حتی اگر قدرت انجام این کار را نداریم، و نگران آشفته‌تر کردن بازار هستیم، می توانیم از سود گاه بسیار کلان به دست آمده، مالیات حقه مردم و کشور را بگیریم.

تا زمانی که در این زمینه اقدامی اساسی صورت ندهیم، همچنان مسکن از حالت یک کالای سرمایه‌ای به کالای مصرفی و مورد نیاز خانوارها تبدیل نخواهد شد.

جمعیت بیکار یا کار آفرین؟!

طبق آماری که اخیراً سازمان ثبت‌احوال منتشر کرده نرخ زاد و ولد در کشور ۱۸،۵ در هزار است و این رقم در استان سیستان و بلوچستان تا ۳۲،۵ در هزار افزایش پیدا می کند.

با این حساب هنوز نرخ زاد و ولد در کشور نگران کننده به نظر نمی رسد.

در همین سال نود و یک تا به حال بیش از یک میلیون و دویست و پنجاه هزار نوزاد متولد شده‌اند و رشد طبیعی جمعیت تا پایان سال (یعنی تعداد متولدین منهای تعداد فوت‌شدگان) از یک میلیون نفر تجاوز خواهد کرد. یعنی امسال هم بیش از یک میلیون نفر به جمعیت



صرف افزایش جمعیت آیا توسعه کشور را موجب می شود یا...؟!

کشور افزوده خواهد شد.

لذا اگر قصد آن داریم که مردم را به افزایش موالید تشویق کنیم، یک نکته مهم را نباید از یاد ببریم، و آن اینکه این جمعیت باید در کجا تکثیر شود؟!

در استان سیستان و بلوچستان که همین حال هم مشکل افزایش جمعیت دارد و نرخ بیکاری در آن بالاست و یا در مناطق توسعه یافته‌تری که نرخ رشد پایینی دارند و درصد بیکاری کمتری؟

بارها گفته‌ایم که صرف افزایش جمعیت کشور را به رشد و توسعه نمی رساند، بلکه این جمعیت مولد، باسواد و کارآمد است که می تواند زمینه‌های رشد کشور را فراهم سازد.

حقوق بشر دلاری!

در خبرها آمده بود که با وجود بحران‌هایی به وجود آمده در کشورهای عربی و وقوع نهضت‌ها و انقلاب‌ها صادرات آمریکا به ۲۱ کشور عربی از ۵۶ میلیارد دلار در سال ۲۰۱۱ به حدود ۶۶ میلیارد دلار در سال ۲۰۱۲ رسیده است.

تنها ایالت تگزاس در این کشور نزدیک به ۱۰/۵



میلیارد دلار صادرات به کشورهای عربی صورت داده است.

در این میان ۲۲/۵ میلیارد دلار به امارات و ۱۸/۵ میلیارد دلار به عربستان کالا صادر کرده است.

حال به خوبی می توان دریافت که چرا آمریکا درباره حقوق بشر و آزادی در این کشورها سخنی به میان نمی آورد و همچنین از شیوخ و رهبران این کشورها دفاع می کند؟!

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی سیگار و ادبیات کردی

ادامه قطره پیش: در قطره پیش جا کم آوردم ونشد به حسن سلیم کرمانشاهی پاسخ بدهم که دو چیز پرسیده بود: دو قلم بفرسایم یکی برای زبانشناسی گران شدن سیگار و دیگری: چرا از ادبیات ترکی زیاد می‌نویسم و برای ادبیات کُردی هیچ قلمی نمی‌فرسایم. آخرش هم گفت: مگر نژاد پرستی؟ پاسخ: سوگند می‌خورم که نژادپرست نیستم و ارزش انسان‌ها به زبان ولهجه و رنگ و قد و قامت نیست نگذریم و بروم سراغ فرسودن قلم. حسن جان! زین حسن تا آن حسن چندین رَسَن! تو که از من خواسته‌ای از گرونی سیگار بنویسم و زبان گرانی را از بانشناسی کنم، خوب است بدانی که: این سیگار کشیدن‌ها که همه‌اش زیر سر کریستف کلمب است که رفت و آمریکا را کشف کرد و چپق وحدت سرخپوست‌ها را در سراسر گیتی رواج داد، چیز خوبی نیست زیرا روز به روز گران‌تر می‌شود و آدم سیگاری ناچار است یک روز کار کند تا بسته‌ای سیگار بخرد و زسی کار بیکار شود. سیگاری‌ها برای خودشان زبانی دارند که برخی از آنها با زبان بدن بیان می‌شود. مثلاً وقتی می‌خواهند از کسی سیگار به عاریت بگیرند، انگشت اشاره و وسطی را به شکل دوشاخه محبت می گیرند که یعنی یه نخ سیگار تعارف کن! واگر طرف اهل کشیدن Winston باشد، به تک تک حروف اسم سیگارش اشاره می کند و می گوید: والا W این in سیگار s تعارفی to نیست n! خب حق هم دارد. سیگاری که به نرخ جان و ریه آدم‌ها خرید و فروش می‌شود، تعارف بردار نیست. در زبانشناسی سیگار آمده است:

اغنیا کِنت کِشند و فقرا سوی تو آیند
ای به قربان تو اُشنو که تو کِنتُ‌الفقرایی!

وبسی درست فرموده است اما نه برای امروز زیرا امروز همین اشنویی که کِنتُ‌الفقرا القب گرفته، ادای وینستون و کنت در آورده و می گوید حالا که عرض گران شده، من هم طولم را گران می کنم و فی را بالا می‌برم. هرچه هم بگویی آخر جانم تو که با توتون‌های پسمانده داخلی و کاغذ داخلی تولید می‌شوی و چه ربطی به ارز داری؟ می گوید: داداش نمیخای، نخر و نکِش! و سیگاری را نیز هَرَجی نیست و اگر سیگار به نرخ خونه هم که باشد، خون به پا می کند تا سیگارش را بکشد. از این که نگذریم، زبان سیگاری‌ها بیشتر با حرکات و اشارات بدنی بیان می‌شود. مثلن اگر فندک بخاهند، بشکن می‌زنند و همزمان با تقّه بشکن، شست را راست می گیرند. اگر کبریت بخاهند، شست و اشاره را به هم می گیرند و ادای کشیدن کبریت درمی آورند. گاهی هم رمزی حرف می‌زنند. مثلن اگر جایی کشیدن سیگار جرم باشد و کسی سیگاری افروخته باشد، به او می گویند: غلافش کن! این غلاف کردن، به معنی خاموش کردن نیست و پنهان کردن معنی می‌دهد. مخصوصن امروز که حیف است سیگار گرانبها را الکی خاموش کنند و دور بیندازند. سیگاری‌ها به سیگار وفادارند و حاضرند مرغ کیلویی چند هزار تومن نخورند و سیگار بسته‌ای چند هزار تومن بکشند. همین سیگار برای غیر سیگاری‌ها نیز زبانی ایجاد کرده. مثلن جلو دکان خود می‌نویسند: لطفن از دود سیگار خود به تنهایی لذت ببرید! یا: لطفن با سیگار روشن داخل نشوید! کلمه سیگاری اگر صفت باشد به معنی سیگار پنیر است و پنیر همان حشیش است. سیگاری‌هایی که سیگاری نیز می‌افروزند، آن را با چنان ولعی می کشند که همه‌اش زغال و گداخته می‌شود و از یک پک آن نیز نمی گذرند تا جایی که برای کشیدن فیلترش هم ضرب‌المثل عوض می کنند و می گویند: تَه پُکِ رندان بِه از ممالک چین است... به عقرب هم کاری ندارند که نیشش از ره کین است یا نیست. نقل است که دندان‌پزشک‌ها و پزشکان ریه و پوست و زیبایی از سیگاری‌ها خوششان می آید زیرا باعث رونق بازار آنها می‌شوند. گفته‌اند: چشم‌پزشکی که پسرش نیز تازه پزشک شده بود، روزی مطب را به او سپرد و چون باز گشت، پسرش عرض کرد: بیماری که از بیمارهای چند ساله توست، آمد و چشمش را معاینه کردم. خاری در آن بود که درش آوردم. پدر گفت ای ابله! من خرج دانشگاه تو را از همان خار در آوردم آن‌وقت تو از راه نرسیده، خار را درآوردی؟ و این بدان آوردم که بگویم با افسوس، بیشتر کارها کاسبی شده و به قول آن ضرب‌المثل: دیگر حتا گربه هم برای رضای خدا موش نمی گیرد.

اما ادبیات کردی. حسن جانِ سلیمی که کرمانشاهی هستی! از ادبیات کردی نیز سخن‌ها گفته‌ام که مپرس اما باز هم این قلم فرسوده را می‌فرسایم. شعری هست که می گوید:

ای بَرزی بَرزی بَرزی! شَمامه و سری تَرزی // دَسِّم برد بودَسّی وَک کالابی اَلرزی... یعنی ای بلند بالا بلند بالَا بلند بالا! ای دستنبوی سرِ کشتزار... دستم را به سوی دستش بردم. مانند بِهِ کال لرزید! می‌بینید که تشبیهات ساده روستایی در این شعر چه کولاکی کرده. شاعر با الهام گرفتن از محیط اطرافش که کشتزار و درخت و باغ و بوستان است، محبوبش را به دستنبوی خوشبوی کشتزار تشبیه کرده و برای توصیف دست او، از بِهِ کال سود جسته که کُرک دارد و روی درخت با نسیم می‌لرزد. شعر فولکلر دیگری هم هست که از این نیز ساده‌تر و زیباتر است: گل وَناو شِیوان، خانم! شوچَرَه‌ی دیوان، خانمی... چراغ تریک کی ناون ایوان‌می... ای گلی که در پیراهن فرو رفته‌ای! ای شب‌چره پادشاهان! ای چراغ تریک (زنبوری) ایوان من! چراغ تریک، همان چراغ روشنایی تلمبه‌ای بود که توری هم داشت و مثل چراغ برق روشنایی داشت پس چیز بسیار خوبی بوده و شاعر روستایی گفته محبوبم را به آن تشبیه کنم. ادبیات روستایی ما با هر زبان ولهجه‌ای که باشد، از شاهکارهاست. در قطره پسین ادامه خواهم داد.

ادامه دارد

جعبه کفش

زن و شوهری بیش از ۶۰ سال با یکدیگر زندگی مشترک داشتند، آنها همه چیز را به طور مساوی بین خود تقسیم کرده بودند. در مورد همه چیز با همه صحبت می کردند و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمی کردند مگر یک چیز: یک جعبه کفش در بالای کمد پیرزن بود که از شوهرش خواسته بود هرگز آن را باز نکند و در مورد آن هم چیزی نپرسد.

در همه این سال‌ها پیرمرد آن را نادیده گرفته بود اما بالاخره یک روز پیرزن به بستر بیماری افتاد و پزشکان از او قطع امید کردند. در حالی که با یکدیگر امور باقی را رفع و رجوع می کردند پیرمرد جعبه کفش را آورد و نزد همسرش برد

پیرزن تصدیق کرد که وقت آن رسیده است که همه چیز را در مورد جعبه به شوهرش بگوید، پس از او خواست تا در جعبه را باز کند. وقتی پیرمرد در جعبه را باز کرد دو عروسک بافتنی و مقداری پول به مبلغ ۹۵ هزار دلار پیدا کرد. پیرمرد در این باره از همسرش سوال نمود.

پیرزن گفت: هنگامی که ما قول و قرار ازدواج گذاشتیم مادربزرگم به من گفت که راز خوشبختی زندگی مشترک در این است که هیچ وقت مشاجره نکنید او به من گفت که هر وقت از دست تو عصبانی شدم ساکت بمانم و یک عروسک ببافم.

پیرمرد به شدت تحت تأثیر قرار گرفت و سعی کرد اشک‌هایش سرازیر نشود فقط دو عروسک در جعبه بود پس همسرش فقط دو بار در طول زندگی مشترکشان از دست او رنجیده بود. از این بابت در دلش شادمان شد پس رو به همسرش کرد و گفت این همه پول چطور؟ پس اینها از کجا آمده؟

پیرزن در پاسخ گفت: آه عزیزم این پولی است که از فروش عروسک‌ها به دست آورده‌ام.

ارسالی: سجاد قاضی شهررضا

صبر در کارها، انسان را از لغزش بر کنار می دارد

● امام علی (ع)



زیر نظر: محمود صفادار

گزارش: محمد رضا فاضلی – زمستان ۱۳۹۱

انارک
سرزمین معادن باستانی





«انارک» ولایتی است در دامنه کوههای بیابان مرکزی ایران موسوم به کوههای «سرخ» که در دشت کویر واقع شده است. برای دست‌یابی به این ولایت باید از اصفهان به سمت نایین حرکت بروید و پس از نایین به سمت شمال شرقی کشور در جاده نایین – خوربیابانک که جاده‌ای است باریک و دو طرفه طی طریق کنید.

پس از طی ۷۰ کیلومتر، این جاده شما را به ولایتی آرمیده در سینه کوه به نام «انارک» خواهد رساند. در طول مسیر شما از بیابانی بی آب و علف که سطح آن را سنگریزه‌های سیاه رنگ پوشانده، عبور خواهید کرد که با توجه به شیب زمین وافق دید انسان در نیمروز امکان مشاهده «سراب» را در دریایی خیالی و پوشیده از آب خواهید داشت که هرگز دست مبار کتان به آب آن، تر نخواهد شد. شاید نام قدیمی‌ترین محله انارک و چشمه‌ای به همین نام به نام «چشمه سراب» که هسته اولیه گردهمایی جمعیت در انارک بوده، به همین خاطر باشد.

انارک که در گویش محلی «نارسینه» نام دارد تاریخی پر فراز و نشیب را در طول تاریخ طی کرده و عمارتی برج مانند بر فراز تپه‌ای که انارک بر سینه آن آرمیده «برج سفید» نام دارد. من در ادامه تحقیقاتم پیرامون دریای باستانی ایران آثار آب را در اطراف انارک شناسایی کردم و شکی بر آن نیست که با توجه به آثار دریایی به جای مانده در پیرامون، این وادی را روزگاری آب فرا گرفته بوده و فعالیتهای کوه‌زایی در ادوار گذشته زمین، آثار فلزات بسیاری در انواع مختلفه به جای گذاشته است به گونه‌ای که من این شهر را گهواره تمدن بشر در کشف فلز و صنعت ذوب در کویر مرکزی ایران می‌خوانم.

گواه بر این ادعا وجود یکی از قدیمی‌ترین و باستانی‌ترین معدن سرب و نقره به نام «نخلک» در این سرزمین است که آزمایش رادیو کربن ۱۴ روی آثار آتشکده این معدن تاریخی فراتر از ۲۵۰۰ سال قدمت را نشان می‌دهد. اگر چه با نظر به بناهای به جای مانده و آثار ساخت و سازهای قدیمی در خود



انارک چیزی از ماقبل تاریخ به چشم نمی‌خورد ولی در اطراف انارک آثاری وجود دارد که خلاف این باور را ثابت و طبق اسناد و نوشته‌های انارک و باور مردم، زمانی که اولین گروه مهاجر به این سرزمین پای نهادند آثاری از تمدنهای کهنه در این ولایت وجود داشته است. وجود آتشکده‌های پراکنده و مخروبه و برجهای سنگی بسیار و معدن مس و نقره و آهن و سرب و روی، و شناسایی ۲۸ معدن که یکی دیگر از آنها معدن قدیمی مس «تالمسی» می‌باشد به همراه دهها کوره مخروبه ذوب فلز و انبوه سرباره‌های کوره، نشان می‌دهد که تمدنهای ساکن در مرکز ایران روزگاری در این وادی زندگی می‌کردند و نشان می‌دهد که تمدن عظیم و پر قدرت دولت هخامنشی روزگاری از ذخایر عظیم معدنی این منطقه در فتح و فتوحات و کشور گشایی و برقراری امپراطوری بزرگ مشرق زمین نقش داشته است.

اما قدیمی‌ترین سند وجود این ولایت سفر نامه «اسون هدین» سوئدی و ذکر نام انارک در حدود و حوالی این منطقه در دهی قدیمی به نام «علم» است.

اما هدین، انارک را ندید و از آن چیزی نمی‌نویسد ولی به نظرم قدیمی‌تر از آن سفرنامه ناصر خسروی قبادیانی در سال ۴۴۴ هـ.ق بوده که در راه برگشت از سرزمینهای اسلامی از اصفهان به نایین و از آنجا به انارک و سپس به دهی به نام جرمق می‌رود، که با توجه به راههای کویر و آب انبارهای موجود و استراحتگاهها باید در انارک به سمت «جرمق» تغییر مسیر داده باشد و هسته اصلی جمعیت در آن زمان در ده «عشین» متمرکز بوده که از انارک قدیمی‌تر است.

آثار شلاق وستم بر گرده مردم این ولایت از ظلم و تجاوز دولتهای بی کفایت قاجاری بسیار و این ولایت از تجاوز و تعدی دزدان و راهزنان بیابان مرکزی در امان نمانده و آثار تعدی و ستم «نایب حسین خان کاشی» و دار و دسته «علی ورامینی» دامنگیر مردم در قرون گذشته بوده و بر همین اساس فرمانی از امیر کبیر خطاب به والی انارک موجود است که حفاظ و حصاری مطمئن بر گرد شهر ساخته شود و جان و مال و ناموس مردم از تخطی و تعدی در امان بماند که آثار مکتوب آن در کتاب «انارک» تألیف نویسنده مشهور این ولایت استاد محمد علی ابراهیمی انارکی موجود است.

ریشه اصلی مهاجرین این ولایت را از ولایات شرقی ایران می‌دانند و بنیانگذار انارک فعلی را منسوب به «محمد پهلوان» که جوانی از همین ایلات مهاجر بوده می‌دانند. انارک را زبان و گویشی خاص بوده که تنها این گویش در ایالات باستانی مرکزی چون گرمه و خور و نایین به چشم می‌خورد و ریشه‌ای اوستایی و زرتشتی دارد که خود سند دیگری در قدمت این منطقه است. انارک را در قدیم هفت محله بوده که اقوام مختلفی در این محله‌ها در صلح و صفا زندگی می‌کردند. آنها پذیرای فرهنگهای مختلف از قبایل دیگر بودند. نام هفت محله این ولایت محله





بیابانک، بیک‌علی، قافله‌گاه، جویباره، عربها، پشت حصار و محله سراب به عنوان قدیمی‌ترین محله که روزگاری در انارک ساکنینی در بر داشته است.

تراکم و تردد شتر در این منطقه از روزگاران قدیم رواج داشته و انارک به‌سان ترمینالی در کویر باعث جدایی راههای شمالی و شرقی بوده و آثار آب انبارهای مخروبه و کاروانسرای مشجری، باقی مانده این راهها هستند. بناهای قدیمی از لاشه‌های سنگ و گاهاً با خشت و گل ساخته شده و رشد و گسترش ریشه گیاهان با توجه به ساختار کوه و سنگ در لایه زیرین خاک امکانپذیر نیست و پوشش گیاهی به مزارع دور و اطراف چون مزرعه زیبای «اسماعیلان» انتقال پیدا کرده است.

انارک همواره با مشکل کم آبی دست و پنجه نرم می کند. در کل، منطقه کویر مرکزی مردمی به فهیمی و با فرهنگی انارک ندیدم. توجه این مردم به کسب علم و مهاجرت به شهرهای بزرگ و کسب تجربه، زندگی نسلی را در انارک حاکم کرده که بسیار آگاه به مسایل اطراف خویش هستند و رشد و آبادی را در فرهنگ در بر داشته است. اگر خواستید شبها ستاره‌ای از آسمان کویر چیده آن را در طبق اخلاص از عظمت خداوند به چشمانتان هدیه کنید، حتماً شبی را در کویر انارک سپری کنید. انارک اکنون بخشی از توابع نایین اصفهان است. ■

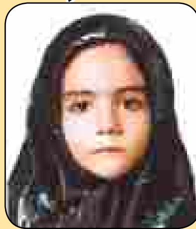
قلعه دیدنی امیر مجاهد (بهبهانی)

رامهرمز - محمدعلی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی



این عمارت تاریخی مربوط به دوران قاجاریه در خیابان امت منطقه یوسف‌آباد رامهرمز واقع شده است. نمای بسیار زیبای آن که به صورت دو طبقه با مصالح بومی و ساختار معماری قاجاری است، یکی از زیباترین ساختمانهای تاریخی در استان خوزستان می‌باشد. این عمارت ارزشمند در فهرست آثار ملی کشور به ثبت رسیده و با پیگیری انجمن دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز و رایزنی معاونت محترم حفظ و احیای سازمان میراث فرهنگی استان خوزستان، بازسازی این بنا توسط سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری استان خوزستان شروع و در دو فصل آواربرداری، سبک سازی، ترمیم پی و فونداسیونها و دیوار کشی شروع و ادامه پیدا کرده که مردم رامهرمز مراتب تشکر خود را از میراث فرهنگی استان اعلام کردند. در حال حاضر مرمت آن نیمه تمام بوده و ما دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز تقاضامندیم که ادامه بازسازی و مرمت این عمارت منحصر بفرد و ارزشمند شروع شود تا شاهد حفظ و شکوه و عظمت دوباره آن باشیم.

شکوفه‌های زندگی


فاطمه چرخی

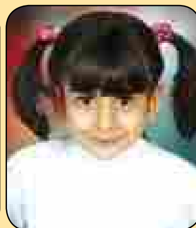

مونا مفیدی


مبینا طهماسب‌زاده


بهار صادقی


یاسمین شریف

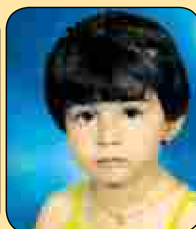

فاطیما زارع‌زاده


دانیا مشکین‌فام


زهرا موسوی


مهدیه حسینیان


ریحانه نائب


فاطمه توکلی


هستی لطفی


زهرا حمیدیان


ریحانه نمازی

شغل تنها زمانی ارزش و اعتبار دارد که آزادانه پذیرفته شود ● آلبر کامو

بتهوون: مردن محال است

ترجمه: نیلوفر یوسفی

بتهون متولد ۱۶ دسامبر ۱۷۷۰ یکی از موسیقیدانان برجسته آلمانی بود که بیشتر زندگی خود را در وین سپری کرد. وی یکی از بزرگترین و تأثیرگذارترین شخصیتهای موسیقی در دوران کلاسیک و آغاز دوره رومانتیک بود. او به عنوان بزرگترین موسیقیدان تاریخ همیشه مورد ستایش قرار گرفته ولی یکی دیگر از مسایلی که او را از دیگران متمایز می‌کند برخورد او با زندگی پر فراز و نشیبش است. رفتاری که از یک مغز خارق‌العاده دستور می‌گرفت. رفتاری که با تمام عجیب بودنش باعث شد آوازه او موسیقیدانان، آهنگسازان، و شنوندگانش را در تمام دوران تحت تأثیر قرار دهد. هرچند از بتهون همیشه به عنوان فردی یاد می‌شود که با وجود موانع فراوان به موفقیت دست پیدا کرد ولی برای انسان امروز و با وجود پیشرفت زیاد در علم روانشناسی دلیل رفتارهای او همیشه موفق یاد می‌شود.

بتهون در دوران کودکی و نوجوانی

بتهوون در شهر بن آلمان متولد شد. پدرش یوهان وان بتهوون اهل هلند بود و مادرش «ماگدالنا کِوریچ وان بتهوون» تبار اسلاو داشت. **اولین معلم موسیقی بتهوون پدرش یوهان یکی از موسیقیدانان دربار بن مردی الکلی بود که سعی می‌کرد بتهوون را به‌زور کتک، به عنوان کودکی اعجوبه همانند موتزارت به نمایش بگذارد.** هرچند استعداد بتهوون به زودی بر همه آشکار شد. بعد از آن بتهوون تحت آموزش «کریستینگوت‌لوب نیفه» قرار گرفت. همچنین بتهوون تحت حمایت مالی شاهزاده الکتور (همان درباری که پدرش در آن کار می‌کرد) قرار گرفت. **بتهوون در سن ۱۷ سالگی مادر خود را از دست داد و با درآمد اندکی که از دربار می‌گرفت مسئولیت دو برادر کوچکترش را بر عهده داشت.** او در سال ۱۷۹۲ به وین نقل مکان کرد و تحت آموزش ژوزف هایدن قرار گرفت. ولی هایدن پیر در آن زمان در اوج شهرت بود و به قدری گرفتار، که زمان بسیار کمی را می‌توانست صرف بتهوون بکند. به همین دلیل بتهوون را به دوستش یوهان آلبرشتبرگر معرفی کرد. از سال ۱۷۹۴ بتهوون به صورت جدی و با علاقه شدید نوازندگی پیانو و آهنگسازی را شروع کرد و به سرعت به عنوان نوازنده چیره‌دست پیانو و نیز کم‌کم به عنوان آهنگسازی توانا، سرشناس شد. بتهوون بالاخره شیوه زندگی خود را انتخاب کرد و تا پایان عمر به همین شیوه ادامه داد: به جای کار برای کلیسا یا دربار یعنی کاری که اکثر موسیقیدانان پیش از او می‌کردند، به کار آزاد پرداخت و خرج زندگی خود را از برگذاری اجراهای عمومی و فروش آثارش و نیز دستمزدی که عده‌ای از اشراف که به توانایی او پی برده بودند و به او می‌دادند، تأمین می‌کرد.

یک نوازنده مرموز

بتهوون بیشتر اوقات با خویشاوندان و بقیه مردم نزاع و به تلخی برخورد می‌کرد. **شخصیت بسیار مرموزی داشت و برای اطرافیانش به مانند یک راز باقی ماند. لباسهایش کثیف و به هم ریخته بود. در آپارتمانهای بسیار به هم ریخته زندگی می‌کرد. بسیار تغییر مکان می‌داد. طی ۳۵ سال زندگی در وین حدود چهل بار مکان زندگی‌اش را تغییر داد.** در معامله با ناشرانش همیشه بی‌دقت بود و اکثر اوقات مشکل مالی داشت. بتهوون پس از مرگ برادرش گاسپار بر سر حضانت برادرزاده‌اش کارل با بیوه گاسپار مدت ۵ سال نزاع قانونی تلخی داشت. سرانجام بتهوون در این نزاع پیروز شد. ولی این پیروزی برای کارل فاجعه بود؛ زندگی با یک کر، مرد بی‌زن و غیر عادی در بهترین شکلش هم وحشتناک بود. سرانجام کارل اقدام به خودکشی کرد (البته خودکشی کارل منجر به مرگ نشد) و بتهوون که سلامتی‌اش حالا کمتر شده بود زیر بار آن خرد شد.

او هیچ‌گاه در خدمت اشراف وین نبود. به این اعتقاد داشت که هنرمندان به اندازه اشراف قابل احترام‌اند. در یکی از روزهای ملاقات گوته با بتهوون در سال ۱۸۱۲ چنین نقل می‌کنند: «روزی گوته و بتهوون در کوچه‌های وین در حال قدم زدن بودند. جمعی از اشراف زادگان وینی از مقابل آنها در حال عبور از همان کوچه بودند. گوته به بتهوون اشاره می‌کند که بهتر است کناری بروند و به اشراف‌زادگان اجازه عبور دهند. **بتهوون با عصبانیت می‌گوید که «ارزش هنرمند بیشتر از اشراف است. آنها باید کنار بروند و به ما احترام بگذارند.»** گوته بتهوون را رها می‌کند و در گوشه‌ای منتظر می‌ماند تا اشراف زادگان عبور کنند. کلاهش را نیز به نشانه احترام بر می‌دارد و گردنش را خم می‌کند. بتهوون با همان آهنگ به راهش ادامه می‌دهد. اشراف زادگان با دیدن بتهوون کنار می‌روند و راه را برای عبور وی باز می‌کنند و به وی ادای احترام می‌کنند. بتهوون هم از میان آنها عبور می‌کند و فقط کلاهش را به نشانه احترام کمی با دست بالا می‌برد. در انتهای دیگر کوچه منتظر گوته می‌شود تا پس از عبور اشراف زاده‌ها به وی بپیوندد. وجهه او به قدری بزرگ بود که وقتی در سال ۱۸۰۹ تهدید کرد که پستی را خارج از اتریش خواهد پذیرفت، سه نفر از نجبا ترتیبات خاصی برای نگهداشتن وی در وین به عمل آوردند. شاهزاده کینسکی، شاهزاده لوبکوویتز، آرشیدوک رودلف برادر امپراتور و شاگرد بتهوون داوطلب پرداخت حقوق سالانه به او شدند. تنها شرط آنها برای این قرار بی‌سابقه در تاریخ موسیقی این بود که بتهوون به زندگی در پایتخت اتریش ادامه دهد.

پیشرفتی تاریخی

بسیاری معتقدند موسیقی بتهوون بازتاب زندگی شخصی اوست که در اکثر اوقات تجسمی از نبرد و نزاع همراه با پیروزی است. مصداق این توصیف را می‌توان در اکثر شاهکارهای بتهوون که بعد از یک دشواری سخت در زندگی‌اش پدید آمدند یافت. بتهوون در سال ۱۸۰۲ در هایلیگنشتاد (روستایی خارج از وین) وصیت نامه‌ای خطاب به دو برادرش نوشته که به وصیتنامه هایلیگنشتاد معروف است. پس از واقعه هایلیگنشتاد از سال ۱۸۰۳ تا ۱۸۰۴ سمفونی عظیم شماره ۳ خود به نام اروئیکا را که نقطه تحول در تاریخ موسیقی است تصنیف کرد. طی مبارزه چند ساله‌اش برای قیمومیت کارل، بتهوون کمتر آهنگ ساخت و وینی‌ها شروع به زمزمه کردند که کار او تمام است. بتهوون شایعات را شنید و گفت: «صبر کنید، بزودی چیزی متفاوت خواهید فهمید» و اینطور شد. بعد از ۱۸۱۸ مسائل داخلی بتهوون مانع از انفجار خلاقیت او نشد و بعضی از بزرگترین آثارش: میساسولمنیس، سنفونی شماره ۹، آخرین سوناتهای پیانو و آخرین کوارتتهای زهی را به وجود آورد. او از سال ۱۸۰۰ به ناشنوایی تدریجی خود پی برد. برای یک آهنگساز و نوازنده هیچ اتفاقی نمی‌تواند ناگوارتر از ناشنوایی باشد، اما حتی آن هم نتوانست مانع جدی‌ای برای بتهوون باشد. **آخرین کارهای او شگفتی خاصی دارند، و بسیاری آنها را مملو از معانی مرموز و ناشناخته می‌دانند. بتهوون را بزرگترین هنرمند تاریخ موسیقی و پیانو می‌دانند.**

مرگ

بتهوون از سلامت کمی برخوردار بود، مخصوصاً بعد از ۲۰ سالگی، زمانی که درد شکم شروع به آزار دادنش کرد. اما علاوه بر این مشکلات جسمی، او درگیر چندین مشکل روحی نیز بود، که ناکامی

در یک ســری روابطه عشقی از جمله آن‌ها بود. در سال ۱۸۲۶ ســلامت وی به شدت وخیم شده بود، تا اینکه یک ســال بعد در ۲۶ مارس ۱۸۲۷ از دنیا رفــت. در آن زمان تصور می‌شــد مرگش به دلیل مرض کبد بوده‌اســت، اما تحقیقات اخیر بر اساس دســته‌ای از موهای بتهوون که پس از مرگش باقی مانده، نشــان می‌دهد که مسمومیت سرب باعث بیماری و مــرگ نابهنگام وی بوده (مقدار ســرب خون بتهوون ۱۰۰ برابر بیشــتر از مقدار ســرب در خون یک فرد ســالم بود). احتمالاً منبع این سرب از ماهی‌های رودخانه آلوده دانوب و ترکیبی از سرب که برای شــیرین کردن شــراب اســتفاده می‌شود بوده اســت. بعید است ناشــنوایی بتهوون به خاطر تحقیقات

نشــان می‌دهد [overlapping text] بوده باشد، برخی از بدن و دچار شــدن به بیماری لوپوس منتشر داخلی آن بوده‌است . پادتنسیســتم

«تــا وقتی که هنر از من تقاضای تولد دارد، مردن محال است»

وصیت نامه بتهون

بتهوون:

برای برادرانم کارل و...

شما که در ذهن و زبانتان من را یک لجباز و شرور می‌دانید و مردم گریز مرا درست نمی‌شناسید. شما نمی‌دانید که قلب من از کودکی سرشار از احساسات لطیــف و نیت‌های پاک بوده و همیشــه آرزویم این بوده اســت که کارهای بزرگ انجــام دهم اما حالا وقتی به خودم فکر می‌کنم می‌بینم که شــش ســال اســت به یک موجود بی‌پناه و مایوس تبدیل شده‌ام که بدست پزشکان احمق روز به روز حالش وخیم‌تر شــده و هرســال به امید بهبود از این جماعت فریب خورده اســت. ولی بالاخره مجبور شدم که این درد بی‌درمان را مثل یک حقیقت تلخ باور کنم. دردی که درمانش یا بســیار بعید است و یا اساسا هیچ درمانی نــدارد. من از آغاز زندگی ســر زنــده و پر حرارت بودم و حضور در میان جمع را دوســت داشــتم چه زود مجبور به گوشه‌نشــینی شــدم و روزگارم را به ناچار در تنهایی گذراندم و هر بار که خواســتم همه چیــز را فرامــوش کنم این درد مزمن مانع شــد. نه نمی‌توانستم مدام از این و آن خواهش کنم که بلندتر صحبت کنند یا حتی فریاد بکشــند تا من هم بشنوم. **آخر چطور می‌توانستم این نقص را درست در همان حسی بپذیرم که باید در وجود من قوی‌تر و کامل‌تر از هر کس دیگری باشــد؟** حســی که روزگاری من آن را در نهایــت کمال تجربه کرده بودم. کمالی که مطمئنم کمتر کســی در حرفه من نظیر آن را تجربه کرده اســت ویا اگر تجربه کرده باشد به مانند من از آن لذت برده باشد.

نــه مــن نمی‌توانم ایــن درد برای مــن یک درد مضاعف اســت که فقط مایه ســوء تفاهم بلکه امکان هر ســرگرمی و تفریحی با دوستانم را هم از من سلب می‌کند. تماس‌هایــم را محدود می‌کند و جلوی تبادل افــکارم با آنها را می‌گیرد. حضور من در اجتماع دقیقا محدود می‌شود به همان نیازهای اجتناب ناپذیری که هر انســانی برای حضور در جمع دارد. من محکومم، محکــوم به اینکه مثل یک تبعیدی زندگی کنم. وقتی به مردم نزدیک می‌شــوم انگار هراسی تمام وجودم را در بــر می‌گیــرد. هراس از اینکه شــاید با این وضعیت مایه دردسر باشم. اگر چه به توصیه دوســت خوبم (دکتر اســمیت) بــا زندگی در ایــن منطقــه اوضاع بــد جســمی وروحیم را تا حدودی ســامان داده‌ام امــا گهگاه به خاطــر تمایلی که به حضور در جمع دارم ناچــارم برخــلاف دســتورات او رفتــار کنم وچــه تحقیرآمیز





است وقتی که کســی در کنار من صدای فلوتی را که در دوردســتها نواخته می‌شــود به راحتی می‌شنود و من هیچ نمی‌شــنوم و یا کسی در کنار من صدای آواز چوپانی را می‌شنود که در دوردستها می‌خواند و گوش من هیچ صدایی را نمی‌شنود. اینها همان اتفاقاتی است که مرا به دلسردی کشانده و اگر هنر نبود و اگر دست باز دارنده هنر نبود شاید زندگیم را هم به دست خود پایان می‌دادم. **اما مردن محال اســت. تا وقتی که هنر از مــن تقاضای تولــد دارد و من توان به دنیا آوردنش را دارم فکــر مردن هم برایم عذاب آور اســت** و من تنها به همین دلیل اســت که ایــن زندگی فلاکت بار را تحمــل می‌کنم. آدمی که به یــک تغییر ناگهانی از بهترین وضعیت به بدترین وضعیت دچار می‌شــود ناچار است صبور باشد و من صبوری کردم. وای کاش عزم من برای صبوری راسخ باشد. شاید اوضاع بهتر شود و شاید هم نه اما من آماده‌ام اگرچه آسان نیست واگر هم برای هر کسی آسان باشد برای یک هنرمند به هیچ وجه آسان نیست.

اگر شما به چشم حقیقت در من نظری کنید معنای عشق را در می‌یابید و خواهید دانست که من همیشه آرزو کردم خوب زندگی کنم. روزی که شما این نامه را می‌خوانید در می‌یابید که مرا درســت نشناختید و خواهید دانست که چگونه این مرد بد اقبال هرچه در توان داشت به کار گرفت تا در میان مردم و در میان هنرمندان پذیرفته شود.

شــما برادران مــن کارل و...پس از دکتــر اســمیت (البتــه اگر تــا آن موقع زنــده بود) که بیماریم را مفصلا شــرح دهد ومطالب و مدارک لازم را بــه تاریخچــه بیماریــم اضافه کند تا شــاید جهــان پس از مرگم با من آشــتی کند. من شما را وارث همــه داراییم می‌دانم (البته اگر بشود اسمش را گذاشت دارایی) آن را به عدالت بین خود تقسیــم کنید و **بدانید هر بدی که شــما در حق مــن کردید مدتهاســت که از یاد برده و بخشــیده‌ام** . بــرادرم کارل، از تو بخاطر صمیمیتی که از دیرباز به من ابراز داشــته‌ای واقعا سپاسگزارم و آرزو می‌کنم که زندگی شما دو نفر بهتر و آزادانه‌تر از من باشد. بچه‌هایتان را شرافتمند و پاکدامــن تربیت کنیــد که آنچه شــادی آفرین و سعادت‌بخش است همین است (نه ثروت و مکنت) و من این را تجربه کــرده‌ام. **پاکدامنی همان موهبتی اســت که در این سیه روزی از من حمایت کرد و اگر من در این ســیه روزی خود کشی نکرده‌ام تنها به دو دلیل است: هنر و پاکدامنی.**

من از همه دوستانم و به ویژه پرنس لیشنوفسکی و دکتــر اســمیت سپاســگزارم و دوســت دارم که سازهای لیلیشنوفســکی را یکی از شــما دو نفر نگه دارد و البته مراقب باشــید که ایــن موضوع باعث مرافعه و اختلاف بین شــما نشود. هر وقت که صلاح دیدید می‌توانید آنها را بفروشید و چقدر برای من خوشایند و دوســت داشتنی است که پس از مرگم بتوانم برای شــما سودمند باشم. **من با میل و رغبت تمام به سمت مــرگ می‌روم اما اگر مرگ زودتر از آنی به ســراغم بیاید که تمام ظرفیت‌های هنری‌ام اشباع شده باشد چقــدر زود آمده و آن گاه مــن علیرغم این وضعیت فلاکــت بــار آرزو خواهم کــرد کــه‌ای کاش دیرتر بمیرم. ولی آیا حقیقتا مرگ مرا از این اوضاع مشــقت بــار نجات نمی‌دهد؟** آری پس‌ای مرگ هر زمان که اراده کردی بیا که من شــجاعانه آمــاده دیدار توام. من با شــما وداع می‌کنم و از شما می‌خواهم که پس از مرگ مــرا از یاد نبرید که من در تمام زندگی به فکر شاد کردن شما بودم. ■

دانستن کافی نیست، باید به دانسته خود عمل کنید

● ناپلئون هیل

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار و هر گونه تشابه اسمی، کاملاً اتفاقی می‌باشد

کفّاره...

اشاره؛ اگر می‌خواستم طبق روال عمل کنم، این «زندگینامه» باید پس از عید ـ با رعایت نوبت ـ چاپ می‌شد! اما به دلیلی که بعد از خواندن «کفاره» متوجه خواهید شد، آن را خارج از نوبت چاپ کردم؛ شاید تا بعد از عید اتفاق خوبی بیفتد! کسانی که تمایل دارند به «بهناز» مشورت بدهند، می‌توانند یا با نامه و یا از طریق ایمیل نظرشان را اعلام کنند

بر اساس سرگذشت: بهناز

هنوز چند روز از جشن تولد هفده سالگی‌ام نگذشته بود که با چنگیز دوست شدم. تا قبل از آن حتی معنی «دوست پسر» را نمی‌فهمیدم! اما لعنت بر «ماده پلنگ‌های شهر»! این لقبی بود که هشت دختر شرور مدرسه‌مان روی خودشان گذاشته بودند؛ «ماده پلنگ‌ها»ی دبیرستان ما، این طوری در مدرسه (و خصوصاً در ذهن دختربچه‌های چشم و گوش بسته‌ای مانند من) جاانداخته بودند که می‌توانند هر پسری را هر طور که دوست دارند بازی بدهند؛ مثلاً وقتی پسری دنبال آنها راه می‌افتاد، ماده پلنگ‌ها به او می‌خندیدند، از او دلربایی می‌کردند و طوری نشان می‌دادند که یعنی از آن پسر خوششان می‌آید، اما هرگز با او دوست نمی‌شدند! حتی شنیده بودم که بعضی از «ماده پلنگ‌ها» با بعضی پسرها دوست هم می‌شدند و آنها را تا لب چشمه هم می‌بردند، اما تشنه نگهشان می‌داشتند! اینطوری بود که به قول خودشان «برای انتقام گرفتن از گرگها» نوعی تفریح برای خودشان درست کرده بودند! بدتر از همه این بود که تفکراتشان را به بقیه نیز تلقین می‌کردند و طوری با دخترهایی مثل من رفتار می‌کردند که گویی آنها قهرمان هستند و ما که «دوست پسر» نداریم ترسو و بی‌عرضه هستیم؟ خدا می‌داند در آن چند سال ـ تا قبل از این که مسوولین مدرسه اخراجشان کنند ـ چند دختر ساده‌دل مثل مرا از راه به در کردند؟ اما افسوس که قبل از اخراج شدنشان من هم بازی آنها را خوردم...!



روز اولی که جواب سلام «چنگیز» را دادم، تنها نیت وانگیزه‌ام این بود که به قول «ماده پلنگها» کمی تفریح کنم؛ یعنی او را سر کار بگذارم و دنبال خودم بکشانم و بعداً برای دوستانم تعریف کنم و بخندم! اما فکرش را هم نمی‌کردم که یک روز عاشق آن جوانی بشوم که سه سال از من بزرگتر بود! اما عاشقش شدم و برخلاف سه هفته اول که با تعریف کردن ماجرا برای دوستانم، فقط می‌خندیدم، کار به جایی رسید که اگر یک روز نمی‌دیدمش شبها تا صبح اشک می‌ریختم! آری، چنگیز آنقدر سر راهم ایستاد و گل برایم خرید و smsهای عاشقانه برایم فرستاد، تا سرانجام حرفش را باور کردم که می‌گفت:

ـ بهناز من عاشق تو هستم،... من قصد دارم باهات ازدواج کنم..

و من که برای اولین بار طعم شیرین عشق را چشیده بودم، حرفش را باور کردم و برای نخستین بار در یک کافی‌شاپ کنار هم نشستیم. بعد از آن بود که تقریباً هر دو روز در میان سوار ماشینش می‌شدم و در خیابان‌ها می‌چرخیدیم و... تا این که پس از حدود هشت ماه، سرانجام چنگیز نیت پلیدش را نشان داد؛ آن روز با شوق و ذوق قانعم کرد که برای دیدن مادرش به خانه آنها بروم. چنگیز گفت: «مادرم از هر دو پا فلجه و خیلی دلش می‌خواد قبل از مراسم خواستگاری، عروسش را ببینه و حرفهاش را به او بزنه...» و من چقدر احمق بودم که حرفهایش را باور کردم و... اما همین که پا به خانه‌شان گذاشتم و دیدم هیچکس جز من و او در خانه نیست، تازه متوجه شدم او چه نیت پلیدی در سر دارد! به همین خاطر خواستم از خانه بیرون بروم که چنگیز به طرفم حمله کرد و لباسم را پاره کرد و... اما آنقدر جیغ زدم و داد و فریاد سر دادم، تا سرانجام قبل از این که فاجعه‌ای رخ بدهد، چند تا از همسایه‌های آنها (که ظاهراً می‌دانستند چنگیز چه گرگ خطرناکی ست) به کمکم آمدند و مرا نجات دادند!

آن روز و قبل از رسیدن به منزلمان، در حالی که اشک می‌ریختم، خود را به امامزاده صالح[که دو تا چهار راه بالاتر از منزلمان قرار دارد] رساندم و کنار ضریح آقا نشستم و اشک ریختم و ضجه زدم و توبه کردم و به خدا قول دادم که دیگر مرتکب گناه نشوم و پای قولم نیز ایستادم، اما خبر نداشتم که تاوان سه هفته بی‌توجهی را، در آینده باید پس بدهم!



تقریباً دو سال از آن ماجرای تلخ گذشته و من نیز آن را فراموش کرده بودم و داشتم خود را برای امتحان کنکور آماده می‌کردم که «صابر» به خواستگاری‌ام آمد؛ قبل از او نیز مانند هر دختر دم‌بختی، چند خواستگار داشتم، اما از یکی، دو تایشان خوشم نیامد، یکی دو تایشان هم مرا نپسندیده بودند، تا این که «صابر» پا به زندگیم گذاشت؛ او که همکار دخترعمه‌ام «فریبا» در «بانک خصوصی...» بود، از قدیم با شوهر فریبا «داوود» رفیق بودند. در حقیقت «صابر» که موقعیت شغلی خوب و نفوذ قابل اعتنایی در آن بانک داشت، به خاطر رفاقتش با داوود، کار فریبا را در آن بانک درست کرد و بعد از آن با آنها رفت و آمد خانوادگی هم پیدا کرد و از طرف دیگر، من و فریبا که از بچگی با هم صمیمی بودیم، بعد از ازدواجش نیز دوستیمان ادامه پیدا کرد و در همین رفت و آمدها بود که با صابر آشنا شدم و او رسماً از من تقاضای ازدواج کرد و طبیعی بود که من هم بی‌معطلی بپذیرم. پس از برگزاری مراسم خواستگاری و «بله برون» سرانجام با هم ازدواج کردیم. اما در روز عروسی و قبل از این که سر سفره عقد بنشینیم. صابر گفت:

ـ بهناز خوب گوش کن ببین چی میگم؛ به نظر من هر جوانی، چه دختر و چه پسر، قبل از ازدواج امکان داره اشتباهاتی مرتکب بشه،... ساده‌ترین (و البته عمومی‌ترین) اشتباهی که هر جوونی می‌تونه انجام بده اینه که قبل از ازدواج با کسی دوست شده باشه؛ مثلاً خود من، صادقانه اعتراف می‌کنم که من هم دوست دختر داشتم! خوشبختانه دوستی من و او خیلی ساده و در حد حرف زدن بود! با این حال امکان داشت مرتکب خلافی هم بشم اینها رو الان دارم بهت می‌گم، که اگر در آینده یک زنی از راه رسید و بهت گفت: شوهرت قبل از تو



«دوست پسر» من بوده جا نخوری و نسبت به من هم شک نکنی! حالا و در این دقایق قبل از ازدواج، صادقانه بهم بگو که تو هم قبلاً چنین تجربه‌ای داشتی؟»

حرف‌های صابر که تمام شد، حتی یک لحظه نیز به این فکر نیفتادم که بخواهم در مورد «چنگیز» حرفی نزنم! شاید اگر یک روز حتی یک ساعت برای فکر کردن فرصت داشتم، به این نتیجه می‌رسیدم که حقیقت را برایش بگویم! اما در آن لحظه به خودم گفتم؛ «چه لزومی دارد که ذهن شوهرم را به هم بریزم؟» به همین خاطر با اعتماد به نفس کامل به او جواب منفی دادم و گفتم: «نه... هیچ کس و هیچ چیزی در زندگی من نبود صابر...!» صابر که در لباس دامادی چهره‌ای مهربانتر پیدا کرده بود لبخندی زد و گفت: «البته که من مطمئنم تو حقیقت را به من گفتی! اما اگر به هر دلیلی ـ و از جمله شرم حضور ـ چیزی رو از من پنهان کرده باشی، سعی می کنم منطقی باشم و آن را نادیده بگیرم ولی... ولی همین جا و همین الان بهم قول بده بهناز که از چند دقیقه دیگه... یعنی بعد از این که زن و شوهر می‌شیم، هیچ چیزی رو از من پنهان نکنی... قول میدی؟»

خندیدم و گفتم: «مطمئن باش عزیزم... مطمئن باش در آینده حتی در مورد تعداد نفس‌هایی که در غیاب تو می کشم، عین حقیقت رو بهت بگم...، خیالت راحت شد صابر جان؟»

صابر شادترین لبخند عمرش را تحویلم داد و من پا به جاده خوشبختی گذاشتم...



من نمی‌دانم خوشبختی در نظر بقیه مردم (خصوصاً از دیدگاه دختران تازه عروس) چه مفهومی دارد؟ اما من خوشبخت بودم، لااقل زندگیم همانطور جریان داشت که همیشه آرزو می کردم؛ شوهرم مرد مهربانی بود که زنش را دوست داشت و عاشق زندگیش بود؛ تنها زمانی که تنها بود، هنگام کار کردنش بود، یعنی از لحظه‌ای که کارت خروجش را می‌زد و از شعبه بانک خارج می‌شد. یکراست راهی خانه می‌شد. من هم که چشم انتظارش بودم، سعی می کردم هر روز زندگی را برایش شیرین‌تر از قبل ترسیم کنم، وقتی به دیدن خانواده‌اش می‌رفتیم، طوری رفتار می کردم که او دوست داشت، موقعی هم که او به خانه پدر و مادر من می‌آمد، خانواده‌ام از صمیم قلب خوشحال می‌شدند. صابر نه خسیس بود و نه زورگو، نه تعصب احمقانه داشت و نه «ولنگاری» را می‌پسندید. با هر بهانه‌ای برایم کادو می‌خرید و... خب مگر خوشبختی غیر از این است؟ پس اگر می گویم خوشبخت بودم، عین حقیقت را می گویم! اما افسوس که گاهی اوقات بدترین اتفاقها، درست در شادترین لحظه‌های زندگی رخ می‌دهد؛ درست مانند آن روز که من رفته بودم تا یک کادوی ارزشمند، به مناسبت سالگرد ازدواجمان برای شوهرم تهیه کنم که ناگهان با «او» رخ به رخ شدم؛ ابتدا و با این تصور که این یک دیدار اتفاقی است، از او روبر گرداندم، اما «چنگیز» در حالی که به آرامی پشت سرم راه می‌آمد در گوشم زمزمه کرد: «منزلت در کوچه بیست و دوم است، پلاک ۱۶ طبقه سوم؛ شماره تلفن منزلت اینه «...» و شماره موبایلت هم اینه «...» شوهرت جناب صابر خان در «بانک ...» کار می کنه...، پلاک ماشینش هم اینه «.....» اینها رو گفتم تا عاقل باشی و به جای فرار کردن، وایسی و به حرفام گوش کنی؛ «ماده پلنگ زرنگ...»

چنگیز اینها را گفت و چندش آورترین خنده‌ای را که در همه عمرم شنیده بودم سر داد؛ صدایش عین «ناقوس مرگ» در گوشم صدا می کرد و اعتراف می کنم که حرفهایش بدنم را لرزاند! او که حالا و پس از سه سال «گرگ‌تر» از قبل نشان می‌داد، همانطور که کنارم راه می‌آمد گفت: «شنیدم شوهر خوب و محترمی داری؛ والبته کمی هم متعصب... درسته؟» حرفش را قطع کردم و با نفرت، اما با صدای آرام گفتم:

ـ دهن کثیفت رو ببند و گورت رو از اینجا گم کن آشغال....

چنگیز دوباره خندید، همان خنده چندش آور! و سپس در حالی که از داخل «کوله پشتی» که بر دوش داشت چیزی را بیرون آورد زمزمه کرد: «من حوصله ندارم مثل فیلمهای سینمایی یک ساعت مقدمه چینی کنم...، پس یکسره میرم سر اصل مطلب «...اول بهتره این عکسها رو ببینی خانم خانما...» اینها را گفت و سپس چند قطعه عکس را تحویلم داد؛ عکسهایی که در آن روز شوم و داخل منزلشان [بی آن که من آن روز متوجه باشم] انداخته بود؛ یا با یک دوربین اتوماتیک و شاید هم توسط یک کثافتی بدتر از خودش!

در حالی که تمام وجودم آتش شده بود عکسها را پاره کردم و گفتم:

ـ چی از جون من می خوای...؟ با این عکسها می‌خوای چیکار کنی؟

خندید و گفت: «خوشم میاد که رفتی سر اصل مطلب؛ خودت می‌دونی که اگر صابر خان این عکسها را ببینه، دیگه باهات زندگی نمی کنه؟ ولی من آنقدر نامرد نیستم که بدبختت کنم! راستشو بخوای اولش می‌خواستم یک پول درست و حسابی ازت بگیرم... اما مگه یک کارمند بانک چقدر حقوق می گیره که تو بتونی از بغلش، خرج مرا هم دربیاری؟ بهت که گفتم از همه جیک و پوک زندگیتون باخبرم؛ مثلاً می‌دونم نصف حقوق صابر خان بابت وام خانه میره...، حتی می‌دونم نصف پول ماشین ۲۰۶ مشکی رنگی را که سوار میشه هم از طلاهای شب عروسیتون جور کرده...! پس خیالت راحت باشه که من دنبال پول نیستم؟ اما خب... تو منو بدجوری تو حسرت خودت گذاشتی... اون روز یادته چطوری جلوی همسایه‌ها منو سکه یک پول کردی؟ شاید تو یادت رفته باشه...، اما من هرگز و تا آخر عمر یادم نمیره! واسه همین تنها چیزی که ازت می‌خوام اینه که یک روز و فقط چند ساعت با آقا چنگیز مهربون باشی و ...»

همین که معنی حرفهایش را فهمیدم «تف» انداختم توی صورتش و گفتم:

ـ تو از حیوون هم پست‌تری چنگیز... چی در مورد من فکر کردی؟

چنگیز اما، با خونسردی کامل صورتش را تمیز کرد و گفت: «بسیار خب... پس چاره‌ای ندارم غیر از این که سری به بانک بزنم و چند تا عکس به کارمند عالیرتبه بانک نشان بدهم و...» بی اختیار زدم زیر گریه و به التماس افتادم، اشک ریختم و التماس کردم، ضجه زدم و التماس کردم و... اما انگار هر چه بیشتر اشک می‌ریختم او بیشتر لذت می‌برد! و سرانجام پذیرفتم که با او قرار بگذارم...



در آن چهار روزی که فرصت بود، آنقدر فکر کردم که کم مانده بود دیوونه شوم!

هر کس مرا می‌دید می‌پرسید «چرا لاغر شدی؟» خود صابر نیز چند مرتبه گفت: «مشکلی پیش آمده بهناز؟ من می‌تونم کاری بکنم؟» و من برای این که رفتارم طبیعی جلوه کند، به او گفتم یکی از دوستان دوران کودکی‌ام در تصادف مرده و.. اگر چه صابر دروغم را باور کرد، اما خودم از درون داشتم می‌سوختم! این را می‌دانستم که هر کاری بکنم، مرتکب خیانت نخواهم شد... اما چه می‌توانستم بکنم؟ فقط یک راه داشتم؛ باید برای همیشه از دست آن حیوان خلاص می‌شدم! برای انجام نقشه‌ام باید شب را انتخاب می کردم؛ می‌دانستم که صابر دوشنبه شب آن هفته برای حضور در یک جلسه باید به شهرستان برود، به همین خاطر ساعت ۱۱ شب با چنگیز قرار گذاشتم. او با ماشین سر کوچه منتظرم بود و من که می‌دانستم آنجا محیطی خلوت است، همین که سوار ماشین شدم، بی‌معطلی چاقوی تیزی را که داخل آستینم پنهان کرده بودم بیرون آوردم و فقط با نیت این که شاهرگ آن کثافت را قطع کنم دستم را پرتاب کردم، اما در آخرین لحظه چنگیز برق چاقو را در تاریکی داخل ماشین دید و خواست سرش را بدزدد و.. که ای کاش دزدیده بود... اما افسوس که چنگیز به اندازه کافی سرش را پائین نیاورد و نوک چاقوی من درست بالای چشم چپ آن گرگ نشست و... فریادهای چنگیز سکوت شب را درید...، زوزه‌هایش آنقدر بلند بود که در کمتر از چند ثانیه، همه مردم از خانه‌هایشان بیرون ریختند و...، من اما، مانند یک مجسمه خشکم زده بود و حتی نفهمیدم ماموران پلیس کی آمدند و مرا چگونه به بازداشتگاه بردند....



ـ چرا به من نگفتی بهناز...؟ مگه بهم قول نداده بودی؟!

این اولین حرفی بود که فردا ظهر، وقتی با صابر روبرو شدم به زبان آورد! من اما، فقط اشک ریختم و گفتم: «منو ببخش صابر...» او سکوت کرد و پس از چند لحظه گفت: «نگران نباش...، همه چیز درست میشه...» در آن چند روزی که زندانی بودم، تنها چیزی که برایم اهمیت نداشت زنده ماندن یا نماندن آن گرگ بود! و تنها چیزی که برایم «مهم» بود «صابر» بود که حتی یک لحظه را نیز از دست نداد و هر بار که به ملاقاتم می‌آمد خبرهای امیدوارکننده می‌داد:

بقیه در صفحه ۱۷

یک کلمه محبت آمیز می تواند همه زمستان انسان را گرم کند.
●ضرب المثل ژاپنی

برای زندگی کردن زنده‌ایم



زن سالمندی شوهرش را از دست داده بود. غم فوت شوهر و تغییر رفتار اطرافیان نسبت به زن باعث شده بود که او هم کم کم نسبت به زندگی میل و رغبتش را از دست بدهد و چشم به راه مرگ بماند. با وجودی که لب به غذا نمی‌زد و دائم در حال بیماری و آه و ناله بود، اما فرشته مرگ به سراغش نمی‌آمد و او نفس می‌کشید. سرانجام طاقت زن طاق شد و از فرزندانش خواست تا او را نزد استاد ببرند و از او کمک بخواهد. استاد با تعجب به سر و صورت زن خیره شد و از همراهانش پرسید: «آیا او در زمان حیات شوهرش هم این قدر ژولیده و به هم ریخته بود؟» دختر زن گفت: «اصلا!!!» مادرم دائم به خودش می‌رسید و لباس‌های تمیز و نو می‌پوشید و موهایش را رنگ می‌کرد و سعی می‌کرد خودش را نسبت به سن و سالش جوانتر بنماید. اما بعد از فوت پدر او دیگر به سر و وضع خود نرسید و خودش را به این روز انداخته است.» استاد به زن نگاهی انداخت گفت: «برای مردن شتاب مکن. اگر زنده‌ای برای این نیست که بمیری، بلکه برای این است که زندگی کنی. مرده‌ها هم می‌میرند تا زندگی نکنند. برخیز و با کمک دخترانت سر و وضع خودت را اصلاح کن. لباس‌های خوب بپوش و زندگی را از سر بگیر. وقت مردنت که فرا برسد، آن موقع دست از زندگی بکش. برخیز و برو.» هفته بعد آن زن سالمند به همراهی فرزندانش دوباره نزد استاد آمدند. استاد این بار در چهره زن، رنگ حیات و زندگی یافت و متوجه شد که بسیار سالم تر و سرحال‌تر از قبل است. هم چنین لباس‌های زن تمیز و سر و صورت و ظاهرش هم رو به راه‌تر از قبل بود. استاد از زن پرسید: «اکنون زندگی را چگونه می‌بینی؟» زن سالمند لبخندی زد و گفت: «تازه متوجه می‌شوم که زنده هستم تا زندگی کنم و مرده‌ها می‌میرند تا زندگی نکنند. بنابراین تا زنده هستم باید مثل زنده‌ها رفتار کنم. به همین سادگی!»

دایره‌ای به مساحت زندگی...

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

مرد ملاک وارد روستا شد. آوازه‌اش را از ماه‌ها پیش شنیده بودند. زمین‌ها را می‌خرید. خانه‌ها را ویران می‌کرد و ساختمان‌هایی مدرن بر آن‌ها بنا می‌کرد. پیشنهادهایش آن‌قدر جذاب بود که همه را وسوسه می‌کرد. روستاها یکی پس از دیگری به دست او ویران شده بود. نوعی حرص عجیب داشت. حرص برای زمین خواری...

همه می‌دانستند که پیشنهادهای مالی جذابش، این روستا را نیز نابود خواهد کرد.

کدخدا آمد. روبه روی مرد ایستاد. مرد در حالی که به دامنه کوه خیره شده بود، گفت: کدخدا! همه این املاک را با هم چند می‌فروشی؟

کدخدا سکوتی کرد و گفت: در ده ما زمین مجانی است. سنت این است که خریدار، محیط زمین را پیاده می‌رود و به نقطه اول باز می‌گردد. هر آنچه را پیموده، رایگان به او واگذار می‌شود.

مرد ملاک گفت: مرا مسخره می‌کنی؟

کدخدا گفت: ما نسل‌هاست به این شیوه زمین می‌فروشیم.

مرد ملاک به راه افتاد. چند ساعتی راه رفت. گاهی با خود فکر می‌کرد که زودتر دور بزند و به نقطه شروع بازگردد، اما باز وسوسه می‌شد که چند گامی بیشتر برود و زمینی بزرگ‌تر را از آن خود کند. تمام کوهپایه را پیمود...

غروب بود. روستاییان و کدخدا در انتظار بودند. سایه‌ای از دور نمایان شد. مرد ملاک کم کم به کدخدا و روستاییان نزدیک می‌شد.

زمانی که به کدخدا رسید، نمی‌توانست بایستد. زانو زد. حتی نمی‌توانست حرف بزند. بر روی زمین دراز کشید و جان داد.

نگاهش هنوز به دوردست‌ها، به کوهپایه‌ها، خیره مانده بود. کوهپایه‌هایی که دیگر از آن او نبودند...

(لئو تولستوی)

بر خاک بخواب نازنین، تختی نیست، آواره شدن، حکایت سختی نیست، از پاکی اشک‌های خود فهمیدم، لبخند همیشه راز خوشبختی نیست

دزد باشرف

گویند روزی دزدی در راهی، بسته‌ای یافت که در آن چیز گرانبهایی بود و دعایی نیز پیوست آن بود. آن شخص بسته را به صاحبش برگرداند.

او را گفتند: چرا این همه مال را از دست دادی؟

گفت: صاحب مال عقیده داشت که این دعا، مال او را حفظ می‌کند. من دزد مال او هستم، نه دزد دین. اگر آن را پس نمی‌دادم و عقیده صاحب آن مال، خللی می‌یافت، آن وقت من، دزد باورهای او نیز بودم و این کار دور از انصاف است.



اسرار موفقیت در زندگی-۳



*وقتی شخصی گمان کرد که دیگر احتیاجی به پیشرفت ندارد، باید تابوت خود را آماده کند.

*کسانی که در انتظار زمان نشسته اند، آن را از دست خواهند داد.

*کسی که در آفتاب زحمت کشیده، حق دارد در سایه استراحت کند.

*بهتر است دوباره سئوال کنی، تا این که یک بار راه را اشتباه بروی.

*هر گاه مشکلی را مطرح می کنید، برای رفع آن هم راه حلی پیشنهاد کنید.

*کیفیت جامع یعنی درست انجام دادن همه کارها در همان بار اول.

*آن‌قدر شکست خوردن را تجربه کنید تا راه شکست دادن را بیاموزید.

*اگر خود را برای آینده آماده نسازید، بزودی متوجه خواهید شد که متعلق به گذشته هستید.

*خانه‌ات را برای ترساندن موش، آتش مزن.

*خودتان را به زحمت نیندازید که از معاصران یا پیشینیان بهتر گردید، سعی کنید از خودتان بهتر شوید.

*اینجا، کار تمام نشده است، حتی آغاز پایان هم نیست، اما شاید پایان آغاز باشد.

*خداوند به هر پرنده‌ای دانه‌ای می‌دهد، ولی آن را داخل لانه‌اش نمی‌اندازد.

*تنها راهی که به شکست می‌انجامد، تلاش نکردن است.

*درباره درخت، بر اساس میوه‌اش قضاوت کنید، نه بر اساس برگهایش.

*از لجاجت بپرهیزید که آغازش جهل و پایانش پشیمانی است.

*انسان هیچ وقت بیشتر از آن موقع خود را گول نمی‌زند که خیال می کند دیگران را فریب داده است.

*کسی که دوبار از روی یک سنگ بلغزد، شایسته است که هر دو پایش بشکنند.

*هر که با بدان نشیند، اگر طبیعت ایشان را هم نگیرد، به طریقت ایشان متهم گردد.

*کسی که به امید شانس نشسته باشد، سالها قبل مرده است.

*اگر جلوی اشتباهات خود را نگیرید، آنها جلوی شما را خواهند گرفت.

*این که ما گمان می کنیم بعضی چیزها محال است، بیشتر برای آن است که برای خود عذری آورده باشیم.

ترازو

امیر پرندک

توصیه به مسافران زمینی عراق

سرپرست فرمانداری مهران اعلام کرد: زائرانی که قصد خـروج از مرز بین‌المللـی مهران به کشـور عراق را دارند حتماً پاسپورت و ویزا را به همراه داشـته باشند. به گزارش خبرگزاری مهر، عبـاس نصراللهی افـزود: اولویت اعزام زائران به کشـور عراق با کسانی است که ویزا و پاسپورت به همراه داشته باشند.

وی اظهـار داشـت: هرچند که کشـور عراق موافقت نمـوده در پایانه مـرزی مهران برای کسـانی که پاسـپورت ندارند با پرداخت ۴۰ دلار ویزا صادر کند اما چون این صدور ویزا به صورت بسـیار محدود و معدود صادر می‌شود لذا تاکید می‌شود زائران حتما پاسپورت و ویزا به همراه داشته باشند.

ضرورت محرومیت‌زدایی گچساران

۴۰درصد روستاهای شهرستان گچساران فاقد گاز هسـتند و این در حالی است که گچساران یک چهارم نفت و گاز کشور را تولید می‌کند. جـاده ارتباطـی، آب آشـامیدنی، گاز، تلفـن، طرح‌هادی و خانه بهداشت برخی از مشکلاتی اسـت که مردم این روسـتاها با آن دست به گریبانند. خوب است مسؤولان برای این عقب ماندگی چاره‌ای بیندیشند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

مسؤولان به فکر سلامتی زنجانی‌ها باشند

انتقـال کارخانه سـرب و روی ایـن روزها در حالی بار دیگر بر سر زبانها افتاده که هنوز پس از گذشـت نزدیک به ۲۰ سال از کش و قوس برای انتقال آن، مدیران این شـرکت علیرغم اذعان به آلایندگی آن، انتقال کارخانه سـرب و روی را منـوط بـه فرایندهای مختلف و طی مدت زمانی خاص می‌دانند .

رستگار

دیدار برای رفع مشکل

فرمانـدار شهرسـتان دیر از عشـایر چاهکت آبدان دیدار کرد و با مشکلات آنها از نزدیک آشنا شد.

علی بحرانی از مدرسـه چند پایه عشـایر هم بازدیـد به عمل آورد و آن‌گاه نسـبت به رفع مشـکلات بهداشتی، آموزشی و ورزشی عشایر منطقه دستوراتی داد.

رضا محمدی ـ آبدان

گردنه الماس حادثه خیز!

همیشـه در اخبار می‌شنویم و می‌خوانیم که نقاط حادثه خیـز و خطرناک بعضـی جاده‌ها برطرف شده است.

سالهاست گردنهٔ الماس در جاده اسالم به خلخال زمستان‌ها گرفتار کولاک می‌شود.

گاهـی خودروها در مه شـدید و کـولاک باهم برخورد می‌کنند و خسارت می‌بینند!

چرا مسـؤولان راه‌ترابری شهرسـتان خلخال برای حذف این گردنه چاره‌ای نمی‌اندیشند.

۲۰ سـال پیش کلنـگ یک راه دیگر زده شـده است ولی همچنان به‌دست فراموشی سپرده شده است.

غلامحسین اخوان

تشکر از رفتگر محل

سالهاسـت کوچه‌هـای خیابان عباسـی واقع در شهرک سالار اسلامشهر خیابان حدادی بخصوص کوی ۱۴ سنایی خراب و ویرانه‌اند!

جوی آب آنها سرباز اسـت. فاضلاب خانه‌ها به بیرون می‌ریزد، بوی تعفن فضا را پر کرده است. چندبار از طریق رسـانه‌ها درخواسـت رسیدگی کردیم نتیجه نداد. به شهرداری مراجعه کردیم، جواب سربالا داد و گفت اعتبار نداریم. کوچه‌های ۷-۱۴ و۱۵ و دیگر کوچه‌های پشـت پاراک قائم خاکـی هسـتند. در این میان بایـد تنها از رفتگر محله آقای مجید بشـری بخاطر زحمات طاقت فرمایش متشکر بود.

اسلامشهر – رضاعباس‌زاده

کارمندان مسئول را پاس بداریم

بعضی از کارمندان دسـتگاهها به درسـتی انجام وظیفه می‌کنند. اداره پسـت شـهرضا کارمندان سـاعی و مردم داری دارد. آنهـا جدای از آنچه وظیفه‌شـان می‌داننـد تکریـم اربـاب رجوع را سرلوحه کار خود قرار داده‌اند.

مـن هم وظیفه خـود می‌دانم از کلیـه کارمندان پسـت شـهرضا به‌ویـژه آقایـان اسـکندری و میرطلایی تشکر می‌کنم.

غلامعلی قاضی شهرضا
خبرنگار اطلاعات هفتگی

شادی و نشاط بازنشسته‌ها

بازنشسته‌های قائم‌شـهر شاد و فعالند آنها از هر فرصتی استفاده می‌کنند و در میان فضای سبز به نرمش و ورزش می‌پردازند.

نشاط و سـلامتی و روحیه جز جدا نشدنی رفتار آنهاست.

مسعود ذوالفقاری
خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی

داستـان‌زنـدگی

بقیه از صفحه ۱۵

«خوشـبختانه آن کثافت نمرده/ فقط چشـمش آسـیب دیده/ بهترین وکیل را برات استخدام کردم/ خدا رو شکر که چنگیز عاشق پوله/ و.../ و...»

تا سـرانجام پس از چند هفته ماجرا به پایان رسید، چنگیز به دو دلیل از شکایتش صرفنظر کرد؛ اول این که اگر کار به دادگاه می‌کشید و من هم شکایت می‌کردم، پـای خودش نیز بدجـوری ـ به اتهـام اخاذی و نیت پلیـدش ـ گیر می‌کرد و بـرای یک معتاد مثل او، حتی تحمل یک ساعت زندان نیز غیرممکن بود! و اما دلیل دوم که برای کثافتی مانند چنگیز از همه چیز بیشـتر اهمیت داشـت «پول» بود؛ هنگامی که شـوهرم تنها دارایـی‌اش، یعنی اتومبیلـش را فروخت و پولش را به او پرداخت، چنگیز که می‌دانسـت بیشتر از این چیزی نصیبش نخواهد شد، از شکایتش گذشت، هر چند که مـن به دلیل «جنبه عمومی جـرم» چند ماه را باید در زندان می‌ماندم، اما اینجا نیز صابر تمام نفوذ و تلاشش را بـه کار برد تا من بعد از تحمل کمترین زمان ممکن، آزاد شوم.

روزی که داشـتم از زندان بیـرون می‌آمدم، فقط خوشحال بودم که شوهرم در آن مدت حتی یک بار هم به من سـرکوفت نزد و تحقیرم نکرد و... چه آرزوهایی آن لحظه داشتم؟ اما وقتی از پشت میله‌ها بیرون آمدم، تازه فهمیدم که عقوبت اصلی‌ام تازه آغاز شده؛ باورم نمی‌شـد «صابر» برای استقبالم نیامده! آن لحظه وقتی خواهر کوچک صابر «سمیه» را جلوی در زندان دیدم نفسـم بند آمد! اما سـمیه که در آن یک سـال مانند خواهر با من مهربان بود، در حالی که اشک می‌ریخت بـه جای این که مرا به خانـه خودم ببرد، تا خانه پدرم رساند و سپس نامه صابر را همراه با دادخواست طلاق تحویلم داد و خداحافظی کرد و رفت. صابر نوشته بود «اگـر دیدی کمکت کردم که خلاص شـوی، فقط به خاطـر این بود که تن به ننگ ندادی! اما چون به قولت عمـل نکردی و به من دروغ گفتی...، باور کن که دیگر نمی‌توانیم با هم زندگی کنیم. امیدوارم بدون دردسـر در محضر حاضر شـوی و لااقـل با خاطره‌ای خوش از هم جدا شویم؛ صابر...»



ایـن روزها تنها کسـی که مرا بـه زندگی امیدوار می‌کند «سمیه» است؛ او که برخلاف میل برادرش [و با اجازه شوهرش] مدام به دیدنم می‌آید، مرا به آینده امیدوار کرده؛ با مشـورت «سـمیه» در اولین جلسـه طلاق، در محضر حاضر نشـدم. سـمیه می‌گوید: «از چنـد ماه قبل تا الان، عصبانیت داداش کمتر شـده... ضمنـاً تن به طلاق نده... شـاید صابر از خر شـیطان پیاده بشه...»

امیدوارم حق با سـمیه باشـد...، اگرچه من خود را گناهـکار می‌دانم، اما امیدوارم صابر مرا ببخشـد و در جلسه بعدی دادگاه در فروردین ماه مرا ببخشد؛ دعایم کنید. ■

عفو کردن خطا، انتقام ملایمی است.
●دیل کارنگی

نیلوفر یوسفی

فرار از زندان

حتی تصورش را هم نمی توان کرد. امیدوارم که هیچکس به هیچ دلیلی تجربه‌اش نکند. زندان را می گویم. واقعا چیز بدی است. ولی بر خلاف این همه ترس و واهمه‌ای که مردم از زندانی شدن و گیر افتادن دارند باز هم همه ساله در سراسر جهان هزاران نفر طعمه زندان می‌شوند و شاید به همین دلیل است که آنهایی که اصلا تحملش را ندارند تصمیم می گیرند به هر قیمتی شده فرار کنند و همین می شود که هر چند سال یک بار به گوش ما می رسد که یک زندانی از زندان فرار کرد. زندانیان بیشتر این فرارها را از زندانهای با حداقل امنیت انجام می دهند ولی زندانیانی دیگر برنامه های مبتکرانه، پیچیده و خطرناک را طراحی می کنند تا فرار خود را عملی سازند. از همه اینها که بگذریم این مسئله را هم نمی توان نادیده گرفت که وقتی فراری در زندان صورت می گیرد این امر نشان دهنده آن است که تمامی تلاشها و زحمات زندانبانان زیر سوال رفته است. از طرف دیگر هم گاهی اوقات دل رئوف و مهربان بعضی از افراد هنگام شنیدن خبر فرار یک زندانی بدون توجه به جرم او شاد می شود. بهتر بگوییم مردم بیشتر به دلایل مختلف که یکی از آنها فرض کردن خودشان به جای مجرم است، تمایل دارند در چنین مواردی او را بیگناه فرض کنند. ولی به هر حال همیشه ماجرای فرار برای بیشتر مردم جالب بوده است به همین دلیل تصمیم گرفتیم این هفته معروفترین فرارهای دنیا را برای شما گردآوری کنیم.

فرار جرارد از برج لندن



جان جرارد روحانی تیسوعی قرن شانزدهم تنها کسی است که موفق به فرار از برج معروف لندن شد. هنگامی که او را در برج لندن محبوس کردند کلیسای کاتولیک در انگلستان تحت پیگرد بود. او در برابر شکنجه‌ها و بازجویی های مکرر آن قدر مقاومت کرد تا بالاخره به مرگ محکوم شد. سپس فورا برای فرار برنامه‌ریزی کرد و توانست با افرادی در خارج از زندان به صورت قاچاقی و از طریق نوشته‌هایی (با مرکب بی‌رنگ ساخته شده از آب پرتقال) ارتباط برقرار کند. او موفق شد رویای فرار خود را محقق کند. یعنی در زمانی مشخص چند تن از همدستان او قایقی را به سوی خندق برج کشاندند و طنابی را به او که در بالای برج بود رساندند. جرارد تقریبا تا پای مرگ پیش رفت زیرا دستان او بر اثر شکنجه جراحت بسیار سختی برداشته بود اما او توانست از برج پایین بیاید و خود را به قایق برساند و با آن خود را از انگلستان خارج و بقیه عمر خود را در رم پایتخت ایتالیا سپری کند.

فرار دیلینگر از زندان شهر



جان دیلینگر تبهکار معروف دهه ۱۹۳۰ در چند مورد فرار که اغلب آنها خشونت آمیز بوده‌اند شرکت داشته است. در سال ۱۹۳۳ او به همراه گروه تبهکارش با تفنگ قاچاق شده در زندان دو نگهبان را از پای درآوردند و یک فرار پر مخاطره از زندان لیما را طراحی و اجرا نمودند. اما معروف ترین فرار دیلینگر در سال ۱۹۳۴ اتفاق افتاد یعنی زمانی که او به دنبال تعدادی از معروف ترین سارقان بانک دستگیر شد. دیلینگر در یک زندان ضد فرار در منطقه‌ لیک که توسط نیروی پلیس و سربازان گارد ملی محافظت می شد محبوس گردید. در یک عمل افسانه‌ای دیلینگر از یک قالب صابون یک تفنگ مصنوعی ساخت تا برای خروج از زندان از آن استفاده کند. او سپس با همان جسارتی که داشت اتومبیل جدید رئیس ماموران را دزدید و به ایالت ایلینویز فرار کرد. دست بر قضا او که با اتومبیل دزدی در جاده‌های ایالت در تردد بود توسط پلیس FBI دستگیر و سرانجام پس از محاکمه به مرگ محکوم شد.

فرار از زندان لیبی (ایالت ویرجینیا)



زندان لیبی در ریچموند ایالت ویرجینیا یکی از معروفترین زندانهای زمان جنگ داخلی بود. در عین حال مکانی بود که یکی از پر مخاطره ترین فرارها در آنجا اتفاق افتاد. در سال ۱۸۶۴ یک گروه ۱۵ نفره از سربازان یونیون که تحت فرمان سرهنگ توماس ایی. رهز و سرگرد همیلتون بودند، موفق شدند تونلی را از زیر زمین زندان تا یک زمین خالی در نزدیکی زندان حفر کنند. این کار ساده‌ای نبود، زیرا زیر زمین زندان لیبی مکانی تاریک و پر از جانوران موذی بود که زندانیان آنجا را به نام جهنم موش می شناختند. اما بعد از هفده روز حفاری آنان به یک انبار تنباکو که در آن نزدیکی بود رسیدند. حالا از اینجا ۱۰۹ سرباز موفق شدند تا به داخل شهر ریچموند بگریزند و تلاش کنند تا خود را به صفوف سربازان یونیون برسانند. ۴۸ نفر از آنان دوباره دستگیر شدند و ۲ نفرشان در رودخانه‌ای در آن حوالی غرق شدند. اما پنجاه و نه نفر موفق شدند خود را به سلامت به ارتش فدرال برسانند. این فرار آنان موفقیت آمیز ترین فرار از زندان در تاریخ جنگ داخلی است.

فرار کاسانووا از زندان لیدز



جیاکومو کاسانووا یکی از بزرگ ترین فرارهای تاریخ را از زندان لیدز انجام داد. در سال ۱۷۵۳ کاسانووا که به فسق و فجور و زنای محصنه مشهور شده بود دستگیر و به زندان لیدز افتاد. سقف این زندان دارای پوشش سربی بود و گرمای طاقت فرسایی را به وجود می آورد به گونه‌ای که فرار را غیر ممکن

می‌ساخت. **کاسانووا** پس از اینکه پنهانی یک میخ بلند را به داخل سلول خود برد به همراه یک روحانی مرتد که در نزدیکی او محبوس بود تونلی را از میان سقف سلولهایشان حفر کرد. آنان سعی کردند که ورقه‌های آهنی بالای سقف را بردارند و از طریق یک پنجره گنبدی شکل به سلول دیگر وارد شوند. با استفاده از نردبان و طناب خود را به طبقه اول همکف رساندند و پس از شکستن یک قفل و عبور یواشکی از میان راهروهای زندان به وسیله یک قایق در راه رودخانه‌ای شهر فرار کردند. کاسانووا بعدها قصه فرار خود را به صورت خاطره می‌نویسد با وجودی که خیلی‌ها معتقد بودند که او به داستانش شاخ و برگ اضافی داده ولی شواهد نشان می‌دهند که داستان او واقعیت داشت.

فرار پاسکال پایت از زندان توسط هلیکوپتر



بسیاری از زندانها در اروپا دارای زمین‌های ورزشی روی بام خود هستند، امتیازی که تبهکار فرانسوی پاسکال پایت چند بار از آن سود برد. پایت به علت قتلی که در حین سرقت یک اتومبیل ون امنیتی اتفاق افتاد به ۳۰ سال حبس در زندان لوینس فرانسه محکوم شد. در سال ۲۰۰۱ او با همدستی یک زندانی دیگر که هلی کوپتر را ربوده بود از بام زندان فراری متهورانه را انجام داد. او حتی دو سال بعد با هلیکوپتر دیگری به زندان بازگشت تا سه زندانی دیگر را فراری دهد اما هر چهار زندانی دوباره گیر افتادند و این بار پایت به خاطر نقش خود در این فرار به هفت سال حبس دیگر محکوم شد. در کمال شگفتی در سال ۲۰۰۷ پایت دوباره با هلیکوپتر فرار کرد البته این بار از زندان گراس که در جنوب غربی فرانسه بود. او توسط چهار همدست نقاب پوش خود که یک هلیکوپتر را با تهدید به مرگ خلبانش در فرودگاهی در نزدیکی زندان ربوده بودند از بام زندان فرار کردند آنان پس از اینکه نزدیک دریای مدیترانه فرود آمدند خلبان را آزاد کردند و از آن زمان تاکنون ناپدید گشته اند.

فرار دیتر دنگلر از زندان اردوگاهی ویتنام



دیتر دنگلر آمریکایی آلمانی تبار بود که فرار معروف خود را از زندان اردوگاهی در جنگل در زمان جنگ ویتنام انجام داد. هواپیمای دنگلر در اوایل سال ۱۹۶۶ به وسیله آتش ضد هوایی در آسمان لائوس مورد هدف قرار گرفت و سقوط کرد. سپس وی دستگیر شد و به یک زندان اردوگاهی که توسط پاتت لائو گروه حامیان شمال ویتنام اداره می‌شد منتقل شد. معروفیت دنگلر به علت توانایی خارق‌العاده وی در فرار از اردوگاههای آزمایشی زندانیان جنگی در زمان آموزشهای نظامی بود. در ۲۹ ژوئن ۱۹۶۶ او به همراه شش زندانی دیگر موفق شدند از موانع موجود رد شوند و اسلحه نگهبانان را تصرف کنند. دنگلر پس از کشتن سه نگهبان به جنگل گریخت. او ۲۳ روز گرمای شدید، حشرات، انگل‌ها، زالوها و گرسنگی را تحمل کرد تا بالاخره توسط یک هلیکوپتر آمریکایی نجات یافت. فقط یکی از زندانیان دیگر که یک پیمانکار تایلندی بود در این فرار جان سالم به در برد. بقیه زندانیان یا کشته شدند یا در جنگل ناپدید گشتند. سالها بعد او تبدیل به یک خلبان موفق آموزش دهنده شد و تا به امروز او تنها سرباز آمریکایی است که توانسته از زندان اردوگاهی در حین جنگ ویتنام فرار کند.

فرار از زندان آلکاتراز



در سال ۱۹۶۲ **فرانک موریس، کلارنس و جان آنگلین** طی ماهها با برنامه ریزی بسیار دقیق از **زندان آلکاتراز** گریختند. این فرار به عنوان نسخه‌ای ماندگار از فرار از زندان شناخته می‌شود. این سه نفر در زندان معروف جزیره آلکاتراز در سانفرانسیسکو نگهداری می‌شدند. این زندان مخصوص خطرناکترین تبهکاران بود و به عنوان یکی از ضد فرارترین زندانهایی که تاکنون در جهان ساخته شده در نظر گرفته می‌شود. آنان ابزار گوناگونی را برای فرار به کار بردند، این ابزار شامل یک دستگاه دریل (سوراخ کن) بود که از موتور جاروبرقی ساخته شده بود. آنان با این دریل دیواره بتونی قدیمی سلولهایشان را تراشیدند و به چاه تهویه هوا رسیدند. سپس از داخل یک دودکش پایین رفته و خود را به ساحل رساندند. پس از آن یک قایق کوچک درست کرده به خلیج سانفرانسیسکو گریختند. تا صبح فردای آن روز کسی متوجه فرار آنان نشد زیرا آنان با صابون سرهای مصنوعی ساخته بودند و روی آنها موی انسان قرار داده بودند و از دستمال توالت هم برای درست کردن بدن استفاده کرده بودند انگار که آنان در رختخواب خود خوابیده‌اند. در مورد این سه نفر دیگر کسی چیزی نشنید و تصور بر این است که غرق شده باشند ولی هرگز اجساد آنان یافت نشد.

فرار از زندان میز (جمهوری ایرلند)



یکی از خشونت آمیزترین فرارهای زندان که تاکنون اتفاق افتاده، فرار از زندان میز در سال ۱۹۸۳ بود که در آن ۳۵ زندانی کنترل زندان را به دست گرفته و سپس گریختند. زندان میز ویژه جنگجویان شبه نظامی و تروریستهای وابسته به ارتش جمهوری خواه ایرلند بود و به عنوان یکی از زندانهای اروپا که فرار از آن تقریبا ناممکن است محسوب می‌شد. گری کلی و بابی استوری که عضو ارتش جمهوری خواه ایرلند بودند و رهبری گروهی از زندانیان را به عهده داشتند، پس از چند ماه برنامه‌ریزی، با استفاده از تفنگهایی که به داخل زندان قاچاق شده بود کنترل کل سلولها را در دست گرفتند. زندانیان پس از مجروح کردن چند نگهبان و دزدیدن لباسهای فرمشان یک خودرو را ربودند و یک پست نگهبانی را نیز به تصرف در آوردند اما نتوانستند از معبر اصلی عبور کنند، بنابراین از بالای حصارها به بیرون پریده و پای پیاده گریختند. از ۳۵ زندانی فراری ۱۶ نفر دوباره دستگیر شدند و ۲۰ نگهبان نیز دچار جراحت شدند.

فرار بیل هیس از زندانی در ترکیه



بیلی هیس پس از تحمل پنج سال رنج و مشقت در زندانهای ترکیه در ۲۴ اکتبر ۱۹۷۵ به فرودگاه نیویورک وارد می‌شود و پاسپورت جدید خود را که از سفارت آمریکا در آتن برایش صادر شده ارائه می‌دهد. بیلی هیس یک دانشجوی آمریکایی بود که

بقیه در صفحه ۲۵

گردن فرازان به خود روی آوردند و گردن کشان به نابخردی

● ادوارد یانگ

بامشاوران مجله

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

ضرر در شراکت

خلاصه سئوال:

در مغازه یکی از آشنایان خود مشغول به کار بودم. کار او در زمینه پوشاک و خرید و فروش آن بود. پس از حدود چهار ماه که از فعالیت من در آن مغازه می گذشت وی به من پیشنهاد کار نمود و گفت که اگر پولی تهیه نمایم می توانم با او شریک شوم. من که می دیدم سود آوری مغازه بسیار خوب و مناسب است چگونگی شراکت را از او پرسیدم. او جواب داد که در مقابل سرمایه‌ای که در اختیار او قرار می‌دهم او هم درصدی از سود حاصله از فروش اجناس را به من اختصاص خواهد داد. من هم به طمع درآمد بیشتر این شراکت را پذیرفتم. سپس منزل مسکونی‌ام را فروخته و مبلغی حدود هشتاد میلیون تومان به صاحب مغازه دادم. بدون اینکه بین ما هیچ مدرکی تنظیم گردد. اما دو نفر از همسایگان شاهد موضوع بودند. تا چهار ماه بعد از شراکت ماهیانه سود قابل توجهی از صاحب مغازه دریافت می کردم. اما پس از آن دیگر پولی به من پرداخت نشد. وقتی پیگیری کردم گفت که ضرر شدیدی داده‌ایم و کل سرمایه‌اش از جمله پولی که من به او داده بودم از دست رفته و در حال حاضر نمی‌تواند پول من را بازگرداند. وقتی در بازار تحقیق کردم متوجه شدم که ضرر وارده به او چندان هم سنگین نبوده و او در این مورد به من دروغ گفته است. همچنین یادم آمد که در ابتدای شراکت نیز دروغ‌های متعددی به من گفته است. از جمله این که به زودی شرکتی تأسیس می کند که سود زیادی خواهد داشت یا وعده صادرات بین‌المللی پوشاک را می‌داد و یا........ که هیچ یک به واقعیت تبدیل نشد. با توجه به این شرایط و فریب‌هایی که در مورد من به کار بسته بوده از او به اتهام کلاهبرداری شکایت کردم. قاضی هم متهم را احضار نموده و از او بازجویی کرد. ایشان هم همان مطالبی را که به من گفته بود تکرار کرد و حتی صراحتاً پذیرفت که از من پول گرفته است. با این حال قاضی حکم برائت او را صادر کرده است!

می‌خواستم بدانم آیا این حکم درست است؟ آیا واقعاً از من کلاهبرداری نشده؟ تکلیف پولم چه می‌شود؟

میثم عمرانی - تهران

مشاوره حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کلاهبرداری مصداق ندارد

جواب:

در دنیای علم و فن حقوق الفاظ استفاده شده مفاهیم خاص خود را دارند. معانی که به موجب قانون و یا رویه‌های قضایی تبیین و تشریح شده‌اند. متأسفانه عموم مردم به علت ناآگاهی از این معانی قانونی، مسائل حقوقی‌ای را که برایشان اتفاق می‌افتد با الفاظ حقوقی که شنیده‌اند تطبیق داده و از همان مسیر در جهت احقاق حق خود حرکت می کنند. در حالی که این اشتباه در تطبیق عمل واقع شده با لفظ و معنای حقوقی صحیح آن، سبب منحرف شدن صاحب حق از مسیر اصلی و قانونی در احقاق حق است. واژه کلاهبرداری یکی از همین موارد است. واژه‌ای که در دنیای حقوق کیفری مفهوم خاصی دارد و برای تحقق آن که یک جرم محسوب می‌شود و مجازات دارد جمع شرایطی ضروری است. از جمله این که متهم با مغرور کردن و فریب دادن طرف و صحنه سازی‌های دروغین مالی اخذ کند و به نفع خود استفاده کند و برای این کار قصد و نیت قبلی داشته باشد. وقوع یا عدم وقوع این شرایط صرفاً برعهده قاضی دادگاه است.

آنچه در این قضیه به نظر بنده می‌رسد این است که شکایت شما از ایشان به عنوان کلاهبرداری صحیح نبوده و رأی قاضی کیفری درست است. زیرا مجموع وقایع مشخص می کند که شریک شما قصدی مبنی بر کلاهبرداری نداشته و از ابتدا در صدد فریب دادن شما نبوده است. زیرا در حضور چند شاهد با شما عقد شراکت منعقد کرده و سپس کار را شروع نموده است. شما هم وقوع عقد شراکت را قبول کرده‌اید و به آن تسلیم بوده اید. این وقایع یعنی این که روابط شما کاملاً جنبه حقوقی به خود گرفته و شما راضی به این شراکت بوده‌اید. بدین ترتیب استرداد مبلغی که به او داده‌اید باید در قالب عناوین حقوقی صورت گیرد نه عناوین مجرمانه مثل کلاهبرداری. هرچند که چند دروغ هم به شما گفته شده باشد و ادعاهایی نیز کرده باشد که هیچ یک دلیل قطعی بر سوء نیت ایشان نیست.

بنابراین بهتر است به موجب یک دادخواست حقوقی و به خواسته مطالبه سهم‌الشرکه مبلغی را که به وی داده‌اید مطالبه نمایید. از مجتمع قضایی و دادگاه حقوقی، نه از دادسرا و دادگاه کیفری که فقط به جرایم رسیدگی می کنند.

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

بامفاتیح الحیات

نیکی به والدین

والدین

احسان به والدین (به عنوان عام) چنان مهم است که حتی شرک آنان مانع احسان به آنان نیست.

گرچه باید از عقاید مشرکانه آنان به دور بود، و از کمترین بی‌احترامی و آسیب رساندن به آنان نهی شده و نهایت فروتنی و مهربانی به آن دو در حال حیات و مرگشان توصیه و معادل نماز، جهاد ،حج و... شمرده شده است، حتی تشکر از آنان مقارن شکر الهی قرار گرفته است.

آیات قرآنی بهترین گواه اهمیت نیکی به والدین است:

۱- و پروردگار تو مقرر داشته است که جز او نپرستید و به پدر و مادر خود نیکی کنید. اگر یکی از آن دو یا هر دو، در کنار تو به کهنسالی رسیدند به آنان کلمه‌ای ناخوشایند مگوی و با آنان پرخاشگری مکن و با ادب و احترام با آنان سخن بگوی.

۲- و از سر مهربانی بال فروتنی را برای آن دو بگستر و بگو: پروردگارا! بر آنان رحمت آور، چنان که مرا در کودکی پروردند.

۳- اگر پدر و مادرت تلاش کردند که چیزی را که بدان علم نداری ـ از آن روی که وجود ندارد ـ شریک من سازی، از آنان پیروی مکن. البته در کارهای دنیا با آنان به نیکی معاشرت کن و در حقشان ستم و خشونت روا مدار.

منصوربن حازم از امام صادق علیه‌السلام پرسید: باارزش‌ترین اعمال کدام است؟ آن امام علیه‌السلام فرمود: **نماز در وقت خود، نیکی به پدر و مادر و جهاد در راه خدا.**

امام باقر علیه‌السلام فرمود: خدا در سه چیز برای هیچکس رخصتی قرار نداده است: ادای امانت به نیکوکار و بدکار، وفای به عهد نیکوکار و بدکار و نیکی با والدین، نیکوکار باشند یا بدکار. این تکلیف درباره والدین حتی پس از مرگ آن دو نیز استمرار دارد

. رسول خدا (ص) فرمود: سرور نیکوکاران در قیامت مردی است که به والدین خود حتی پس از مرگشان نیکی کند.

زمان‌ها نیکی به والدین

نیکی به والدین زمانی معین ندارد؛ ولی در برخی زمان‌ها پاداشی مضاعف دارد؛ به فرموده امام باقر (ع) یکی از بهترین اعمال روز عید قربان، نیکی به والدین است.

رسول خدا (ص) فرمود: هر کس قبر پدر و مادرش را در هر روز جمعه زیارت کند بخشوده می‌شود و از نیکوکاران به شمار می آید.

مشاوره خانواده

خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و
مدرس آموزش خانواده
شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱ صبح
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

چگونه؛ اضطراب را درمان کنیم

سئوال از شما: خانمی هستم ۲۷ ساله از صومعه‌سرا که مجرد می‌باشم و علاقه زیادی به شستشو و نظافت منزل دارم و زمان زیادی را صرف انجام این امور می‌کنم و در انجام بعضی از کارها نیز دچار شک و تردید می‌شوم و باید چندین بار آن را تکرار کنم به طوریکه تکرار این حرکت‌ها آن‌قدر زیاد شده که اعضای خانواده مرتباً به کارهایم اعتراض می‌کنند، اما نمی‌توانم رفتارم را تغییر دهم و از شما مشاور محترم راهنمایی می‌خواهم؟

پاسخ: با توجه به توضیحات فوق این نشانه‌ها از علائم نوعی اختلال اضطرابی مزمن است که به اشتغال ذهنی زیاد در مورد برقراری نظم و ترتیب و حساسیت بر روی امور جزیی و همچنین کمال‌طلبی می‌انجامد.

*این بیماری می‌تواند از سنین پایین حتی از ۱۰ سالگی آغاز شود و از ملایم تا شدید متغیر باشد یکی از علل مهم و زمینه‌ساز در ابتلا به این بیماری سابقه خانوادگی و ژنتیک است و میزان شیوع و ابتلای بیماری در مردان و زنان یکسان، اما پسرها زودتر مبتلا می‌شوند و در دخترها دیرتر بروز می‌کند و میزان ابتلا در افراد مجرد هم بیشتر از افراد متأهل است.

*جهت درمان این بیماری باید از دو روش دارودرمانی و مشاوره بهره جست و باید هر دو روش با یکدیگر بکار گرفته شود تا تأثیر مطلوب را داشته باشد و درمان باید پیوسته و مداوم پی‌گیری شود.

* در مشاوره و روان‌درمانی با استفاده از روشهای مختلف از جمله رویارویی و جلوگیری از پاسخ می‌توان به فرد وسواسی کمک کرد. رویارویی عبارتست از قرار گرفتن بیمار به مرور زمان در معرض امور مسایلی که باعث ترس و وحشت و اضطراب فرد می‌شود تا بتواند اضطراب ناشی از ترس و شک و تردید خود را مهار کند و جلوگیری از پاسخ نیز به این معنی است که به بیمار آموزش داده شود تا در برابر افکار اجباری و مزاحم بی‌توجهی و توجه خود را به انجام کارها و امور دیگری معطوف کند.

*از جمله اموری که خود فرد باید در جهت درمانش بکار گیرد عبارتند: ۱ـ روی آوردن به کارهایی که از انجام آنها لذت می‌برد به صورت روزانه مانند انجام امور هنری یا کارهای روزانه یا فعالیتهای ورزشی یا مطالعه تا هر چه بیشتر بتواند افکار خود کنترل کرده و افکار وسواسی را به تأخیر بیاندازد.

۲ـ راهکار دیگر نوشتن افکار خود در هنگام مواجهه با آن می‌باشد تا از این طریق فرد پی ببرد که این افکار تا چه حد تکراری و بی‌اساس است و ذهن خود را از آن‌ها تخلیه نماید و آگاهی بیشتری نسبت به افکار خود داشته باشد.

۳ـ راهکار دیگر تمرکز بر روی انجام امور می‌باشد مثلاً در هنگام قفل کردن درب منزل و یا شستن دستهای خود و... با تمرکز و توجه این کار را انجام دهید و با اطمینان از انجام کار خود به افکار مزاحم توجه نکنید و نسبت به شک و تردید خود اعتنایی ننمایید و پس از موفقیت در به کارگیری هر یک از این راهکارها حتی اگر بسیار کوتاه‌مدت و کم باشد خود را تشویق نمائید.

۴ـ از راهکارهای دیگر این که شبها هنگامیکه کاملاً خسته و آماده‌ی خواب هستید به رختخواب بروید تا فرصت بررسی و مرور افکار مزاحم را نداشته باشید.

۵ـ و از راهکارهای مثبت دیگر این که اگر سیگار می‌کشید آنرا ترک نمایید زیرا نیکوتین در درازمدت باعث اضطراب می‌شود که زمینه‌ساز بیماری وسواس است و ارتباط خود را با دیگران بیشتر کنید تا ضمن حمایت از شما بتوانید وقت بیشتری را در جمع بگذرانید و حالتهای وسواسی شما را به انزوای اجتماعی نکشاند و آخرین راهکار که به افراد وسواسی توصیه می‌شود استفاده از تکنیک‌های تن آرامی است از جمله: مراقبه، تنفس عمیق و دیگر تکنیک‌های مربوط به آرامش و رهایی از استرس می‌تواند نشانه‌های اضطراب وسواسی را کاهش دهد.

مشاوره کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۱ با
شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

دخترم به شدت پرحرف شده است

با سلام خدمت شما مشاوران مهربان مجله بنده مادر دختری ۳۳ ساله هستم که یک سال پیش در پی ازدواجی ناهمگون با شخصی که معلم هم بود زندگیش بدون داشتن فرزند به جدایی کشید و حالا به همراه من زندگی می‌کند اما دلیل نامه‌نگاری من به این موضوع برمی‌گردد که دخترم به شدت پرحرف شده و به محض روبرویی با فردی آشنا در حدی حرف می‌زند که مخاطبانش معمولاً با بهانه‌های واهی خود را از دور می‌کنند. او گاه زیاد از حد بگو بخند راه می‌اندازد و یک روز احساس نشاط شدید می‌کند و یک روز دیگر احساس سرخوردگی و غم و گاه به شدت ولخرجی می‌کند و گاه در خرید داروهای خود هم تعلل دارد. البته من دوبار او را به هر بهانه‌ای که می‌شد نزد مشاور برده‌ام و آنها هم واژه‌ایی چون شیدایی را عامل بیماری اعلام کرده‌اند و نتیجه درستی از این رفت و آمدها نگرفته‌ام و حال می‌خواستم بدانم مشکل فرزندم چیست و چه راه‌حلی برای رفع آن دارم. از این که برای ما خوانندگان شهرستانی وقت می‌گذارید ممنون هستم.

زهره اسماعیلی ـ خوی

شیدایی یا مانیا چیست؟

با سلام خدمت شما باید عنوان کنم: مانیا یک نوع بیماری روانی است که با ایجاد اختلال در شخص باعث بروز تغییرات و دگرگونی‌های ناگهانی در رفتار، حالات، انرژی و توانایی عملکرد فرد مبتلا می‌شود. بیمار دچار این بیماری در دوره‌هایی از زندگی بسیار فعال، سرزنده، شاد، دارای اعتماد به نفس زیاد و گاهی زیاده از حد کم‌خواب و ولخرج می‌شود. **بیمار مانیک ممکن است احساس شادی عجیبی در خود داشته باشد و بی‌دلیل بخندد و بیش از حد شوخی کند. حتی گاهی این رفتار از طرف دیگران خیلی هم پسندیده به نظر می‌رسد و بسیاری، وی را تحسین می‌کنند؛ اما وقتی بیماری شدید می‌شود، افراد به یک بیمار روانی تبدیل می‌شوند، یعنی مراحل فکری و یا توانایی‌شان برای قضاوت درباره حقیقت همخوانی ندارند.** بیمار مانیک ممکن است شدیدا تحریک‌پذیر شود. کوچکترین مخالفت و مساله‌ای که باب میل فرد نباشد، باعث عصبانیت و پرخاشگری وی می‌شود. چنین فردی فکر می‌کند که همه چیز حتی افکار دیگران باید طبق خواسته وی باشند افراد مانیک پرکارند؛ اما این فعالیت بیش از حد محدود به شغل فرد نیست و او شاید در امور اجتماعی، تحصیلی و غیره نیز بیش از حد فعال باشد. **بیمار مانیک زیاد حرف می‌زند. مهم نیست چه می‌گوید حتی گاهی خودش هم نمی‌داند چه می‌گوید؛ اما می‌گوید و آن‌قدر حرف می‌زند که سر درد بگیرید.** در ۷۵ درصد بیماران، اختلال درک به صورت هذیان و توهم دیده می‌شود. شیوع بیماری در حدود یک درصد است. شیوع آن در زن و مرد یکسان است. سن متوسط شروع ۳۰ سالگی است. **در مطلقه‌ها و مجردها بیشتر است و در طبقات بالای اقتصادی ـ اجتماعی هم دیده می‌شود.** در مورد علت بروز آن باید گفت که عوامل ژنتیکی، روانی ـ اجتماعی و بیولوژیک در بروز آن دخالت دارند و این اختلال قابل درمان است.

علائم و نشانه‌های شیدایی

بی‌قراری، افزایش انرژی و میزان فعالیت، خلق خیلی بالا و احساس نشاط شدید همراه با احساس خودبزرگ‌بینی، تحریک‌پذیری مفرط، صحبت کردن زیاد، پرش افکار (یعنی پریدن از موضوعی به موضوع دیگر با سرعت خیلی زیاد و عدم توانایی برای تمرکز)، حواس‌پرتی، کاهش نیاز به خواب، اعتقادات غیرواقعی در مورد توانمندی‌ها و قدرت فرد، قضاوت ضعیف، ولخرجی، رفتار متفاوت از حالت معمول که مدتی طولانی ادامه داشته است، افزایش تمایلات جنسی، سوءمصرف داروها، الکل و داروهای خواب‌آور، رفتارهای اغواگرانه، مداخله جویانه و پرخاشگرانه، انکار مسائل بالا و مشکلات ناشی از آن. در درمان اختلال مانیا، باید دو درمان روان‌درمانی و دارودرمانی به طور همزمان صورت گیرند، بنابراین فرد مبتلا باید تحت درمان توسط روانشناس و روانپزشک برای بهره‌گیری از روان‌درمانی و درمان دارویی قرار گیرد.

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

آن روز حادثه در کمین بود!



با دیدن مددجویی که همراه مسوول بند برای مصاحبه آمده بود، کمی جا خوردم. موهای انبوه سر و محاسن مرد یکدست سپید بود. خوب می دانستم که هر تار مو به قیمت اندوختن یک تجربه از سیاهی به سپیدی گراییده، اما چرا مردی در این سن و با دنیایی از تجربه باید در حبس باشد؟! سوالی بود که او با شرح ماجرای زندگی‌اش ما را به پاسخ آن رساند.

-متولد ۱۳۳۰ هستم، یعنی الان که در خدمت شما هستم پا به ۶۱ سالگی گذاشته‌ام. اصالتاً گرمساری هستم اما بزرگ شده شیرازم ولی به دلایل شرایط شغلی‌ام در اکثر شهرهای ایران زندگی کرده‌ام. بچه که بودم، یکی از برادرهایم در گارد شاهنشاهی رژیم سابق مشغول کار بود، او گاهی اوقات با لباس فرم به خانه می آمد. برادرم در آن لباس ابهت خاصی داشت، ابهتی که باعث شد من هم به شغل نظامی گری علاقمند شوم و نهایتاً تصمیم گرفتم وارد ژاندارمری آن زمان شوم. همه می‌دانند شروع کار در مشاغل نظامی از رده‌های پایین است و با گذشت زمان و نشان دادن توانمندی‌های فردی است که به تدریج رتبه و درجه فرد بالا می‌رود. در طول خدمت چهل و دو-سه ساله‌ام در ژاندارمری و سپس نیروی انتظامی به درجه سرهنگی رسیدم. دوازده سال قبل هم به افتخار بازنشستگی نائل شدم و نظر به حسن توجه مسوولان مجدداً دعوت به همکاری شدم و...

سال ۵۶ با دختر خاله‌ام ازدواج کردم. همسرم در این سالها یار و یاور من بود و با شرایط شغلی من کنار آمده و زندگی در شهر و روستاهای مختلف را پذیرفته و هرگز کوچکترین شکایت و گله‌ای نکرده. ثمره زندگی مشترک سی و پنج ساله ما، چهار پسر است. پسر بزرگم تا سیکل درس خواند و بعد هم وارد کار نقاشی ساختمان شد. پسر دومم فنی و حرفه‌ای درس خواند و در رشته جوشکاری مشغول است. پسر سومم دیپلم که گرفت گفت به شغل رانندگی علاقه دارد و ما هم یک اتوبوس برایش خریدیم و الان مشغول است. اما پسر آخرم که در شرایط باثبات‌تری درس می‌خواند توانست وارد دانشگاه شود. الان هم در مقطع فوق لیسانس درس می‌خواند و هم استادیار دانشگاه است.

بچه‌های دیگرم استعداد درس خواندن داشتند اما شرایط زندگی من، به دلیل شغلم، شرایط باثباتی نبود. همیشه در به در بودیم. شش ماه در این پاسگاه، شش ماه در آن گروهان، از این شهر به آن شهر. بعد از پیروزی انقلاب و شروع جنگ مدتی هم در جبهه خدمت کردم، مدتی در درگیری‌های کردستان و دفع اشرار حضور داشتم در مجموع، این عوامل باعث شد که بچه‌ها نتوانند درس بخوانند، اما خب خدا را شکر علیرغم این که تحصیلات عالیه ندارند، اما شغلی دارند و شرایط مالی و زندگی‌شان خوب است.

اما برگردیم به جریان خودم! من از همان زمان که در خدمت ژاندارمری و سپس نیروی انتظامی و نیز جبهه و جنگ بودم، به رانندگی علاقه داشتم حتی در زمان جنگ و در مکان‌هایی مثل نقاط کوهستانی کردستان و گیلانغرب، هر گاه تریلی‌های نیروی انتظامی و ژاندارمری و ارتش مهمات می آوردند و عبور از نقاط صعب‌العبور برایشان دشوار می‌شد، من به جای راننده پشت فرمان می‌نشستم و ماشین را از آن مناطق عبور می‌دادم. آرزوی رانندگی به عنوان یک شغل آنقدر در دلم ماند تا بازنشست شدم. البته ناگفته نماند، سه-چهار سال قبل از آن من یک مینی‌بوس خریده بودم، اما یک نفر دیگر به عنوان راننده روی آن کار می‌کرد. بعد از بازنشستگی، مدتی خودم با آن کار کردم، اما وقتی دعوت به کار شدم، مجبور شدم دوباره ماشین را به راننده بسپارم. که متاسفانه او تصادف کرد و ماشین هم تقریباً از بین رفت. بعد از آن خانواده‌ام قبول نکردند من دوباره ماشین سنگین بخرم. می گفتند خودت را به کشتن می‌دهی! اما خب من هنوز علاقه به کار رانندگی داشتم، بنابراین به خاطر این که هم به نظر آنها احترام بگذارم و هم از کاری که دوست داشتم دور نمانم، به شرکت اتوبوسرانی ورامین مراجعه کردم و به آنها گفتم که با توجه به شرایط شغلی‌ام که ۴۸ ساعت سر پست هستم و ۲۴ ساعت آزاد، می خواهم وارد اتوبوسرانی شوم. آنها مرا به آقایی معرفی کردند که یک اتوبوس از شرکت اجاره کرده بود و قصد اجاره آن را داشت. من اتوبوس را از او اجاره کردم تا خودم و فرد دیگری به عنوان راننده کمکی روی ماشین کار کنیم و به این ترتیب هم من در ساعت‌های آزادم به شغلی که دوست داشتم می‌پرداختم و هم یک نفر دیگر در کنار من برای زن و بچه‌اش نان می‌برد و ضمن آن که مردم هم به کار و زندگی‌شان می‌رسیدند. حالا کاری نداریم که گاهی اوقات ماشین یک روز کار می‌کرد، دو روز می‌خوابید. یا دو روز کار می‌کرد، یک روز می‌خوابید. به هر حال کار می‌کرد. تا آن روز...

پنج‌شنبه بود. آقایی که من ماشین را از او اجاره کرده بودم تماس گرفت و اطلاع داد که برای ساعت چهار و نیم صبح روز بعد، یعنی روز جمعه تعدادی مسافر عازم حرم حضرت معصومه (ع) هستند. او از من خواست اگر می‌توانم آنها را به قم ببرم. من که از بچگی خادم امام حسین (ع) و ائمه (ع) بودم با جان و دل پذیرفتم، به نظر من این یک افتخار بود که نصیبم شده بود. به هر حال روز بعد ساعت حدود ۶ صبح من زائران را مقابل حرم حضرت معصومه (ع) پیاده کردم و به سمت تهران برگشتم. در راه دقیقاً ابتدای قم، نزدیک پلیس راه، دیدم عده‌ای مسافر به مقصد تهران ایستاده‌اند. من حتی نمی‌دانستم کرایه مسیر قم-تهران چقدر است، اما برای این که هم آنها را به مقصد برسانم و هم ماشین را خالی به تهران نیاورم، با کرایه هزار تومان مسافران را سوار کردم - البته بعد فهمیدم کرایه مسیر دو هزار و پانصد تومان بوده- اتوبوس‌های شرکت واحد ۵۴ صندلی دارند و همه صندلی‌های اتوبوس من پر شد از مسافر، به این ترتیب من از قم به تهران آمدم. مسافران را مقابل در ترمینال جنوب پیاده کردم و به سمت ایستگاه خودم، یعنی مقابل در مترو ترمینال جنوب رفتم. وقتی به ایستگاه رسیدم دیدم حدود صد و پنجاه الی دویست نفر مرد و زن ایستاده‌اند و منتظر اتوبوس هستند و هیچ اتوبوسی هم در خط نیست. مسوول خط با دیدن من گل از گلش شکفت و به سمتم آمد و گفت: «اگر خسته نیستی، این بنده‌های خدا را سوار کن و ببر.» من که به هر حال باید به ورامین می‌رفتم، قبول کردم و در جلو و در انتهای اتوبوس را باز کردم و مسافران با عجله سوار شدند و در عرض چند دقیقه ۵۴ صندلی اتوبوس پر شد! خواستم حرکت کنم که یک تعدادی با خواهش

و تمنا گفتند سر پایی تا ورامین می آیند، به این ترتیب تعدادی دیگر مسافر سوار شدند و ما به سمت ورامین حرکت کردیم. مقابل زندان زنان که در ابتدای قرچک قرار دارد، چند خانم گفتند که پیاده می شوند. ظاهراً آن روز، روز ملاقات بود و آنها هم برای همین منظور آمده بودند. فکر کنم حدود ده نفر پیاده شدند و سه چهار نفر هم سوار شدند. بعد از سوار شدن مسافران حرکت کردم. حدود ۶۰ـ ۵۰ متر جلوتر از زندان زنان، پل اول قرچک قرار دارد. من از مقابل زندان که حرکت کردم، هنوز سرعت زیاد نگرفته بود، چرا که اتوبوس های ما دنده اتوماتیک است، یعنی وقتی با دنده یک شروع به حرکت می کنیم، تا سرعت ماشین به سی کیلومتر نرسد، از دنده یک به دو نمی رود من هنوز با دنده یک می رفتم که متوجه شدم یک اتومبیل پراید دقیقاً در لاین حرکت من در فاصله حدود بیست الی سی متری پل توقف کرده است. این اتومبیل نه فقط در لاین من توقف کرده بود، بلکه در جلو سمت راننده کاملاً باز بود و راننده اتومبیل تا کمر داخل ماشین خم شده و زیر داشبورد مشغول کاری بود و نیم تنه او یعنی پاهایش کاملاً وسط خیابان دراز بود! به این ترتیب او کاملاً راه مرا بسته بود، همانطور که می دانید اتوبوسها مجاز نیستند به لاین سبقت بروند، یعنی ورود به خط سه برای اتوبوس ها قدغن است، من برای این که وارد لاین سبقت نشوم و در عین حال تصادف هم نکنم، شروع کردم به بوق زدن ممتد تا شاید راننده پراید به خودش بیاید و حداقل بخزد داخل ماشین و در را ببندد تا من بتوانم از فاصله چند سانتی متری اش عبور کنم. اما علیرغم بوقهای ممتد من، او همچنان مشغول انجام کار خودش بود و در ماشین همچنان باز و پاهایش همچنان وسط جاده! چند خانم که پشت صندلی من نشسته بودند شروع به جیغ و فریاد کردند که ای وای... آقا... حاج آقا مواظب باش... نگهدار...

من که دیدم راننده متوجه موقعیت خطرناک نیست و همچنان لاین حرکت من بسته است مجبور شدم سرعتم را از آنچه که بود کمتر کنم و خیلی آهسته، به پشت سر پراید رسیدم در آخرین لحظه ماشین من متوقف شد. من سعی کردم فرمان را به سمت چپ ببرم تا حتی الامکان حداقل برخورد را با او داشته باشم. این در حالی بود که سرعت من حدود ده الی پانزده کیلومتر بود و اگر من می خواستم در مسیر خودم ادامه حرکت بدهم، باید از روی پاهای او می گذشتم. با این سرعت حدود چهل سانتی متر هم خط ترمز داشتم. به هر حال آخرین لحظه چراغ سمت راست من با ماشین او برخورد کرد. من کاملا دیدم که او در آخرین لحظه تازه به خودش آمد و سرش را بالا آورد و متوجه نزدیک شدن من شد، او بلافاصله دست چپش را بالا آورد و فرمان را گرفت تا خودش را بالا بکشد، اما چون ماشین ایست روشن بود و ترمز دستی را هم نکشیده بود، تا او دست به فرمان برد تا خودش را بالا بکشد و پاهایش را از وسط جاده جمع کند ماشین چرخید و در اثر این چرخیدن حرکت کرد و با ستون پل برخورد کرد، در اثر این برخورد در ماشین کنده شد و به سمتی افتاد، صندلی ماشین از جا در آمد و راننده ماشین هم پرت شد وسط خیابان! همه این اتفاقات در عرض صدم ثانیه ای اتفاق افتاد. او که تا چند لحظه قبل داشت همراه ماشین کشیده می شد، ناگهان پرت شد و خلاصه همه چیز ناگهان در هم پیچید!

دقیقاً همان لحظه ماشین گشت ۱۱۰ پلیس از راه رسید. آنها قبل از آن که به سراغ من بیایند به سمت آن بنده خدا دویدند. من هم به همان سمت رفتم. دیدم در اثر تصادف سمت راست پیشانی مرد راننده صدمه دیده و از گوش راست او هم خون می آید و بازو سمت راستش هم در اثر کشیده شدن به زمین، ساییده شده و خون می آید، اما مرد مجروح به پایش چسبیده بود و فریاد می زد: «آخ پام!» در نگاه اول همه چیز به خیر گذشته بود و همین که راننده صدمه جدی ندیده بود، جای شکر داشت، اما بعد از آمدن اورژانس، آنها تشخیص دادند که مجروح باید فوراً به تهران اعزام شود چرا که دچار صدمه مغزی شده!

مرد مجروح به تهران منتقل شد و من را هم به دادگاه بردند، من پس از آن که مدارکم را آنجا تحویل دادم، بلافاصله حتی بدون قید وثیقه آزاد شدم، فقط قرار شد هر وقت دادگاه با من تماس گرفت، به آنجا مراجعه کنم. از آنجا که من مأمور نیروی انتظامی بودم متوجه شدم متأسفانه راننده مزبور در کار قاچاق مواد بوده و به همین دلیل چند سال قبل همسرش از او جدا شده بود و او به تنهایی در یکی از روستاهای قرچک زندگی می کرده آن روز هم مشغول خرید و فروش مواد بوده و به همین دلیل متوجه بوق های ممتد من نشده بود. بدتر از آن این که از مدتی قبل هم تحت تعقیب مأموران مبارزه با مواد مخدر قرار داشته و همان روز تصادف هم حدود ۲۵۰ گرم تریاک و شیشه و هروئین و حدود صد و چهل ـ پنجاه شیشه آمپول مرفین از ماشین او کشف و ضبط شده بود. همکارانم به شوخی می گفتند این تصادف در واقع باعث به دام انداختن اش شده بود.

او دقیقاً نوزده روز در بیمارستان طالقانی تهران تحت نظر دو مأمور مسلح بود و متأسفانه صبح روز بیستم فوت کرد!

همان روز از دادگاه با من تماس گرفتند و گفتند که خودم را به دادگاه برسانم. آن روز یکشنبه بود من رفتم و گفتند منتظر باشم تا طرف دیگر ـ یعنی اولیای دم ـ بیایند. اما آنها نه تنها آن روز که روز بعد هم نیامدند. بالاخره روز سوم که دقیقاً نهم خرداد می شد پیرمردی که پدر متوفی بود به همراه خواهر مرحوم آمدند. خواهر متوفی از طرف دو دختر او وکالت داشت و به این ترتیب جلسه دادگاه شروع شد و قاضی پرونده پس از مطالعه کامل و دقیق پرونده و مشاهده فیلم حادثه ـ که از شانس ما از طریق دوربین مدار بسته یکی از مغازه ها ثبت شده بود ـ به این نتیجه رسید که با آن سرعت کم و ترمز من، او نباید دچار آسیب منجر به فوت می شد، جز آن که خودش هم مقصر بود که اتومبیل را در حال ایست روشن نگه داشته بود و در اثر گرفتن فرمان اتومبیل توسط خودش و ضربه اتوبوس توسط من، ماشین به حرکت در آمد و مابقی ماجرا...

از آنجا که قتل غیر عمد تشخیص داده شد، حکم قاضی بر پرداخت دیه و تحمل حبس دولتی قرار گرفت. خوشبختانه چون اتوبوس بیمه بود، دیه را بیمه می بایست پرداخت کند و من هم در حال حاضر در حال تحمل حبس دولتی ام هستم.

اولیای دم یعنی پدر و دختران آن مرحوم هنوز دیه را دریافت نکرده اند چرا که پرداخت دیه شرایط خاصی دارد. به این شکل که آنها ابتدا باید بروند رضایت محضری بدهند تا من آزاد شوم و بعد خودم به سازمان بیمه بروم و پس از امضاء اوراق مربوطه، چک دیه به آنها تحویل شود. البته می دانم که چک دیه حاضر است و مبلغ نود و شش میلیون و سی صد هزار تومان دیه به اولیای دم تعلق گرفته است. البته اگر من وثیقه سی میلیونی داشتم می توانستم بیرون بروم ولی به هر حال این حبس را باید تحمل می کردم، بنابراین ترجیح دادم استخوان لای زخم باقی نماند و همین الان حبس ام را بکشم. به این ترتیب من که خودم یک عمر مأمور مبارزه با خلافکاران بودم، در این سن و سال به خاطر بی توجهی و بی مبالاتی یک نفر دیگر به حبس آمدم. البته این هم خواست خدا بود، اما خب شرایط من الان شرایط حبس کشیدن نبود، ولی چاره ای هم ندارم...

راضی هستم به رضای خدا. حتماً این هم بخشی از زندگی من بود!

■

در پرانتز:

(مددجوی میانسال ما، چنان دقیق و جز به جز و شسته و رفته ماجرایش را برایمان گفت که نه جای سوال گذاشت و نه جای توضیح. اما... اما شاید آن روز کمی خستگی ناشی از ساعت های متوالی رانندگی، کمی از دقت او کاسته بود. پیمودن مسافت تهران تا قم و بازگشت همین مسیر و مجدداً حرکت به سمت ورامین حتی اگر خستگی جسمی همراه نداشته باشد، خستگی چشم و ذهن را با خود دارد. ضمن این که به هر حال شرایط سنی هم در این امر بی تأثیر نیست.

این که او به شغل رانندگی علاقه دارد یک بحث است، اما این که در این شغل، مسئولیت جان عده ای مسافر و نیز کسانی که در مسیر قرار دارند بر عهده اوست، مساله بی اهمیت یا کم اهمیتی نیست و در این شرایط جسمی، قبول چنین مسوولیتی کمی مخاطره آمیز است. در این تصادف، یک نفر جان خود را از دست داده حتی اگر او خلافکار تحت تعقیب با حکم تیر هم بود، وظیفه ایشان اجرای حکم نبوده! و آنچه باعث مرگ آن مرد شده تصادف بوده نه اجرای حکم قضایی! شاید بهتر باشد ایشان بعد از این بیشتر از قبل به خودش استراحت دهد و برای اوقات فراغت خود به فکر تفریح باشد نه کار سخت و پر مسوولیتی مثل رانندگی!)

به توانایی خود ایمان داشتن، نیمی از کامیابی است

● روسو

کیانا نصرت‌زاده

تجربه سخت‌ترین روزهای دنیا

عمو جوادم گفت:

ـ از این خانه می‌روی بیرون و دیگر... هرگز... حتی برای یک بار، پشت سرت را نگاه نمی‌کنی.

در آن لحظه حال کسی را داشتم که زنده زنده در گور می‌خوابید و کلمه‌های عمو تلی از خاک بود که می‌ریخت روی سرم...

ساک برزنتی کهنه‌ام دستم بود و در ترمینال مشهد ایستاده بودم تا اتوبوس تهران مسافرهایش تکمیل شود و از آن شهر بزنم بیرون...

تمام راه از ترس این که به عواقب حرفهای عمو فکر کنم و یا به مادرم که در تهران با خیال راحت کنار بخاری نفتی‌اش نشسته بود و خبر از ویرانی حال پسرش نداشت... تخت خوابیدم. دلم نمی‌خواست بیدار باشم و هجوم کابوسها در چشم‌های باز بیاید سراغم... دم، دمای صبح بود که رسیدم تهران... سوار تاکسی شدم و گفتم:

ـ آقا منو ببر یه کله پاچه‌ای.... بعد هم نارمک...

چند میلیون تومانی در کیفم بود. در آن یک سالی که پیش عمو کار کرده بودم حسابی پولم را جمع کردم و حالا با دستی پر و دلی خالی از امید به خانه برگشته بودم. وقتی رسیدم خانه، مادر حیاطش را آب و جارو کرده بود و سماورش هم به راه بود. از دیدنم آن‌قدر خوشحال شد که اصلاً نپرسید چرا آنجا هستم، وسط سیاهی زمستان، درست وقتی که باید بالای سر کارم باشم، پیش او کنار بخاری چه می‌کنم؟

بساط قورمه سبزی را راه انداخت و بوی خوش غذایش برای اولین بار حالم را بد و بدتر می‌کرد. نمی‌دانستم چطور برایش توضیح بدهم که با چه آبروریزی برگشته‌ام خانه!

طاقت نیاوردم. درست وقتی که خواست غذا را بکشد. دستش را گرفتم و گفتم:

ـ یک دقیقه بنشین. حرف دارم برایت...

دلم واپس شد. از قیافه‌ام فهمید که این حرف‌هایی که می‌خواهم بزنم، خبر خوش و اتفاق خوبی نخواهد بود... بی آن که مقدمه چینی کنم، گفتم:

ـ من از کارگاه عمو دزدی کردم...

استکان چای از دستش افتاد. خشکش زده بود. خیره نگاهم می‌کرد. نگاهی شیشه‌ای که نمی‌دانستم به کجا خیره است و چه حسی در آن است.

گفتم:

ـ چه جوری بگویم... تو حساب کتاب‌ها...

مادر که انگار تازه خون دویده بود توی سرش، زد توی صورتش...

ـ خدا مرا زیر خاک ببرد.... آخه چرا... مگه من به تو نان حرام داده بودم.. شیرم را.... می‌زد و می‌گفت. دستهایش را گرفتم:

ـ طاقت بیاور مادر همه چیز را برایت تعریف می‌کنم...

بهش گفتم که من اهل این حرف‌ها نبوده و نیستم.. به خاطر بهرام، پسر بزرگ عمو این کار را کردم.... گفتم احساس این که پسر برادر آدم دزدی کرده باشد سخت است ولی نه سخت‌تر از این که بفهمد پسرش.... پسر بزرگش، زن دارد.... زن و بچه... آن هم زنی که ده سال از او بزرگتر است... قبلاً شوهر داشته، سه تا بچه از دو شوهر.... بهرام شوهر سومش است... خود بهرام هم نمی‌داند چطور این اتفاق افتاده حالا آن زن مدام برایش خرج می‌تراشد. بهرام گرفتار شده است.

در جمله‌های کوتاه، مختصر و کوبنده اصل ماجرا را بعد از این همه وقت داشتم برای یکی می‌گفتم. دلم سبک شد. این راز لعنتی مثل خوره به جانم افتاده بود. اگر به مادر نگفته بودم حتماً راه گلویم را می‌گرفت... مطمئن بودم یک روز بیشتر نمی‌توانستم تحمل کنم... مادر خیره نگاهم می‌کرد. از حرف‌هایم چیزی نمی‌فهمید و می‌فهمید. گیج بود. گفت:

ـ کدام زن؟!... عمویت خبر دارد؟ زن عموی مادر مرده بیچاره‌ات چه؟! این زن از کجا پیدایش شده؟

ـ داستانش طولانی است... بهرام توی بد گرفتاری افتاده... از من خواست برایش پول جور کنم.

همه حساب کتاب‌ها پیش من بود. فکر کردم یک کمی بالا پایین کردن اعداد و ارقام می‌تواند مشکل بهرام را حل کند. قسمش داده بودم هیچ جوری نگذارد خبر به گوش عمو برسد... می‌مرد اگر می‌شنید عروسش دو بار قبل ازدواج کرده و بهرام شوهر سومش است... می‌مرد اگر می‌فهمید آن زن خیلی هم خوش‌نام نیست و بدتر از همه بهرام از او یک پسر بچه دو ساله دارد...

بهرام خودش هم مانده بود معطل که با این مصیبت چه کند... می‌گفت، زن خوبی است. به حرف‌هایی که پشت سرش می‌زنند نگاه نکن. بدبختی‌اش تمامی ندارد... گفتم، آخه بهرام این همه دختر خوب و نجیب و خانواده‌دار توی این شهر ریخته... می‌گفت، این زن هم دست کمی از آنها ندارد ولی چه کنم که وضعیت و موقعیتش این را نشان نمی‌دهد... گفتم، اگر زن خوبی بود که این همه پول از تو نمی‌خواست و خرج برایت نمی‌تراشید... می‌گفت، بهش قول داده بودم خرج سه تا بچه‌هایش را خواهم داد.

روز اول گفته بودم تأمینش می‌کنم. ولی حالا توی این کار مانده‌ام... برایش خانه اجاره کردم بچه‌ها خرج مدرسه و دفتر و دستک دارند و تازه پسر خودم هم هست...



مادرم تازه داشت حواسش سر جایش می‌آمد... یادش رفت برایم غذا بکشد... صدای اذان که بلند شد چادر سر کرد و رفت مسجد... نمازش طول کشید. یکی دو ساعتی منتظرش ماندم تا بالاخره آمد... از توی حیاط صدایم زد و گفت:

ـ کفش‌هایت را بپوش با هم برویم مسجد.

گفتم چرا؟

ـ اخم کرد. انگار بی‌ربط‌ترین سوال دنیا را کرده بودم.

پشت سر مادرم راه افتادم... مادری که از پنج سالگی مرا بی‌پدر بزرگ کرده بود. جوانی‌اش را به پایم ریخته بود. به همه گفته بود، شوهرم، پدرم، برادرم و بچه‌ام، همین یک پسر است... اینجوری دهان همه را بسته بود. رفتیم مسجد... مرد روحانی منتظرمان بود. سلام کردم. مادر بهم اشاره کرد که روبروی آن مرد بنشینم. مرد تسبیح به دست گفت:

ـ مادرت همه چیز را برایم تعریف کرد. حالا می‌خواهم خودت هم یک بار دیگر برای من بگویی....

گفتم و گفتم... گفتم، بالاخره عمو فهمید که حساب و کتاب‌ها دستکاری شده. اولش حاشا کردم گفتم کار من نیست. عمو خواست یکی دو تا از کارمندهای حسابداری را اخراج کند. ولی دست آخر لو رفتم و عمو هم آنقدر عصبانی شد که مرا پرت کرد بیرون....

مرد سری تکان داد:

ـ جوانی کردی... این جواب محبت‌های عمویت نبود... بعد به تقویم روی طاقچه نگاه کرد و گفت:

ـ فکر می‌کنم امام رضا (ع) همه ما را طلبیده... فردا یک کاروان از مسجد راه می‌افتد و می‌رود مشهد. خیلی دودل بودم که بروم یا نه... گرفتاری‌های تهران پایم را سست کرده بود. ولی حالا لازم شد بروم پابوس امام... تو هم با من می‌آیی...

گفتم:

ـ ولی حاج آقا، عمویم مرا می‌کشد اگر...

مرد سری تکان داد...

ـ می‌رویم زیارت... امام رضا که تو را نمی‌کشد...

بقیه در صفحه ۵۷

داود غرانوش

گفت‌وگو با قهرمان و پیشکسوت فوتبال کشورمان

صادق کلاهی:

فوتبال پرسپولیس ـ استقلال فقط پول دارد و دیگر هیچ!



از آن بازیکنان مقاوم فوتبال کشورمان است که پس از سال‌ها بازی در تیم‌های مختلف بزرگ، الان هم در تیم پیشکسوتان به سان همان سال‌های جوانی فوتبال بازی می‌کند.

متولد همدانم

متولد سال ۱۳۳۵ استان همدان اما بزرگ شده خیابان مولوی تهران هستم. پس از کنار گذاشتن بازی‌های باشگاهی، چندین دوره کلاس مربی گری دیدم که مدارک لازم را کسب کرده و الان حدوداً پانزده سال است که تیم‌های پایه عقاب را و بعد بانک ملت، کاوه و رعد تعلیم می‌دهم و چندین ماه است که منتخب نونهالان تهران را در دست دارم.

پس از پایان تحصیلات دبستان در همان مولوی، عشق به فوتبال داشتم و گاهی نیز در زمین شماره ۵ باغ فردوس به دیدن تمرین‌های تیم‌های مختلف باشگاهی و آموزشگاهی می‌رفتم. در زمان تحصیل در دبیرستان نیز عضو تیم منتخب دبیرستان‌ها و بعد منتخب ناحیه بودم و چندین مقام نیز کسب کردم.

جذب استقلال شدم

اما بعداً فوتبال را به عشق تیم استقلال از سال ۱۳۵۴ با تیم جوانان استقلال آغاز کردم و آنها هم در تستی که از من گرفتند، مرا به تیم جوانان استقلال راه دادند. مربی آن زمان نیز مرحوم دانایی‌فرد بود.

پس از این که در تیم جوانان استقلال جاافتادم، برای این که بهتر فوتبال را بشناسم، جذب تیم فوتبال نیروی هوایی شدم که آن موقع خسرو خان محمدشاهی، یوسف ملایری و... مربیان این تیم بودند که بعداً به عقاب نام گذاری شد. البته هوشنگ گودرزی هم از جمله اساتید ما بود و صد البته الان فقط متاسفانه نامی از این تیم‌ها در اذهان باقی است!

بعد از سال‌ها بازی در تیم عقاب و در کنار بازیکنانی چون پیوس، داود گلفشانی، قائدی، حقیقیان، ابطحی و خدرزاده و... جذب تیم تهران جوان شدم و بعدها برای این که شاهین دوباره فعالیت خود را آغاز کرده بود، به این تیم پیوستم و روزهای خوبی هم با این تیم داشتم.

بهترین خاطره

بهترین خاطره‌ام از زمان بازی در تیم عقاب تهران، بازی با تیم پرسپولیس در سال ۱۳۶۲ و در ورزشگاه آزادی است که حدود ۷۰ هزار تماشاگر داشت. تیم ما بازی را ۲ـ۱ به پرسپولیس باخت و شوت من هم در آخرین دقایق بازی به دیرک دروازه پرسپولیس برخورد کرد و گل نشد! من آن روز خوب بازی کردم و روزنامه‌ها روز بعد نوشتند خط میانی عقاب با وجود کلاهی خط هافبک پرسپولیس را بیکاره کرده بود و...

فوتبال امروز و دیروز

فوتبال آن زمان‌ها مثل حالا پرپول نبود. یادم هست که من سرجمع وقتی در تیم تهران جوان بودم ۱۵ هزار و در شاهین با همین مبلغ دستمزد قرارداد بستم. در عقاب نیز مجانی بازی می‌کردم. آن زمان‌ها فقط فوتبال بازی کردن مطرح بود نه پول. اما حالا همه چیز نوجوانان و جوانان فوتبال‌باز در پول خلاصه شده است. نمونه‌اش همین بازی استقلال ـ پرسپولیس (داربی ۷۶) که هیچ نداشت اما پول برای بازیکنانشان داشت.

من ضمن این که عضو تیم‌های مختلف باشگاهی تهران بودم، به واسطه این که در نیروی هوایی هم بودم، عضو تیم منتخب ارتش ایران هم بودم و در مسابقات جهانی فوتبال ارتش‌های جهان (سیزم) بازی هم کرده‌ام. ■



گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

در سال ۱۹۷۰ پس از اینکه سعی کرد دو پوند حشیش به هواپیمایی در ترکیه قاچاق کند دستگیر شد. پس از دستگیری وی به ۳۰ سال حبس در سیستم زندانبانی سخت و خشن ترکیه محکوم شد. **هیس** پنج سال در زندان **ساگمیلیجار** رنج کشید اما در نهایت به زندانی در جزیره‌ای واقع در دریای مرمره منتقل شد و اینجا بود که به طور جدی شروع به طرح نقشه فرار نمود. در این جزیره هیچ قایقی وجود نداشت ولی در لنگر گاهی که در آن نزدیکی بود هر زمانی که طوفان شدید پدید می‌آمد پر از قایقهای ماهیگیری می‌شد. هیس چند روز در یک صندوق سیمانی پنهان شد و در وقت مناسب به سوی لنگر گاه شنا کرد و یک قایق بادی کوچک را ربود. از آنجا به یونان گریخت و پس از آن خود را به سلامت به آمریکا رساند. هیس بعدها کتابی در مورد مشقات خود نوشت و فیلمی هم از روی آن ساخته شد.

فرار بزرگ



از نظر برنامه‌ریزی دقیق، خطر و درجه بندی، هیچ فراری پیچیده‌تر از فرار ۷۶ نفر از سربازان نیروهای متحد از زندان استالاگ لوفت ۳ آلمان که در زمان جنگ اداره می‌شد وجود ندارد. این فرار نتیجه کار ۶۰۰ زندانی طی بیش از ۵ سال بود. آنها سه تونل به عمق ۳۰ متر از سطح زندان حفر کردند و نقشه داشتند که از زیر حصار اصلی زندان رد شده و در جنگل مجاور به سطح زمین برسند.

این امر نیاز به یک روند پیچیده کاری داشت که شامل استفاده از تخته‌های محافظ چوبی، یک سری لامپ و حتی یک پمپ برای تامین هوای افرادی که مشغول کندن هستند می‌شد. پس از جمع آوری مجموعه‌ای از لباسها و پاسپورتها، در ۲۴ مارچ ۱۹۴۴ سربازان اقدام به فرار نمودند.

متاسفانه تونل تا جنگل پیش نرفته بود و هنگامی که زندانیان به سطح زمین آمدند در دید مستقیم نگهبانان قرار داشتند. با این حال ۷۶ نفر موفق به فرار شدند ولی نفر هفتاد و هفتم گیر کرد و تونل روی او فرو ریخت. فقط سه نفر از آنها زنده فرار کردند و بقیه دستگیر یا تیرباران شدند.

تمام موفقیت‌هایی که نصیب بشر شده، عموماً در سایه تحمل و بردباری بوده است ● کریستوفر مارلو

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

اتفاقی تلخ که بهترین اتفاق زندگی شد



همه فکر و خیالم این بود که برگردم شیراز دست دخترعمه‌ام را بگیرم و بیاورمش تهران و به همه بگویم: این زنم است. آسان نبود. خواهرم شیرین، هر دختری را که می‌شناخت به من معرفی کرد جز این که اسم طوبی دخترعمه‌ام را بیاورد. می‌دانستم چشم دیدن او را ندارد. از بچگی میانه خوبی با هم نداشتند.

مادرم هم گفته بود هر کس را که شیرین برایت انتخاب کند، انگار من پسندیده‌ام...

ولی باید راهی پیدا می‌کردم... چند دفعه خواستم سر صحبت را باز کنم ولی نشد... اگر پدرم زنده بود شاید می‌شد یک طوری قضیه را پیش بکشد و همه چیز را درست کند. ولی او سال‌ها بود که از این دنیا رفته بود. از وقتی کار و کاسبی شرکتم رونق پیدا کرد و وضع مالی‌ام لحظه به لحظه بهتر می‌شد، بلندپروازی‌های شیرین هم بی‌حد و اندازه شد. فکر می‌کرد بهترین و خوشگل‌ترین و خانواده‌دارترین دختر شهر باید زن من بشود...

خواستگاری این دختر و آن دختر رفتم. برای هر کدام بهانه‌ای آوردم و دست آخر یک روز گفتم: چرا باید با دختری ازدواج کنم که نه می‌شناسمش و نه از نظر فرهنگی با او هماهنگ هستم؟ چرا با یک آشنا، با یک فامیل...

شیرین خنده معناداری کرد و گفت: کو؟ کجاست؟ این دختری که می‌گویی کجاست که ما نمی‌بینمش؟!

با عصبانیت گفتم: چشم‌هایت را باز کن. مثلاً همین طوبی، دختر عمه...

چشم‌های شیرین گرد شد: کی؟ طوبی؟ شوخی می‌کنی؟

گفتم، نه... برایشان سخنرانی کردم که چقدر طوبی دختر خوبی است و می‌تواند همسر خوبی باشد. شیرین کم‌کم داشت عصبانی می‌شد. کار به جایی رسید که داد و فریادها بلند شد. من هم که دیدم دارم میدان را از دست می‌دهم شروع به فریاد زدن کردم و دست آخر با دلخوری از هم جدا شدیم. ته دلم خوشحال بودم که بالاخره حرف دلم را زدم و دیگر همه می‌دانند دختر مورد علاقه من چه کسی است. آخر همان هفته بلیت گرفتم و راهی شیراز شدم. گفتم خودم باید بروم و از دخترعمه‌ام خواستگاری کنم.

عمه از دیدن من آنقدر خوشحال شد که فکر هر چیزی را می‌کرد جز این که آمده باشم خواستگاری دخترش. طوبی هم مثل همیشه. آرام و مهربان بود. از من پذیرایی می‌کرد. به امورات زندگی خودش می‌رسید و هیچ رفتار ناشایستی نداشت. از بچگی طوبی با همه ما فرق داشت. ادب و نزاکتش لج شیرین خواهرم را درمی‌آورد. همه طوبی را تحسین می‌کردند در حالی که از شیطنت‌های شیرین عاصی بودند...

شب که با عمه تنها شدم به هر سختی که بود موضوع خواستگاری را پیش کشیدم. عمه خوب به حرفهایم گوش داد و بعد گفت: مادرت... خواهرت... آنها چرا همراه تو نیامدند؟

صادقانه بهش گفتم که شیرین چه قشقرقی راه

درپیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

نتیجه یک زندگی ناموفق



... حکم طلاق صادر شد... بالاخره به آخر خط رسیدم. فکر نمی‌کردم آن همه حساب و کتاب و محاسبه غلط از آب دربیاید... نتیجه‌اش یک زندگی ناموفق بود. یک بچه که حالا باید بین زندگی پدر و مادرش مثل یویو این طرف و آن طرف بشود.

چاره‌ای نداشتم. شاید هم چاره‌ای بود و من نمی‌دانستم. هر کس به اندازه عقل و شعور خودش با زندگی بازی می‌کند. همیشه درست جایی که برنده هستیم، می‌بازیم و چه بسیار روزهایی که فکر می‌کنیم باختیم، به حسابمان برد نوشته می‌شود...

وقتی جوانه را دیدم، به خودم گفتم، این دختر همان دختری است که دنبالش می‌گشتم. با همان خصوصیات و موقعیتی که آرزویش را داشتم...

شک نکردم که سعادت و خوشبختی‌ام در دست‌های اوست. وقتی وارد حیطه هنر شدم، می‌دانستم پول نداشتن و نبود امکانات مالی، رشد و پیشرفت مرا کند می‌کند... این روزها در دنیای موسیقی جز استعداد و پشتکار به چیزهای دیگری هم نیازمندیم که من هیچ کدام از آنها را نداشتم.

در یک خانواده پرجمعیت سنتی نسبتاً فقیری به دنیا آمدم. پدرم شب و روز جان می‌کند تا شکم ما را سیر کند و سقفی برای زندگی بسازد. بیشتر از این، نه در توانش بود و نه انتظاری از او می‌رفت. هشت بچه قد و نیم قد، دهان بازی داشتند که سیر کردنشان برای یک کارگر ساده شرکت نفت ساده نبود....

از نوجوانی علاقه ویژه‌ای به موسیقی داشتم. حس می‌کردم صدای خوبی دارم و می‌توانم از طریق همین صدا، به دنیایی وارد شوم که در رویاهایم می‌دیدم... شهرت، ثروت، آرامش، آسایش و در انتها خانواده‌ای مرفه و بچه‌هایی مرتب و تمیز ....

پدرم نمی‌توانست دستم را بگیرد... بودند دخترهایی که شیفته صدایم می‌شدند و حاضر بودند تا ته دنیا کنارم باشند. ولی من به دو چیز بیش از هر چیز دیگری نیازمند بودم. اول این که همسری انتخاب کنم که مثل خودم در یک خانواده سنتی بزرگ شده باشد. هر چه تلاش کنیم، هرگز از اصل و ریشه خود جدا نمی‌شویم... در دنیای موسیقی، با همه مدرنیته‌زدگی‌اش و تجددگرایی که اقتضا می‌کرد، ته وجودم هنوز همان بچه کارگر بودم که آقاجانم محرم‌ها دستمان را می‌گرفت و می‌برد حسینیه محل و دلش خوش می‌شد وقتی برای امام حسین مداحی می‌کردم.

شرط دومم، ثروت نداشته پدری بود که کمکم کند تا در راهی که در پیش داشتم به سرعت باد جلو بروم. اگر پدرم نتوانست دستم را بگیرد، می‌خواستم پدرزنی داشته باشم که این کار را برایم بکند.... خیلی دخترها

انداخت و برای همین فکر کردم خودم به تنهایی باید کاری بکنم... عمه لبخند معناداری زد و گفت: اما طوبی نامزد کرده... چند هفته‌ای است که پسری به خواستگاری‌اش آمده و او جواب بله را داده.

هول کردم گفتم: یعنی مراسم نامزدی برگزار کردید:

گفت: نه... ولی به زودی همه چیز انجام می‌شود.

گفتم: پس می‌تواند نظرش را عوض کند... می‌تواند راجع به پیشنهاد من هم فکر کند.

عمه گفت: نه... بهتر است گیجش نکنی. او انتخابش را کرده و بهتر است روی حرف خودش بماند.

حالم خیلی گرفته شد. باور نمی‌کردم دیر آمده‌ام و طوبی را از دست داده‌ام. ولی واقعیت این بود که من طوبی را از دست داده بودم...

صبح خیلی زود، قبل از این که بقیه بیدار شوند، شال و کلاه کردم و به تهران برگشتم. خدا می‌داند چه حالی داشتم. وقتی رسیدم خانه، مادر از همه چیز خبر داشت. عمه بهش زنگ زده بود و سیر تا پیاز ماجرا را برایش گفته بود... مادر دستی به سرم کشید و گفت: مهم نیست... بهتر است به فکر دختر دیگری باشی. هر دختری را تو انتخاب کنی من حرفی ندارم. دیگر دل و دماغ صحبت کردن راجع به ازدواج را نداشتم...

چند هفته بعد دوست قدیمی‌ام را ملاقات کردم و وقتی دید هنوز ازدواج نکردم، گفت: خواهر زن من دختر خوبی است... به اصرار او، یک شب همراه مادرم به خانه آنها رفتیم و از قضا در همان جلسه اول از مریم خوشم آمد. دختر بسیار خونگرم، کم توقع و پخته‌ای بود... چند جلسه بعد هم که دیدمش دیگر یک دل نه صد دل عاشقش شدم. خیلی از خصوصیات اخلاقی‌اش شبیه من بود و زود به توافق رسیدیم و یک ماه بعد به عقد هم درآمدیم.

برای مراسم عقد که عمه‌ام را دعوت کردم، فکر می‌کردم طوبی همراه نامزدش می‌آید که از قضا نه طوبی آمد و نه داماد عمه....

یک سال بعد وقتی در جشن عروسی‌ام طوبی را کنار یک مرد جوان دیدم، فکر کردم او حتماً همان مردی است که زودتر از من به خواستگاری طوبی رفته بود!

سالها بعد فهمیدم که عمه‌ام به من دروغ گفته بود. دروغی که شاید به مصلحت بود و سرنوشت مرا عوض کرد. بعدها هر وقت زندگی طوبی با شوهرش را می‌دیدم، حس می‌کردم چقدر با آنها فاصله دارم و شاید اگر طوبی زن من می‌شد هرگز نه او و نه من خوشبخت نمی‌شدیم.

عمه بعدها برایم توضیح داد که این وصلت اصلاً صلاح نبود. چرا که این دو خانواده خیلی وجه اشتراک نداشتند و می‌دانست من و طوبی هم خیلی با هم فرق داریم. گفت اگر جواب رد می‌دادم مثل یک عاشق پیشه پافشاری می‌کردی برای همین گفتم طوبی نامزد دارد تا همه چیز تمام شده تلقی شود! حق با او بود. حالا که ۱۵ سال از آن روزها می‌گذرد، خوشبختی خودم و طوبی را مدیون درست اندیشیدن عمه‌ام می‌دانم. گاهی اتفاقات تلخ شاید بهترین اتفاق‌های ممکن در زندگی‌مان باشد که فقط زمان می‌تواند در مورد آن قضاوت کند...

■

آمدند و رفتند ولی هیچ کدامشان آن دختری نبودند که بال پرواز مرا در دست‌هایشان داشته باشند.

جوانه، دختر کم سن و سالی بود که هم خانواده بسیار سنتی داشت و هم یک پدر ثروتمند. در عوض شهرت و هنر من هم برای آنها جذاب بود. خوب یادم است که پدرزنم کلی ذوق‌زده می‌شد که به همه بگوید فلان خواننده معروف که در تلویزیون می‌آید و می‌خواند، داماد من است...

بهم اصرار می‌کند در جمع دوستانش شرکت کنم و به قول خودش یک دهان برایشان بخوانم.... شهرت من برای خیلی‌ها جاذبه داشت و من هم نجابت جوانه و ثروت پدرش برایم جاذبه داشت...

قول و قرار عروسی گذاشته شد. دستم خالی بود. خرج همه عروسی را پدرزنم داد. از این که زن نجیب و زیبایی دارم خیلی خوشحال بودم و فکر می‌کردم خداوند در حقم بزرگترین لطف را کرده.

اوایل همه چیز خوب بود. وقتی پدرزنم حاضر شد برای اولین آلبومم سرمایه‌گذاری کند نمی‌دانید چه حالی شدم. جوانه تک دختر بود و به اصرار پدرش ما در طبقه دوم خانه آنها زندگی را شروع کردیم. پدر زنم سود خوبی از قبال این سرمایه‌گذاری برد و من در عوض بیش از گذشته مشهور شدم.

در بهترین استودیوها و با بهترین امکانات آلبوم‌هایم را ضبط می‌کردم. ولی در کنار این موفقیت‌ها، ذره ذره همه استقلالم را از دست دادم. این چیزی بود که هرگز در محاسباتم به حسابش نیاورده بودم.

بچه که به دنیا آمد، پدرزنم اصرار داشت اسم پدرش را روی او بگذارد که همین طور هم شد. به خودم که آمدم دیدم، برای رفت و آمدهایم عملاً زنم و خانواده زنم تصمیم می‌گیرند...

دوستان قدیمی‌ام به کنار رفتند، خانواده‌ام کمتر مرا می‌دیدند ... بچه‌ام طبق قواعد آنها بزرگ می‌شد. لباسی باید می‌پوشیدم که آنها برایم انتخاب کرده بودند و پولش را داده بودند. کار به جایی رسید که حتی مارک خمیردندانم را آنها انتخاب می‌کردند و اجازه نداشتم به میل و سلیقه خودم خرید کنم...

جهنم واقعی وقتی است که می‌بینید به آنجاهایی که می‌خواستید رسیدید ولی در بین راه چیزهای مهمی را از دست داده‌اید. دیگر هیچ آزادی و استقلالی ندارید. حتی در حرف زدن باید از دیگری اجازه بگیرید و...

برای هر مرد استقلال مالی یعنی همه چیز... و من خیلی چیزها داشتم ولی استقلال نداشتم... زندگی‌مان شد جهنم.. از زنم بدم می‌آمد. از خانه‌ام بدم می‌آمد... از آلبوم‌هایی که با پول پدرزنم آمده بودند بیرون بدم می‌آمد، از اسم بچه‌ام بدم می‌آمد و...

و بالاخره کار به جایی رسید که امروز با حکم طلاق دارم از این ساختمان بیرون می‌آیم... بیچاره بچه‌ام که قربانی حساب و کتاب‌های غلط پدرش شد....

■

شکوفه‌های زندگی


مبینا نیری


مانی ملکی


شیوا خشکبار اقدم


غزل عبدلی

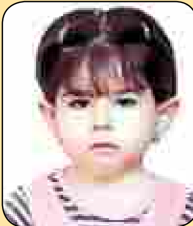

مهلا صباخ


دینا عزیز


دینا رجبی


پریا رنجبر


عسل فعلی


عادل مهدیس


زهراسادات شفیعی


نورالهدی مسعودی


سحر خرم


کوثر موسی‌زاده

پیران جهان دیده برای گفتگو با جوانان مانع تراشی نمی کنند

●اردبزرگ

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

پاکستان و سیب ممنوعه!

درست است که در جمع میوه‌های عزیزی همچون: موز و نارنگی و پرتقال، نقش سیب کمرنگ است و مطالعات تجربی نشان داده که آخرین گزینه انتخابی افراد از یک دیس محتوی میوه به هنگام تعارف است؛ اما این دلیل نمی‌شود که دولت پاکستان از این تمایلات و تعارفات درون گروهی ما سوء استفاده کند و به هنگام تعارفات صادراتی سیب، آن را پس بزند. پاکستان بهتر است ادای خودش را در بیاورد.

ـ والّا..... با این نوناشون!(این جمله عوامانه معترضه را نفهمیدیم چه کسی گفت. هر که بود، توپش پر بود. پاکستانی‌ها مواظب باشند!)

در اخبار آمده بود که رئیس اتحادیه ملی محصولات کشاورزی گفته است: «در حالی که پاکستان، واردات سیب از ایران را بدون دلیل ممنوع کرده است، اما صادرات نارنگی این کشور به ایران، همچنان ادامه دارد که سازمان توسعه تجارت باید تصمیم متقابل بگیرد.»

تذکر تاریخی: دولت پاکستان بداند و آگاه باشد که سیب، نه تنها تأثیر زیادی در سلامتی اشخاص و جلوگیری از سکته ناقص یا کامل آنها دارد؛ بلکه در مقاطعی از تاریخ نیز نقش تعیین کننده‌ای بازی کرده است. نمونه‌اش همان داستان معروف «**ویلهلم تل**» قهرمان حماسی سوئیس در قرن چهارم (و معروف به رابین هود سوئیسی) که سیبی روی سر پسرش گذاشت و خیلی هدفمند، آن را با تیر زد. این کار او از سر بیکاری یا برای پر کردن اوقات فراغتش ـ که هنوز آن موقع اختراع نشده بود ـ که نبود. در اعتراض به نظام فئودالیته وقت و حاکمیت استبداد و در حمایت از ستمدیدگان کشورش بود که آه نداشتند با ناله سودا کنند.

بسته پیشنهادی: اگر چه در قضیه صادرات سیب و واردات پرتقال، ما نه سرپیازیم، نه ته پیاز؛ اما از آنجا که خورنده این هر دو محصول کشاورزی هستیم، نمی‌توانیم در این داستان پیش آمده، خیلی بی‌تفاوت باشیم. فلذا پیشنهادهای معمول خود را داریم:

۱ـ خودسیب بینی: چون خودنگری، کار خیلی خوبی است، بهتر است قبل از هر کاری، ابتدائاً سیب‌های صادراتی خود را از هر حیث بررسی کنیم که خدای نکرده یکی دوتاش کرمویی چیزی نباشد یا به خاطر مشکل بسته‌بندی، از جذابیت لازم برخوردار نباشد. همه که مثل ما خاکی نیستند که سیب را با خاکش بخورند. البته کار غیربهداشتی یی هم هست که نباید تکرار شود. خاکی بودن هم حساب و کتاب خودش را دارد.

۲ـ معامله به مثل: به ازای هر سیبی که پس می‌دهند، یک نارنگی پس بدهیم. در عالم صادرات ـ واردات باید رفت و آمد متقابل داشت. از قدیم هم گفتند: «کلوخ انداز را پاداش سنگ است» و برای این که سوء تفاهمی هم پیش نیاید، در ادامه افزودند: «جواب است این برادرجان، نه جنگ است»!

۳ـ رفع سوء تفاهم: از آنجا که در برخی روایات انجیل و تورات، به عوض گندم از سیب به عنوان میوه ممنوعه یاد شده است، شاید پاکستانی‌ها دچار این توهم شده‌اند که شاید این سیب، همان سیب باشد؛ ترسیده‌اند بخورندش! در صورتی که بیخود دچار این توهّم شده‌اند. با خیال راحت آن را وارد کنند و بخورند. هر دوشان سیب‌اند، اما این کجا و آن کجا؟

٤ـ تغییر رویکرد: تا از پاکستان رفع توهم بشود و صادرات سیب به آن کشور از سر گرفته شود؛ عجالتاً میوه‌ای دیگر به این کشور صادر شود. به نظر کارشناسان، خیار بد نیست. این وسط، مشکل خیارشورشان هم حل است. بخورند، حالش را ببرند. (از سردبیری اشاره می کنند که از این تعبیرات و اصطلاحات سبک کوچه بازاری، لطفاً استفاده نکنیم. چشم، دفعه بعد. دیگر این عبارت را لولو برد!)

حواله دادن در بازار خودرو

فقط بازار خودرو به سرنوشت بازار مسکن و التهابات آن دچار نشده بود که خیلی هدفمند دچار شد. فلذا اگر کم و کسری چیزی هست، ملت خجالت نکشد و رودربایستی نکند و با دولت در میان بگذارد. الحمدلله ملت و دولت باهم ندار هستند. دولت آن است که شفاف بیاید به کنار!

زبان حال یک بی‌خودرو:

خوشبخت خودم که خر ندارم
از کاه و جوش خبر ندارم

از بازار خودرو خبر رسیده است که به دنبال صعودی شدن قیمت‌ها، عجالتاً خرید و فروش حواله خودروهای پیش فروش شده، رونق گرفته است؛ به گونه‌ای که پیش خریداران اهل حساب و کتاب، حواله خود را به صورت نقدی و البته مقداری ارزان‌تر از نرخ بازار واگذار می کنند. شانس ما را باش؛ سابق صحبت از چه حواله‌هایی بود، الان چه حواله‌هایی. شما یک قلمش همین دیوان جناب حافظ را نگاه کنید. ببینید از چه حواله‌های لطیفی صحبت می کند:

دو بوسه کز دو لُبت کرده‌ای حواله من
اگر ادا نکنی، قرض دار من باشی

توضیح بی‌ادبی: جناب حافظ چون دیوانش در ارشاد مشکل ممیزی ندارد، به جای لُب از لب استفاده کرده است که ما چون تمام حساسیت‌ها و خطوط قرمز لازم را می‌شناسیم و جایگاه حافظ را هم نداریم؛ استفاده از لُپ را ترجیح دادیم. وسط این همه گرفتاری، حوصله دردسر ندارم.

از قرار معلوم، الآن بازار خودروهای دست دوم داغ شده، چون استطاعت خرید خودرو صفر کیلومتر کم شده. اگر هم کسی می‌خواهد بفروشد، چون اطمینانی به شرایط آینده بازار ندارد، تمایل خود را به فروش خودرو صفرش را به زیر صفر می‌آورد. این در حالی است که شرکت‌های خودروساز نیز هنوز دو قورت و نیمشان باقی است. معتقدند که قیمت‌های فعلی خودرو برای آنها نمی‌صرفد و برای همین نیز، تولید خود را کاهش داده اند.

بسته پیشنهادی: عجب گیری کردیم ما. خودم کردم که رحمت بر خودم باد! مشکلات را بقیه درست می کنند؛ آن وقت ما باید در قالب بسته‌های پیشنهادی، بگوییم که چه باید بکنند یا چه باید نکنند. ظاهراً در این موضوع مبتلابه نیز همه از ما توقع پادرمیانی دارند. چشم؛ چند فقره‌ای می‌آییم:

۱ـ طبقه بندی خودروها: متناسب با قدرت خرید اقشار مختلف، خودروها به چند دسته تقسیم شوند. دست دوم، دست سوم، دست چهارم،...... و همین طور تا برسد به ماشین مشتی ممدلی!

۲ـ خرید زوج وفرد: همیشه که نمی‌شود یک جور خرید کرد. باید متناسب با شرایط بود. چرا هر نفر یک ماشین باید بخرد؟ خب دو نفر یک ماشین بخرند؛ روزهای زوج این یکی سوار شود، روزهای فرد آن یکی!

۳ـ دادن حواله به دولت: کسانی که حواله‌های پیش خرید خودرو دستشان هست، حواله‌های خود را به دولت بدهند. دولت این حواله‌ها را جمع کند و پس از ثابت شدن قیمت خودرو، تحویل شرکت‌های خودروسازی دهد که بگذارند لب کوزه آبش را بخورند!

٤ـ محک زدن مدیران: بیایید به چشم یک فرصت به این قضیه نگاه کنیم. دولت اگر توانست سر و ته همین یک قلم بازار خودرو را جمع و جور کند؛ ملت با کمال میل اجازه آغاز دوم مرحله هدفمندی یارانه‌ها را به ایشان می‌دهد. به هر حال، بازار خودرو که بازار ارز و سکه نیست که خودرو باشد!

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



مرد عنکبوتی؛ هاوانا – کوبا، سه شنبه ۵ فوریه: «آلن رابرت» از کشور فرانسه که لقب «مرد عنکبوتی» گرفته، لقبش را از صعودهای جالب و ترسناکش از ساختمان های بلند در نقاط مختلف جهان به‌دست آورده است. او این بار از یک هتل که ۱۲۶ متر ارتفاع دارد بالا رفت و نکته ترسناک کارش این است که او تمام این صعودها را بدون استفاده از هیچ گونه وسیله ایمنی انجام می دهد.



سورتمه سواری؛ گایساخ – آلمان، جمعه ۱ فوریه: معمولا شرکت کنندگان مسابقه سورتمه سواری سنتی در دهکده باواریان در آلمان، صحنه های جالب و بامزه ای را در حین مسابقه ایجاد می کنند. از جمله پروازهای عجیب و غریب از روی تپه های برفی، و یا تصاویری مانند پرواز کلاه ها و کلاه گیس ها به هوا! این مسابقه هر ساله در این شهر برگزار می شود و امسال بیش از ۷۰ تیم در آن شرکت کردند.



ترافیک تمام نشدنی؛ دیترویت – میشیگان، جمعه ۱ فوریه: این خودرو که بین دو کامیون له شده است یکی از قربانیان ترافیک بی سابقه و طولانی شهر دیترویت است که بزرگراه ۷۵ این شهر را بطور کامل مسدود کرد. دنباله ای از همین تصادفهای زنجیره‌ای حجمی از ترافیک را در این بزرگراه ایجاد کرد که حدود ۲ کیلومتر ادامه داشت و متاسفانه ۳ نفر در این حوادث جان باختند و ۴۰ نفر نیز زخمی شدند.



سفر پاندا؛ پکن – چین، یکشنبه ۳ فوریه: یکی از مسافران قطار که به مناسبت عید لباس پاندا پوشیده است در حال عبور از درگاه کنترل امنیتی است. فستیوال بهار که به مناسبت شروع فصل جدید و سال نوی چینی ها برگزار می شود از روز سوم ماه فوریه آغاز شده و تا روز پانزدهم از اولین ماه سال چینی ها ادامه می یابد.



بی پناه؛ کوزیچکی – بلاروس، دوشنبه ۴ فوریه: شترمرغ های یکی از مراکز پرورش شترمرغ بلاروس در هوای سرد دور هم جمع شده‌اند تا گرم شوند اما بارش برف باعث شده است که نتوانند خاک را ببینند. این پرندگان از آنجا که پوششی روی سرشان ندارند بسیار نسبت به سرما آسیب پذیر بوده و باید حتما سر خود را درون زمین فرو برند تا خون در مغزشان منجمد نشود. از این رو مسئولان این مرکز باید قبل از ایجاد مشکل آنها را منتقل کنند.



جمجمه معروف؛ لیچستر – انگلستان، دوشنبه ۴ فوریه: به تازگی اسکلت انسانی در زیر زمین یک پارکینگ خودرو در شهر لیچستر انگلستان پیدا شده که باستان شناسان و زیست شناسان با بررسی های متعددی که روی آن انجام دادند در نهایت به نتیجه حیرت آوری رسیدند، چرا که مشخص شد این اسکلت متعلق به ریچارد سوم از پادشاهان قدیم انگلستان است.

چهارراه

«چهارراه» نوشته «حسام جنانی» مضمون چند سویه‌ای از دغدغه‌ها و دل‌مشغولی‌های به ظاهر عادی اما در عمق تفکر برانگیز را در شکل و ساختاری نو، گیرا و «آشنایی‌زدایی» شده، پرورانده و عرضه کرده است. این داستان کوتاه، نشان از قریحه نیرومند، قدرت مشاهده و شناخت هستی و توانایی‌ها و محدودیت‌های انسانی در جهان داستانی «حسام جنانی» دارد.

حسام جنانی_ملایر

همه از یک...

همهمه مردمی که جمع شده بودند و از همدیگر درباره حادثه پرس و جومی کردند با جیغ ها و ضجه های زنی جوان که جسم کوچکی را محکم در آغوش گرفته بود و مدام تکرار می کرد: «شادی من، شادی من!» مخلوط شده بود. پیرمردی نزدیک زن ایستاده بود و به عصای سیاهش نگاه می کرد و انتهای آن را، در حالی که لبخندی به لب داشت، به کف دستش می زد. افسر راهنمایی که نتوانسته بود هیچ نقشی در حادثه بازی کند، کنار پیرمرد ایستاده بود و نفس های سفید و سنگینش در هوای سرد زمستانی از دهانش بیرون می خزید. راننده‌ای که اتومبیلش روی خط های سیاه و سفید عابر پیاده اریب متوقف شده بود سرش را روی فرمان گذاشته بود و رد لاستیک های اتومبیلش در امتداد طولانی و سیاه روی آسفالت یخ زده به جا مانده بود.

در آن لحظه هیچ یک از کسانی که آنجا جمع شده بودند متوجه تقلاهای مردی که در چارچوب پنجره خانه‌اش، سه طبقه بالاتر از سطح زمین، دست بر سینه و با چشم هایی از حدقه بیرون زده، نفس زنان به خود می پیچید، نبودند. مرد دستانش را از دو سو به چارچوب پنجره زد و از شدت درد قامتش را به بیرون خم کرد و هنگامی که قلبش از حرکت ایستاد، مانند پرنده‌ای عظیم الجثه بالای سر جمعیت به پرواز درآمد.

افسر وظیفه با پاهای باز وسط چهارراه ایستاده بود. نمی خواست در آخرین روز خدمتش دوباره اضافه خدمت بخورد، حتی یک ساعت. تمام هفت ساعت گذشته را اوسط چهارراه ایستاده بود و همه‌ی زورش را زده بود تا به نرگس فکر نکند. در آن روز به جای دو سال، انگار چهار سال خدمت کرده بود و تنها دلیلش هم فکر کردن به نرگس بود، اما حتی در آن لحظات آخر هم در حال تسلیم شدن بود. خلوتی خیابان و تعطیلی آن روز و اطمینانش از اینکه افسر کادر بعد از دو بار وارسی دیگر سر و کله‌اش پیدا نخواهد شد و سردی هوا که بیشتر مردم را در خانه هایشان تپانده بود و فکر این که در آینده به نرگس خواهد گفت که حتی در آخرین ساعت خدمتش هم به او فکر می کرده، همه و همه متقاعدش می کردند که یک بار دیگر هم می تواند - یا این که باید - به نرگس، به عشقش فکر کند. کمی این پا و آن پا کرد. کف دستهایش را به هم سایید و به ساعتش نگاه کرد. فقط چند دقیقه به آخر خدمتش مانده بود. نمی خواست موقع فکر کردن به نرگس وسط چهارراه باشد، به خصوص وقتی که چشمانش را می بست. چشمان بسته فکر کردن به نرگس برایش شیرین تر می شد و آه عشق را راحت تر از سینه‌اش بیرون می آورد. بالاخره خودش را راضی کرد تا پستش را رها کند. به طرف چراغ راهنمایی رفت و کنار آن ایستاد، اما قبل از آن که چشمانش را ببندد زنی را دید که با دختر کوچکش آن سوی چهارراه ایستاده بود. به علامت عابر پیاده نگاه کرد. علامت سبز بود، اما زن به جای عبور، از روی شانه‌اش پشت سرش را نگاه می کرد. امیر شانه هایش را بالا انداخت و چشمهایش را بست. علامت دوباره قرمز شد.

شادی...

شادی بدنش را چرخاند و شکمش را به لبه پله چسباند و پاهایش را کش داد. وقتی نوک انگشتانش پله آخر را لمس کرد کمی خودش را به طرف پایین سُر داد. روی پله ایستاد و به طرف اتاق مادرش چرخید. در اتاق بسته بود. نرده پلکان را با یک دست گرفت و انگشت شست دست آزادش را داخل دهانش برد. برگشت و بالا را نگاه کرد. دوباره رو به اتاق چرخید و انگشتش را از دهانش بیرون آورد و به طرف در بسته رفت. روی نوک پا ایستاد و دستش را دراز کرد، اما به دستگیره نرسید. با کف دست کوچکش چند بار به در ضربه زد و بعد یک قدم عقب کشید و منتظر ماند. کسی در را باز نکرد. دوباره انگشت شستش را داخل دهانش برد و به طرف پله‌ها برگشت.

آتیه

زن میانسال در حالی که شادی را بغل گرفته بود در چارچوب در ظاهر شد. وقتی آتیه را دید سرش را به اطراف تکان داد و آهی بلند کشید. داخل شد و لامپ خاک گرفته اتاق را که نور زرد رنگ کدری روی وسایل اتاق می ریخت خاموش کرد. آتیه عکس العملی نشان نداد. زن تختخواب دو نفره‌ای را که آتیه روی آن نشسته بود و بیشتر فضای اتاق را اشغال کرده بود دور زد و پرده های تیره رنگ و ضخیم اتاق را کنار کشید. نور سفیدی که از صافی ابرهای پربرف می گذشت پرواز کنان داخل شد و به نرمی روی وسایل اتاق نشست. آتیه آلبومی را که عکسهایش را تماشا می کرد بست و دستش را جلوی چشمانش گرفت و گفت:

-آه.ه.ه مامان! پرده رو بکش.

اما مادرش که شادی را مانند سپری در آغوش گرفته بود سرش را، شاید به نشانه اعتراض و افسوس و اندوه، به اطراف تکان داد.

عصا

پرهام، کلاه شاپو به سر، پالتو ضخیم به تن و با عصایی که برای اولین بار در دست گرفته بود، آماده بیرون رفتن شده بود. هیچ چیز، حتی سرمای زمستانی نمی توانست قدم زدن عصرگاهی اش



را تعطیل کند. سر تا پایش، حتی عصایش سیاه بود. همان‌طور که روبه روی آینه قدی ایستاده بود صورتش را به آن نزدیک کرد. پوست صورتش را با انگشتانش لمس کرد. انگشت شستش را زیر پوست پف کرده یکی از چشمانش گذاشت و انگشت سبابه همان دستش را زیر پفی چشم دیگرش برد. پوست صورتش را به طرف پائین کشید. پف زیر چشمانش صاف شد، اما شکل طبیعی صورتش از بین رفت. پوستش را رها کرد. پف زیر چشمانش دوباره برگشت و صورتش هم حالت طبیعی‌اش را به دست آورد. نگاهش از آینه به طرف عصای سیاهش لغزید. کمی به آن خیره شد و بعد چندین مرتبه نوک آن را محکم به زمین کوبید.

مورچه‌ها

پویان بند یکی از کفشهایش را که باز شده بود به سرعت بست و دست روی زانوانش گذاشت تا بلند شود و تاکسی را از پارکینگ ساختمان بیرون ببرد، اما همان‌طور که نیم‌خیز شده بود صحنه‌ای او را دوباره سر جایش نشاند. لشکری از مورچه‌های قرمز رنگ لاشه غول‌پیکر و واژگون سوسکی سیاه را در امتداد لوله‌های گرمی که از موتورخانه شوفاژ بیرون می‌آمدند روی زمین می‌کشیدند. لاشه سوسک خیلی آرام جلو می‌رفت. پویان سوسک را از پاهایش گرفت و کمی عقب‌تر گذاشت. گروه مورچه‌ها در جست و جوی طعمه به هم ریخت و هر کدام از آنها به سمتی رفت. یکی از مورچه‌ها که به سوسک نزدیک‌تر شده بود به سمت لاشه چرخید و ایستاد و شاخک‌هایش را در هوا چرخاند و آرام آرام به طرف سوسک حرکت کرد. در راه، مثل آن که به درست بودن مسیرش شک داشته باشد می‌ایستاد و به اطراف می‌چرخید و شاخک‌هایش را در هوا تکان می‌داد، اما باز در همان مسیری که به لاشه ختم می‌شد قرار می‌گرفت و دوباره به آرامی جلو می‌رفت. مورچه بالاخره سوسک را پیدا کرد. آرواره‌هایش را در گوشت لاشه فرو برد و تلاش کرد تا آن را جابجا کند. نتوانست. از لاشه دور شد و شاخک‌هایش را در هوا چرخاند. چند مورچه دیگر که نزدیک بودند به سمتش حرکت کردند و وقتی به او رسیدند شاخک‌هایشان را به شاخک‌هایش زدند و بعد از او دور شدند و مورچه‌های سرگردان دیگر را پیدا کردند و شاخک‌هایشان را با شاخک‌های آنان تماس دادند و آنها هم همین کار را با دیگران کردند. لشکر به آرامی لاشه را به همان مسیر قبلی برگرداند. پویان دوباره سوسک را از پاهایش گرفت و عقب‌تر از جای قبلی گذاشت. صف مورچه‌ها دوباره به هم ریخت، اما باز لاشه را پیدا کردند و به مسیر قبلی برگرداندند. پویان چند مرتبه دیگر همان کار را تکرار کرد، اما هر بار مورچه‌ها طعمه‌شان را پیدا می‌کردند و پیشروی منظمشان را با سرعتی که هیچ وقت بیشتر نمی‌شد از سر می‌گرفتند. اخم‌های پویان در هم رفت. برای آخرین بار سوسک را از صف مورچه‌ها دور کرد و این بار آن را کنار سوراخشان گذاشت. وقتی مورچه‌ها به سوراخشان رسیدند و لاشه را پیدا کردند نیشخندی محو لبهای او را انحنا داد.

سبز

آتیه همان‌طور که شادی را به دنبالش می‌کشید بی‌هدف در خیابانها راه می‌رفت. دیگر تحمل جر و بحث‌های تکراری با مادرش را نداشت. روان شدن در خیابانها راه حل جدیدش برای خلاص شدن از دست مادرش بود؛ هر بار به بهانه‌ای، این بار برف بازی شادی. پاهای شادی کوچکتر از آن بود که بتواند سرعتش را با مادرش یکی کند. گهگاه روی سطح یخ‌زده خیابان‌ها لیز می‌خورد و می‌بایست چند قدم روی آسفالت سخت و سرد کشیده شود تا آتیه متوجه شود و دوباره او را روی پاهایش برگرداند.

آتیه بی آن که فهمیده باشد چقدر راه رفته و یا چند خیابان را پشت سر گذاشته است. به یک چهارراه رسید. از دور تاکسی نارنجی رنگی به آرامی به چهارراه نزدیک می‌شد. در طرف دیگر خیابان و در کنار چراغ راهنمایی افسر جوانی ایستاده بود و از همان سو پیرمردی عصا به دست به طرف چهارراه می‌آمد. علامت عابر پیاده سبز بود و خیابان خلوت و آتیه به راحتی می‌توانست عبور کند، اما ایستاد.

مسابقه

پویان به ثانیه شمار چراغ راهنمایی نگاه کرد. با یک دست می‌راند و دست دیگرش را به لبه پنجره ماشین تکیه داده بود. نگاهی به آینه جلو انداخت. هیچ ماشینی پشت سرش نبود. همه پشت چراغ راهنمایی قبلی مانده بودند. اگر سرعتش را کم کرده بود او هم می‌ماند. حالا او بود و یک خیابان خالی و ثانیه شمار چراغ راهنمایی بعدی که هنوز سبز بود. نیشخندی محو گوشه لبهایش را انحنا داد. وقتی عدد ۳۰ روی صفحه ظاهر شد دست دیگرش را هم روی فرمان گذاشت و پایش را محکم بر پدال گاز فشرد. ماشین برای چند ثانیه درجا زد و با صدای خفه‌ای از سطح خیابان کنده شد. نگاه پویان لحظه‌ای روی ثانیه شمار و لحظه‌ای دیگر روی خیابان ثابت می‌شد. وقتی برای آخرین بار به ثانیه شمار زل زد زمزمه کرد: «برنده نمیشی». ثانیه شمار که به عدد ده رسید عقربه نارنجی رنگ کیلومتر شمار لرزلرزان به عدد ۸۰ اشاره می‌کرد. پویان چشم از ثانیه شمار گرفت، اما به محض آن که جلویش را دید با تمام قدرت پایش را روی ترمز کوبید، اما سطح یخ‌زده خیابان خیلی زود گریبانش را از چنگ چرخهای ماشین خلاص می‌کرد. ماشین چرخید و به پهلو شد و جلو رفت. پویان با چشمانی گشاد شده و دهانی باز به منظره وحشتناکی که لحظه به لحظه به او نزدیکتر می‌شد چشم دوخت.

جلو

شادی خسته شده بود. تنش از سرما می‌لرزید. چند

بقیه در صفحه ۳۳

پیام و پاسخ

آقای محمدرضا عباس‌زاده ـ کاشان

آنچه تحت نام «تپه شنی» نوشته‌اید، در واقع به سر هم کردن یک «طرح» سردستی که انگار ساخت و شکلی گسترش یافته و منبعث از یک «خبر» صفحات حوادث روزنامه‌هاست، کاملاً شباهت دارد. از جهتی دیگر، در اصطلاح داستان‌نویسی و از دیدگاه «هنری ـ فنی» مربوط به این عرصه، نوشته شما یک «لطیفه» باورنکردنی است. از شما نویسنده نام آشنا که داستان‌های گیرا و جالبتان در این دو صفحه چندین بار چاپ شده، انتظار می‌رود، با هر گام ـ ولو اندکی! ـ به پیش بروید. شاد و سرفراز باشید.

خانم آزیتا شفایی ـ تهران

«دیدار» شما نوشته‌ای است سردستی، بدون عمق و به شدت تصنعی که آشکارا نشان از سهل‌نگری تان در عرصه «نوشتن» دارد. قبلاً هم چند بار کم و کاستی‌هایتان را در ستون «پیام و پاسخ» در حد ممکن برایتان گشوده‌ام و حالا ناگزیر، باز هم تکرار می‌کنم که عجالتاً و تا اطلاع ثانوی، به گونه‌ای جدی مطالعه کنید و بدانید که ساز و کار «نویسندگی» ـ در مفهوم حقیقی آن ـ مثلاً با ساز و کار به «ضیافت» رفتن و تناول چلو کباب و مخلفات یا ته‌چین و کباب قفقازی، از بیخ و بن تفاوت دارد. در این عرصه ـ به قول فوتبالی‌ها! ـ گل مفت نمی‌شود زد! موفق باشید.

خانم فخری سادات پیراسته ـ تهران

نوشته‌ای که زیر عنوان «تی‌تیش مامانی» فرستاده‌اید، در بهترین حالت یک «پیش داستان» یا به عبارت دیگر یک «شبه داستان» است. بگذریم از این که اگر به حروفچینی سپرده شود، کم و بیش، حدود نیم ستون چاپی از ستون‌های این دو صفحه را ـ فقط! ـ پر می‌کند. در پیام و پاسخ‌هایی که چندی پیش برایتان نوشته‌ام، تا جایی که محدودیت ناگزیر «پیام و پاسخ» مجال می‌داده، به بخش‌هایی از نارسایی‌های نوشته‌هایتان که اساساً به نظر می‌رسد با شتابزدگی و تساهل بر کاغذ نقش می‌گیرد، پرداخته‌ام. این بار می‌خواهم برایتان به تأکید بنویسم که «کوتاه کوتاه» نوشتن ـ اگر الزام‌های موجزنویسی خلاق را ندانیم ـ کوچکترین ربطی به آنچه با عنوان «مینی مالیسم» از سالها پیش در غرب ـ به ویژه در آمریکا ـ رواج داشته، ندارد. آن شیوه، خاستگاه‌های ویژه خودش را دارد و چه بسا که یک داستان به اصطلاح «مینی مالیستی» حتی در بیش از سه چهار هزار کلمه ـ مثلاً به قلم «ریموند کارور» ـ سر و سامان می‌گرفته است. پیشنهاد می‌کنم ـ با توجه به ذوق و استعداد بارزی که دارید ـ کار نوشتن را جدی بگیرید و مطمئن باشید که بدون تلاش پیگیر و مستمر و متمرکز و برنامه‌ریزی شده، حتی اگر «نابغه» هم باشید، در معنای راستین واژه «نویسنده» نخواهید شد. شاد و تندرست و پوینده باشید.

خوشبختی تنها در علم نیست، بلکه در طریقهٔ استفاده از آن است.

● اوگاریو



سیروس گنجوی

۶۸

رمزها و رازها

سفری به دنیای اسرار آمیز خرافات!

کلاغ زاغی!

مردم اروپا و آمریکا، دیدن کلاغ زاغی را به فال نیک می‌گیرند، اما با توجه به تعداد کلاغ‌هایی که می‌بینند عقاید فراوانی ابراز می‌دارند. مثلاً در یک شعر قدیمی اسکاتلندی چنین آمده است:

یک کلاغ / غم و اندوه // دو کلاغ / خوشی و شادمانی // سه کلاغ / عروسی // چهار کلاغ / تولد پنج کلاغ / پول نقره // شش کلاغ / پول طلا

هفت کلاغ / رازی که هیچ گاه نباید فاش کرد!

صدها نمونه از خرافاتی که نشان از خجستگی دارند امروزه دیگر بی‌معنی شده‌اند. اما غالباً خرافاتی در ذهن بشر ته‌نشین شده است که با بداقبالی همراهند. این گونه خرافات را اصطلاحاً «**خرافات بد**» می‌نامند.

چشم شور!

منظور از «چشم شور» کنایه از «چشم بد» است که از آن چشم زخمی به کسی برسد! یک ضرب المثل قدیمی می‌گوید: «**چشم، پنجره روح است**»!

چشم، یک نماد جهانی است که در همه جا ـ از نقاشی‌های درون غارهای ماقبل تاریخ گرفته تا روی بعضی اسکناس‌ها ـ دیده می‌شود. در طول تاریخ بشر، همواره این باور وجود داشته است که ساحران و جادوگران دارای چشمانی شوم و اهریمنی هستند که می‌توانند به دیگران، آسیب یا چشم زخم وارد کنند!

اگر به چشمان شخصی نگاه کنید، باز تاب خود را به شکل کوچک در آنها خواهید دید. مردمک، یا به اصطلاح، همان قسمت سیاه چشم در زبان لاتین pupil (پیوپیل) نامیده می‌شود که از واژه لاتین pupilla به معنی «عروسک کوچک» گرفته شده است. جالب است بدانید که در زبان فارسی، مردمک چشم را «نی نی» نیز می‌نامند که در زبان کودکانه، به همان معنی «عروسک» می‌باشد!

انسان‌های اولیه، از دیدن انعکاس خود در چشمان دیگران وحشت داشتند. از این می‌ترسیدند که طرف مقابل دارای نیروهایی باشد که از این نیروها علیه آنها استفاده نماید و یا آن که به اسرار آنها پی ببرد.

مردمک چشم، از یک بابت دیگر نیز عجیب به نظر می‌رسد و آن این که در برابر نور، بزرگ و کوچک می‌شود تا خود را متناسب با تابش نور، تنظیم نماید.

بیشتر خرافات درباره «چشم شور» بر پایه جهالت و خشک مغزی شکل گرفت و رواج پیدا کرد. مثلاً زمانی، افرادی را که دارای چشمان چپ یا لوچ بودند به عنوان ساحر و جادوگر مورد شکنجه قرار می‌دادند. کسانی هم که دارای چشمان خیره بودند و سفیدی چشمانشان بیشتر از سیاهی آن بود از این قاعده مستثنی نبودند. در حالی که می‌دانیم همه این معایب بر اثر ضعف عضلات چشم به وجود می‌آید.

قربانیان بی گناهی که مبتلا به آب مروارید و دیگر بیماری‌های چشم بودند ناعادلانه محکوم به داشتن چشمان اهریمنی می‌شدند و تحت شکنجه قرار می‌گرفتند! به هر حال، آن دوران تاریک، بدترین دورانی بود که چشم انسان تاکنون به خود دیده است!



امروز در مقایسه با گذشته، معایب چشمی کاهش یافته است. کمتر کسی را می‌بینیم که چشمانش چپ باشد، زیرا علم جراحی، در برطرف ساختن ضعف عضلانی چشم به پیشرفتهای چشمگیری نایل آمده است. اما در روزگاران گذشته، خرافات زیادی در باره مردان «چپ چشم» وجود داشت که صرفاً از جهل و نادانی مردم آن زمان سرچشمه می‌گرفت.

به چند نمونه از این خرافات نظری می‌افکنیم:

- در دیدار با افراد چشم چپ یا «لوچ» اگر آن شخص از جنس مخالف باشد برایمان شانس می‌آورد، اما اگر از جنس موافق باشد چنین دیداری بدشگون است!
- اگر در برابر شخص چشم چپ، انگشتان خود را صلیب کنیم اثر چشم شور را دفع خواهیم کرد!
- اگر به چشمان شخص چشم چپ خیره نشوید، او نمی‌تواند چشم زخمی به شما بزند!
- اگر دختری که دارای چشمان لوچ است به پسر جوانی لبخند بزند، شانس و اقبال به آن پسر روی خواهد کرد!
- محال است بتوان در بازی ورق، از شخصی که چشمانش لوچ است برد!
- غذایی که یک گارسن «لوچ» سرو کند خوشمزه است، اما بعداً شما را به سوءهاضمه دچار می‌کند!

می‌بینید که خارجی‌ها به مراتب خرافه پرست‌تر از ما هستند!

هیپنوتیزم و چشم شور!

خرافات درباره چشم شور، غالباً از این باور غلط پیدا شده است که عوام می‌پنداشتند که مارها و مارمولک‌ها قادرند طعمه خویش را با نیروی چشمانشان فلج سازند. اما بد نیست بدانید که مار کبرا، با حرکات رقص مانند خود طعمه خویش را هیپنوتیزم می‌کند نه با چشمان خود! با این حال هنوز، پاره‌ای از مردم تصور می‌کنند که چشم شور می‌تواند موقتاً قربانی خود را فلج کند و یا گاهی حتی سبب مرگ آن گردد!

خرافه پرستان، روشهایی برای حفاظت در برابر چشم شور ارائه داده‌اند. مثلاً می‌گویند اگر هیچ گاه به چشم کسی نگاه نکنید هرگز مسحور نمی‌شوید. به همین سبب است که عروس خانم‌ها و عزاداران، حتی در غرب روی خود را با تور یا حجابی می‌پوشانند.

اختراع ریمل و سرمه و دیگر لوازم آرایشی به خاطر ترس از چشم شور بوده است. مصریان باستان اولین کسانی بودند که دور چشمانشان را به شکل دایره‌ای، تیره می‌کردند تا از چشم بد در امان باشند. و بعداً کم کم آرایش چشم، هم برای زیبایی و هم به منظور حفاظت چشم از «چشم زخم» متداول گشت.

خرافات دیگری درباره چشم وجود دارد که در حقیقت هیچ یک از آنها پایه و مأخذی ندارد:

- برای درمان چشمی که کبود شده یک تکه گوشت استیک خام روی آن بگذارید!
- اگر چشم راست به خارش افتاد، خوش یمن است و خاریدن چشم چپ بدشگون می‌باشد!
- اگر گردوغبار به داخل یک چشم رفته است چشم دیگر را بمالید، خارج خواهد شد!

- دســت زدن به جامه یک مرد نابینا خوش یمن است!
- دیدن شــخصی که یک چشــمش آبی و چشم دیگرش قهوه‌ای است شگون دارد!
- مردمان چشم قهوه ای، قبل از ازدواج هوسران هســتند، اما بعد از ازدواج، همســرانی وفادار از آب درمی آیند و...

با پیدایــش هیپنوتیزم، برخــی از مردم به وجود «چشــم شــور» از لحاظ علمی پی بردند. هنگامی که هیپنوتیــزم (هیپنوتیزم کننده) به چشمانشــان خیره می‌شــد و یا جســمی را به جلو و عقب تاب می‌داد به حالت خلســه فرو می‌رفتند. امــا «روان درمانگران» حــاذق به زودی دریافتند که صدا و اتاق تاریک برای هیپنوتیــزم کردن شــخص موردنظر، اثــر و کارایی بهتری دارد تا فقط خیره شــدن به چشــمان او، همین طور تاب دادن جسمی مانند ساعت زنجیردار که در قدیم به کار می‌رفت!

با این همه، در مورد «چشم زدن» شواهد و مدارکی وجــود دارد که نمی‌توان آنهــا را به کلی انکار نمود یا یک عقیده خرافی پنداشــت. امــروزه تأثیر نیروهایی که از چشــم ســاطع می‌شــود برای خیلی‌ها به ثبوت رسیده است!

ترس از جادوگران و خرافات عجیب و غریب!

بیشــتر خرافات بدشــگون، در حقیقت به خاطر ترس از جادوگران یا اشیایی که به جادوگری مربوط می‌شــود شکل گرفته است. برای مثال، گفته می‌شود کــه جادوگــران، ارواح را در کلاه‌هــای خــود حمل می‌کننــد. بنابراین انداختن کلاه به داخل بســتر، بدشگون می‌دانند!

ورود «زن» ممنوع!

پــاره‌ای از کشــورها دارای خرافاتی هســتند که مخصوص همان کشورها است و در جاهای دیگر پیدا نمی‌شــود. برای مثال، ژاپنی‌ها ورود «زن» را به داخل یک تونل ناتمام بدیمن می‌دانند، زیرا بر این باورند که الهه کوهستان، حضور زن دیگری را اهانت به خویش تلقــی می‌کند و حوادث ناگواری در میان کارگران به وجود می‌آورد!

این یک باور قدیمی نیست، بلکه مربوط به همین دو دهه اخیر است. در اکتبر ۱۹۹۰ میلادی، مقامات ژاپنی از ورود و شــرکت یک زن خبرنگار در مراسم بریدن نوار ـ که به مناسبت افتتاح تونلی که به تازگی احداث شــده بود انجام می‌شــد ـ ممانعــت به عمل آوردند!

هنگامی که دو ســال بعد، یعنی در مارس ۱۹۹۲، یــک مهندس زن، وارد یک تونل ناتمام شــد، تمامی روزنامه‌های ژاپنی ـ انگار که فاجعه‌ای رخ داده باشد ـ این خبر را در صفحه اول خود به چاپ رساندند! راست یا دروغ، زنان ژاپنی، از ورود به صحنه مسابقات کشتی «سومو» نیز که ورزش ملی ژاپن به شمار می‌رود منع شده‌اند!

■

پرسش و پاسخ

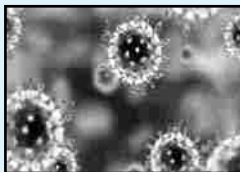
نیلوفر یوسفی

آغازیان چه هستند؟

آغازیــان موجــودات زنده تک ســلولی‌ای هســتند کــه در آب دریا، آب‌های شــیرین، خــاک و داخل یا روی موجودات زنده دیگر پیدا می‌شــوند. آغازیان یــا جانور ماننــدی به نام تک یاخته‌ها، انرژی‌شــان را از راه خــوردن غذا به دســت می‌آورنــد. مژکداران از جملــه آغازیان هســتند. آنها با ضربان بافت‌های مومانندی به نام مژه‌ها حرکــت می‌کنند و گاه باعث بروز بیماری‌هایی مثل مالاریا می‌شــوند. آغازیان گیاه مانند که جلبک نامیده می‌شــوند غذایشان را از طریق فتوســنتز می‌ســازند. فیتوپلانکتون‌های اقیانوس‌ها و جلبک‌های ســبز تالاب‌ها در زمره آغازیان گیاه مانند هستند.

ویروس‌ها چگونه تکثیر می‌شوند؟

تنها یک میکروســکوپ خیلی قوی می‌تواند بسته‌های شیمیایی ریزی به نام ویروس‌ها را نشان دهد. بسیاری از ویروس‌هــا باعث بیماری می‌شــوند. ویروس‌ها تنها وقتی فعال می‌شوند که یک جانور، گیاه یا سلول باکتری زنده‌ای را آلوده می‌کنند. ویروس به یک سلول زنده حمله می‌کند، ژن‌های آن را می‌رباید و آنها را وادار می‌کند انبوهی از ذرات جدیــد ویــروس را تولید کنند. این ذرات جدید سپس ساختار سلول‌ها را از هم می‌پاشند. ویروس‌ها به عنوان موجودات زنده در نظر گرفته نمی‌شوند چرا که به تنهایی نمی‌توانند تولید مثل کنند.



آیا همه باکتری‌ها مضرند؟

باکتری‌هــا فراوان‌ترین موجــودات زنده روی زمین هســتند. آن‌هــا در خشــکی، در آب و در هــوا یافت می‌شوند و حاوی یک سلول ریز هستند. آنها یک دیواره ســلولی محافظ دارند اما بر خلاف ســلول‌های دیگر فاقد هســته هســتند. در حالی که بعضی از باکتری‌ها مضرند، نظیر باکتری‌هایی که باعث بیماری می‌شوند، امــا برخی دیگــر از باکتری‌ها مفیدند. باکتری‌ها روده مــا، که ویتامین‌های مــورد نیازمان را تأمین می‌کنند، باکتری‌هایــی کــه برای ســاختن غذا مورد اســتفاده قــرار می‌گیرنــد و نیــز باکتری‌های خــاک که مواد مغــذی گیاهان و جانوران مــرده را بازیافت می‌کنند باکتری‌های مفیدی هستند.

میکروارگانیسم‌ها چه هستند؟

هر موجود زنده‌ای که با چشم غیرمسلح قابل مشاهده نباشد و تنها قادر باشیم زیر میکروسکوپ آن را ببینیم، میکروارگانیســم نامیده می‌شــود. میکروارگانیسم‌ها شــامل باکتری‌ها، آغازیان و بعضــی از قارچ‌ها مانند مخمرها هستند.

مسابقه بزرگ داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

بار دستش را که در دست مادرش بود تکان داد، اما آتیه توجهی به او نکرد. انگشت شست دست آزادش را داخل دهانش برد. فشــار دست مادرش کمتر شده بود. چند بار دیگر دست کوچکش را تکان داد تا بالاخره از دست مادرش بیرون لغزید. دوان دوان از آتیه دور شد و روی خط‌های سیاه و سفید عابر پیاده رفت. وقتی به وســط خیابان رسید رو به مادرش چرخید. چند بار بالا و پایین پرید و دســتهایش را در هوا تکان داد. نگاه آتیه به طرفش نچرخید. فریاد زد: «مامان آتیه! مامان آتیه! منو ببین».

آتیه بی‌اختیار دستانش را به گلویش چسباند. حتی نتوانســت اسم دخترش را فریاد بزند. به طرف شادی خیز برداشــت، اما چشمانش سیاهی رفت و پایش سر خورد و به زمین افتاد. سعی کرد بلند شود، اما نتوانست تعادلش را حفظ کند و دوباره ســکندری خورد. پشت سرش را نگاه کرد و بعد چپ و بعد راست و در آخر جلو را. افسر راهنمایی را دید، اما افسر سر جایش بی‌حرکت ایستاده بود. آتیه نومیدانه و آشفته حس می‌کرد که تا چند ثانیه دیگر شادی را برای همیشه از دست می‌دهد. ناامید و درمانده بر روی آسفالت سخت و سرد پیاده‌رو زانو زد. نگاهش روی پیرمردی که به ســمت چهارراه می‌دوید ثابت شد.

شادی، شادی...

نــگاه پرهام از یــک دقیقه پیش که متوجه حرکت شــوم تاکســی به طرف چهارراه شــده بود روی آتیه قفل شــده بود. می‌دانست که حواس او هر کجا باشد با دخترک نبوده و نیســت. دختر که دستش را از دست مادرش بیرون آورد ســرعتش را بیشــتر کرد. وقتی دختر به وســط خیابان رسید راه رفتن سریعش بدل به دویدن شد. چند بار افسری را که کنار چراغ راهنمایی ایستاده بود صدا کرد، اما افسر هیچ عکس‌العملی نشان نداد. صدای کشــیده شدن لاســتیک‌های اتومبیل را روی ســطح خیابان که شنید تمام قدرتش را در پاهای پیرش ریخت. از کنار افســر که گذشــت چشــمهای بسته‌اش و بخار غلیظ و سفیدی را که از دهانش بیرون آمد دید.

ثانیه شــمار به عدد ۶ رســیده بود که پرهام فهمید پاهایش او را به دختر نخواهند رســاند. صفحه عدد ۵ را نشــان می‌داد که عصای ســیاهش را در دســتانش احســاس کرد. در ثانیه چهارم نوک عصا در دســتش بود. در ثانیه ۳ خودش را به جلو خم کرد و دســته عصا را دور کمر شــادی انداخت. در ثانیه ۲ نفســش را در ســینه حبس کرد و جثه کوچک دختر را با تمام قدرت به سمت خودش کشید. در ثانیه ۱ عقب اتومبیل از کنار او و شادی که در آغوشش گریه می‌کرد گذشت. ثانیه شمار به عدد صفر رسید، چراغ قرمز شد و ماشین روی خطوط سیاه و سفید عابر پیاده متوقف ماند. ■

اگر به دنبال موفقیت زود خودتان به دنبال شما نخواهد آمد. ●مارو اکینز

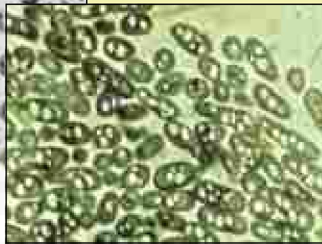
سهراب صفادار



نورهای معلق

اگر همیشه رویای قدم زدن در میان ستاره های یک خوشه ستاره ای زیبا را داشته اید پیشنهاد می کنیم که اجرای هنری «نورهای متراکم» را از دست ندهید. این طرح زیبا که توسط تیم هنری «اسکوئید» اجرا شده است شامل ۸۰۶۴ لامپ نورانی LED است که از ریسمان هایی از سقف آویزان شده اند و در گالری هنر شهر **اولسو** در نروژ به نمایش در آمده اند. زیبایی این نورها در فضای نسبتا تاریک سالن منظره خیره کننده ای ایجاد کرده است. این نورها شگفتی دیگری هم دارند، اینکه زمانیکه از میان لامپ ها عبور می کنید، اطرافتان به حضورتان واکنش نشان می دهد و زمانی که ساکن باشید و یا حرکات کند داشته باشید نور لامپ های اطرافتان کمتر می شود، و اگر راه بروید و یا حرکات سریع انجام دهید نور لامپهای اطرافتان بیشتر شده و به گونه ای است که حس می کنید درون حبابی از نور قرار گرفته اید. گاه روشن و خاموش شدن و رقص نورهای زیبای این لامپ ها طوری است که بازدید کنندگان راه خود را گم می کنند! سازندگان این طرح که گروهی از هنرمندان، طراحان و نقاشان هستند بدنبال نمایش کاری بودند که بتواند پیوند نور، صدا و فضا را به خوبی نشان دهد و در نهایت دریافتند که بهترین الگوی ممکن، الگویی شبیه به قطرات باران است.

سوخت سبز





دانشمندان مرکز MIT یک باکتری خاک را بصورت ژنتیک به گونه ای تغییر دادند که بتواند سوخت تولید کند! این باکتری تغییر یافته که «**رالستونیا یوتروفا**» نام دارد کربن را به **ایزوبوتانول** تبدیل می کند، که نوعی الکل است که می تواند جایگزین گازوئیل شده و بعنوان سوخت خودروها مورد استفاده قرار گیرد. این تکنولوژی نیز پله دیگری برای جدا شدن از سوخت های فسیلی و نیز تا حد بسیار زیادی می تواند از کربن های موجود در خاک بکاهد و آلودگی های موجود را نیز از بین ببرد. این باکتری می تواند در حالت عادی مولکول های کربن را از شکر به پلیمرهای حاوی انرژی بیشتر تبدیل کند. با تبدیل کردن ژن های آن می توان کاری کرد که بجای تولید پلیمر، ایزوبوتانول بسازد. سوخت بدست آمده از این روش بسیار با کیفیت و تمیز بوده و به فرآوری دوباره ای هم نیاز نخواهد داشت. این باکتری برای رشد خود نیز تنها از هیدروژن و کربن دی اکسید استفاده می کند و این هم از آلودگی خاک می کاهد. هم اکنون این پروژه با بودجه ای ۱/۸ میلیون دلاری آغاز به کار کرده است و توانست عنوان طرح برتر سوخت سبز را در آخرین شماره مجله میکروبیولوژی و بیوتکنولوژی از آن خود کند.

پیوند دو غول



با بالا گرفتن رقابت بین خودروهای سبز و مدرن، بحث تامین انرژی آنها نیز اهمیت بیشتری پیدا می کند. همین عامل سبب شده است که دو غول خودروسازی جهان، یعنی دو شرکت BMW و تویوتا دست به یک همکاری برای ساخت نسل جدید باتری های خودروهای الکتریکی بزنند، باتری هایی که از باتری های لیتیومی که اکنون در اکثر خودروهای الکتریک استفاده می شوند قوی تر خواهند بود. این باتری ها علاوه بر یون لیتیوم از هوا نیز استفاده می کنند و اکثر نیروی مورد نیاز خودرو را از هوای سبک تامین خواهند کرد. قسمت **آند** این نوع باتری با لیتیوم پر شده است، و **کاتد** نیز با هوا پر شده است. قدرت آن نیز به قدری خواهد بود که می تواند خودرو در هر بار شارژ کامل ۸۰۰ کیلومتر را طی کند، ارزانتر هستند و از نظر مصرف انرژی نیز بازده بیشتری دارند. البته این پروژه مشترک جنبه های بسیار وسیع دیگری نیز خواهد داشت، از جمله روشهای ساخت و بهبود مواد و کامپوزیت های بکار رفته در خودرو تا آنها را سبک تر و محکم تر کرده و مصرف سوخت را پایین بیاورد. این دو شرکت اعلام کرده اند که برای نهایی شدن طرح و تکامل آن به گونه ای که به هزینه های معقول برسد زمان نیاز است و این پروژه حداکثر برای سال ۲۰۲۰ آماده خواهد بود.



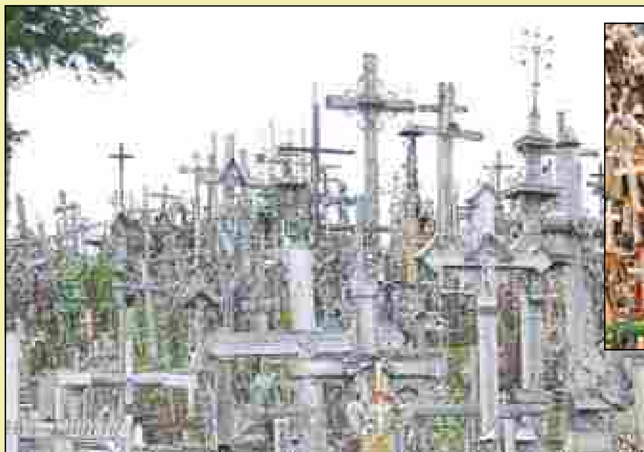

معجزه رنگ

تصاویری که می بینید حاصل کار گرافیست های کامپیوتری نیستند بلکه تصاویر واقعی هستند که عکاس خوش ذوقی بنام **«مارک ماوسون»** گرفته است. او این تصاویر را با دوربین فوق سریع خودش که می تواند تا ۱۰۰۰ فریم در ثانیه را ثبت کند از افتادن و ریختن قطرات رنگ به درون آب زلال گرفته است. همانطور که می بینید تصاویر بی نظیری بوجود آمده است و هر کدام شکل متفاوتی دارند، برخی مانند گل و قارچ و برخی مانند ابرهای رنگی و یا عروس دریایی هستند. شکل نهایی حاصل شده به غلظت رنگ و زاویه ریختن آن به درون آب بستگی دارد.

تپه صلیب ها



اسم آن بنظر مانند فیلم‌های ترسناک هالیوود می‌ماند اما «تپه صلیب‌ها» یک مکان واقعی و مقدس است که در فاصله ۱۲ کیلومتری شمال شهر سیالیا در کشور لیتوانی قرار دارد. در آنجا تپه کوچکی را خواهید دید که صدها هزار صلیب کوچک و بزرگ در بالای آن نصب شده اند. برخی از این صلیب ها هدایایی هستند که مردم ساخته اند و برخی دیگر یادبودی هستند برای احترام به هویت ملی و مذهبی کشور لیتوانی. البته زمان شروع این رسم نصب صلیب در این نقطه مشخص نیست اما گفته می شود که اولین صلیب ها بعد از پیروزی انقلاب مردم این کشور در سال ۱۸۳۱ میلادی انجام شده است. در طی قرن ها، نه تنها صلیب های متعدد دیگری به این مکان آورده شده است، بلکه تعداد بسیار زیادی از مجسمه های قهرمانان لیتوانی و مجسمه هایی از **حضرت مریم** نیز



در این تپه نصب شده اند. حدودا تعداد ۱۰۰ هزار صلیب روی این تپه قرار دارند. هم اکنون این تپه، یکی از نقاط دیدنی و مذهبی و از جمله میراث ملی کشور لیتوانی می باشد. اندازه صلیب ها از چند سانتی متر تا ۴ متر متغیر است و هر ساله هزاران نفر برای بازدید از این مکان به این منطقه می آیند.

۵۰ ساعت تا خانه




هر ساله در آغاز سال جدید در چین موج عظیمی از مسافران به جاده ها هجوم می آورند. اما نه برای رفتن به مسافرت، بلکه برای برگشتن به خانه.
هر ساله میلیون ها کارگر و کارمند مهاجر چینی برای یافتن فرصت های شغلی بهتر و کسب درآمد خانه و خانواده شان را ترک کرده و هزاران کیلومتر دورتر از خانه سفر می کنند تا به شغل خود برسند. طی کردن مداوم این سفر هم پرهزینه و هم وقت گیر بوده و باعث می شود که آنها تا سال دیگر نتوانند خانواده شان را ببینند و تنها هر ماه برایشان پول می فرستند و از طریق نامه و تلفن با آنها ارتباط دارند. این میلیون ها مسافر که مقصد اکثرشان شهر شانگهای است، نقش کلیدی در دومین اقتصاد بزرگ جهان ایفا می کنند. این در حالی است که شانگهای یکی از گرانترین شهرهای چین است. با رسیدن ایام سال نو، تمامی آنها برای دیدن خانواده شان باز می گردند. در آخرین آمار گرفته شده اعلام شد که در این ایام بیش از ۳ میلیارد سفر صورت می گیرد و میلیونها مسافر از جاده ها عبور می کنند که ۲۲۵ میلیون نفر از آنها قطار استفاده کرده و بقیه توسط اتوبوس، هواپیما و وسایل دیگر سفر می کنند. آنها حدود ۵۰ ساعت سفر بی وقفه را طی می کنند تا بتوانند به خانه برسند. این سفر عظیم و پرجمعیت به عنوان بزرگترین مهاجرت انسان ها در تمام جهان شناخته می شود که در چنین مدت زمانی کوتاهی انجام می شود.

اتومبیل سارق، دزدیده شد

سارق مسلحی در تگزاس که برای فرار به موقع از بانک، خودروی روشن خود را جلوی در پارک کرده بود، پس از انجام سرقت وقتی از بانک بیرون آمد تا فرار کند، متوجه شد اتومبیلش به سرقت رفته است.



بر اساس این گزارش، چندی پیش دزد زیرکی با تجهیزات کامل و همراه داشتن اسلحه‌ای آماده شد تا به خزانه یک بانک دستبرد بزند و برای لحظه لحظه سرقتش برنامه‌ریزی کرده بود، بنابراین در ساعتی مناسب با اتومبیلش به راه افتاد و جلوی بانک که رسید آماده برای سرقت شد، البته پیش از آن برای این که به سرعت فرار کند خودرویش را روشن جلوی در بانک پارک کرده بود و از قضا در زمان سرقت زن جوانی نیز برای نقد کردن یک چک به همان بانک آمده بود و دزد مسلح وقتی وارد بانک شد با تهدید و فریاد به مشتریان و کارمندان دستور داد روی زمین دراز بکشند.

در این هنگام زن مشتری از جا پرید و با فریاد به سمت در رفت به نحوی که هیچکس جلودارش نبود و سپس وحشتزده با نخستین خودرویی که سر راهش دید فرار کرد.

دزد که یک لحظه با این حرکت زن کنترل از دستش در رفته بود، با کمی دستپاچگی و غافل از این که یکی از کارمندان هنگام فرار از یک لحظه غفلت سارق استفاده کرده و زنگ هشدار پلیس را به صدا درآورده است با همان اندک پول از بانک به طرف خودرویش دوید اما به آن نرسید و در نتیجه به دام افتاد. چند کیلومتر آن طرف‌تر هم زن مشتری که اتومبیل دزد را ندانسته سوار شده بود توسط پلیس دستگیر شد. اما پلیس در جریان بازجویی زن متوجه شد او هنگام فرار اشتباهی سوار اتومبیل سارق مسلح شده است و قصد سرقت و یا همکاری با او را نداشته است.

ماه عسل در زندان

عروس و داماد جوانی که برای ماه عسل قصد مسافرت به شمال کشور را داشتند با ۵ کیلو و ۶۰۰ گرم مواد مخدر دستگیر شدند.

چند روز پیش عروس ۲۰ ساله و داماد ۲۹ ساله هنگامی که برای ماه عسل از شهرستان زابل به گرگان می‌رفتند، در میانه راه و در مرکز ایست و بازرسی «بردسکن» گرفتار شدند سپس مأموران انتظامی ۵ کیلو مواد مخدر را از داخل خودروی «زانتیای» آنها کشف کردند.

پلیس شهرستان بردسکن خراسان در این باره گفت: چندی پیش مأموران ایست و بازرسی بردسکن به سرنشینان خودروی زانتیا ظنین شدند و در بازرسی دقیق خودرو مقداری زیادی تریاک که به طرز بسیار ماهرانه‌ای در بدنه خودرو جاسازی شده بود، کشف کردند.

داماد ۲۹ ساله در بازجویی گفت؛ شغل آزاد دارم و این مواد مخدر را شاگرد مغازه‌ام برایم فراهم کرده است.

تا در قبال قاچاق تریاک به شهرستان گرگان مبلغ یک میلیون تومان کرایه حمل دریافت کنم و همسرم از این موضوع خبری نداشت.

همسرش «فریبا» نیز در بازجویی گفت: من اصلاً از این موضوع خبر نداشتم و از این کار همسرم متأسف و به شدت ناراحتم. در پایان پلیس این زوج جوان را به مراجع قضایی معرفی کرد!

یک ولزی به سیم آخر زد

مرد خشمگینی در «ولز» که از دعوای خواهران و برادرانش بر سر خانه پدری به ستوه آمده بود، در یک اقدام غافلگیرانه تمام خانه ۳۰۰ هزار پوندی را در مقابل دیدگان وارث با پتک نابود کرد.

«تونی مک گیر» که از چند سال پیش به همراه خانواده‌اش به خانه چهار خوابه پدری نقل مکان کرده بود و با صرف مخارج قابل توجهی به بازسازی داخلی خانه پرداخته بود. پس از آن که پدرش از دنیا رفت و وصیت نامه‌اش خوانده شد، به خاطر دعوا و جنجال خواهران و برادرانش خانه پدری را ترک کرد، چرا که پدر این خانواده به دلیل کمک‌هایی که پسر بزرگش «تونی» در این سالها به او کرد، خانه را برای او و بچه‌هایش گذاشته بود، اما این موضوع خشم دیگر وارث را برانگیخت تا این که پس از چندین ما کشمکش خانه پدری تبدیل به میدان جنگ بین برادران و خواهران شد و چون این اختلافات به نتیجه نرسید «تونی» با عصبانیت تمام پتکی برداشت و خانه را از سقف ویران کرد. این برادر بزرگ در پایان گفت: مرا مجبور به این کار کردند که یادگاری پدرم را نابود کنم، چرا که هفت سال است که همه خواهران و برادران برای این خانه به جان هم افتادند، پس به این فکر افتادم با خراب کردن یادگاری پدر دیگر هیچکس برای این خانه برنامه‌ریزی نمی‌کنند و در نتیجه همگی مثل دیگر سالها با هم صمیمی و در کنار هم زندگی خوشی را ادامه می‌دهیم.

«**پلیس ولز**» در این باره اعلام کرد: به دلیل این که این خانه طبق قانون ارثیه تونی بوده و او به جز تخریب منزل شخصی خود اقدام دیگری انجام نداده است، هیچگونه خلافی مرتکب نشده و جرمی بر او وارد نیست.

اگر ساده‌لوح هستید نخوانید

مرد کلاهبرداری که با استفاده از مشخصات دانشجوی ایرانی مقیم اروپا به شکار مردان و زنان ساده‌لوح می‌پرداخت تحت تعقیب قرار گرفت.

چندی پیش مأموران کلانتری ۱۰۳ گاندی در جریان فعالیت مجرمانه مردی قرار گرفتند که با دادن آگهی فروش خودرو و اجاره آپارتمان در دفتر شرکتی واقع در خیابان آفریقا به کمین مردان و زنان ساده‌لوح می‌نشست.

پلیس در بررسی این کلاهبرداری پی برد که مدیرعامل این شرکت که خود را «نوید نعمتی» معرفی کرده بود با ثروت میلیونی گریخته و زندگی پنهانی دارد.

با دستور بازپرس مأموران پایگاه سوم پلیس آگاهی با ردیابی مدیرعامل فراری دست به تجسس‌های گسترده‌ای زدند.

آنها در بررسی و تحقیقات و بازجویی از طعمه‌های این کلاهبردار که همگی در ادعاهای مشابهی اظهار داشتند که با دیدن آگهی فروش خودرو به ویژه خودروهای مدل بالا یا اجاره آپارتمان‌های مسکونی یا تجاری به دفتر شرکت رفته و پس از تنظیم قرارداد و پرداخت پول اقدام به اجاره یا خرید خودرو کرده‌اند اما پس از مدتی متوجه شده‌اند که خانه یا خودروهای خیالی بوده، و در ادامه دریافتند که وی یک دانشجواست که در مقطع دکترای رشته مهندسی و در اروپا تحصیل می‌کند و مدتهاست به ایران نیامده است.

بنابراین گزارش؛ وقتی همه شاخه‌های عملیاتی برای دستگیری مرد شیاد به بن‌بست خورد و در حالی که تجسس‌ها نشان می‌داد این مدیرعامل شرکت کاغذی توانسته با شگردهای مشابه با دایر کردن دفاتری در مناطق مختلف تهران به شکارهایش ادامه دهد، بازپرس پرونده خواستار انتشار عکس وی شد تا کسانی که اطلاعاتی در زمینه مخفیگاه این مرد فراری دارند با شماره ۲۱۸۶۵۶۵۹ پایگاه سوم پلیس آگاهی تهران تماس بگیرند.

دلایل مصرف بیشتر سیر

حمیده اخوان



فرق زیادی نمی کند سیر تازه میل کنید یا سیر ترشی. سیر شهرت زیادی برای حفظ سلامت بدن به خصوص قلب دارد. این ماده غذایی مفید باعث می شود خون به راحتی در رگ ها در جریان باشد؛ مسئله ای که برای سلامت قلب لازم است. از این گذشته سیر می تواند احتمال ابتلا به سرطان را نیز کاهش دهد. با ما همراه باشید تا سیری هر چند کوتاه در دنیای سیر داشته باشیم.

بدانید و آگاه باشید که سیر با عوامل بروز بیماری های قلبی عروقی و دیابت نوع ۲ مقابله می کند؛ عواملی مانند فشار خون، کلسترول و قند خون بالا و غیره. تأثیر سیر در مقابله با سرطان ها نیز قابل ستایش است. اما امان از معده های حساس. افرادی که معده حساسی دارند با خوردن سیر دچار سوزش معده می شوند. برای همین نمی توانند آن طور که باید از این ماده غذایی مفید استفاده کنند. مشکل دیگر بوی سیر است که باعث می شود خیلی ها از خوردن آن منصرف شوند. می توانید با جویدن جعفری این مشکل را تا حد زیادی برطرف کنید. باید بدانید با مصرف منظم و طولانی مدت سیر می توانید از خواص بی شمار آن، آن طور که باید و شاید بهره مند شوید.

فشار خون: برای مقابله با فشار خون بالا از سیر تازه یا سیر ترشی استفاده کنید.

کلسترول: سیر تازه یا سیر ترشی مانع اکسید شدن کلسترول می شود و جریان خون را روان تر می سازد. به همین خاطر هم امکان تجمع پلاکت ها و تشکیل لخته های خونی را کاهش می دهد. توجه داشته باشید که سیر برای پیشگیری از دیابت نوع ۲ نیز موثر است. به خاطر این که ترکیبات آن به کبد کمک می کند تا مازاد قند خون را دفع کند.

سرطان: ترکیبات سیر تازه یا سیر ترشی روی برخی از آنزیم ها تأثیر می گذارد و به این ترتیب مولکول های سرطانزا را در ناحیه کولون و کبد از بین می برد. به این مولکول ها که به DNA سلول ها آسیب می رسانند، سلول های سرطانزا می گویند. سیر همچنین از تشکیل تومورهایی در معده، گردنه رحم و غیره نیز پیشگیری می کند، به خاطر اینکه به کبد کمک می کند تا مولکول های سرطانزا را تشخیص داده و آنها را دفع کند.

سیستم ایمنی: اگر در فصل سرما و زمانی که بیماری های زمستانی همه گیر می شوند به طور مرتب سیر میل کنید از آنفلوآنزا و سرماخوردگی در امان خواهید بود. این ماده غذایی مفید سیستم ایمنی بدن را تقویت می کند و به همین دلیل نمی گذارد شما دچار بیماری های فصل سرما بشوید.

میخچه: زمانی که پوست پاسایده می شود، میل به ضخیم شدن پیدا می کند و به این ترتیب سرو کله پینه ها نیز پیدا می شود. برای مقابله با این پدیده باید هر هفته پوست های اضافه را جدا کنید. برای این کار در حمام زمانی که پوست پاها نرم می شوند با سنگ پا پوست قسمت هایی که ضخیم شده است را بسایید. یک روش سنتی و طبیعی برای مقابله با این مزاحم های دردناک استفاده از سیر است. هر روز دو تا سه مرتبه چند حبه سیر را در پانسمان پیچیده و روی میخچه ببندید. بعد از ۳ هفته خواهید دید که سیر، میخچه و پینه را از بین می برد.

انگل: در طب سنتی برای دفع کرم کودکان بالای ۳ سال از سیر استفاده می کردند. البته باید به میزان و مدت زمان استفاده از آن دقت شود. سیر همچنین برای دفع انگل های روده موثر است. توجه داشته باشید که شش تا دوازده حبه سیر معادل یک عدد قرص آنتی بیوتیک عمل می کند. این ماده غذایی به درمان اسهال خونی ناشی از مصرف آب را کد نیز کمک می کند.

راههایی برای ایجاد احساس خوشایند

با انجام این چند کار ساده، خیلی زود احساس خوشایندی نسبت به خود پیدا می کنید. اعتماد به نفس خیلی راحت به دست می آید و در عین حال تاثیرات چشمگیری بر نظر دیگران نسبت به شما و دید خودتان نسبت به خودتان می گذارد. این چند روش را امتحان کنید تا بتوانید به کمک آنها، راحت تر به هدف خود برسید:

صاف بنشینید: تحقیقات اخیر در دانشگاه اوهایو نشان می دهند که صاف نشستن و تنظیم حالت بدن می تواند به طرز چشمگیری اعتماد به نفس شما را افزایش دهد.

به نکات مثبت توجه کنید: در یک آیینه قدی به خود نگاه کرده و ۵ ویژگی مثبت خود را که در شما حس خوشایندی ایجاد می کند پیدا کنید.

ورزش کنید: وقتی احساس خمودگی و ناراحتی می کنید، کمی در اطراف خانه خود پیاده روی کنید. صرف ورزش کردن، فرقی نمی کند طولانی و سنگین باشد یا کوتاه و سبک، باعث افزایش انرژی و شادابی بدن شما می شود.

موهایتان را کوتاه کنید: شاید کمی عجیب به نظر برسد، اما کوتاه کردن مو و یا منظم کردن آن، یک راه سریع برای افزایش اعتماد به نفس است. اینگونه تغییرات در ظاهر می توانند در میزان اعتماد به نفس شما تاثیرات چشمگیری بگذارد.

کمی از وقت خود را با دوستان خود بگذرانید: در یکی از تحقیقات اخیر، ۸۵ درصد از افراد بالای ۱۸ سال بر این نکته تاکید داشتند که گذراندن وقت در کنار دوستانشان، در افزایش اعتماد به نفس آنها بسیار موثر است. تاثیر این کار حتی از تاثیر داشتن ظاهری جذاب نیز بسیار بیشتر است.

به دیگران کمک کنید: اگر می خواهید اعتماد به نفس خود را به میزان قابل توجهی افزایش دهید، در گروه ها یا انجمن های خیریه فعالیت کنید. این کار باعث می شود شما سریعا احساس مفید بودن بکنید و همین کار در اعتماد به نفس شما تاثیر زیادی دارد.

به نیمه پر لیوان نگاه کنید: یکی از اتفاقات اخیر زندگی تان که شما در آن احساس ناراحتی کرده اید را به خاطر بیاورید. حال خودتان را مجبور کنید که چند نکته مثبت در آن اتفاق را نام ببرید. مثلا هفته پیش کیک شما در فر سوخت. اما در عوض شما توانستید در طول مدتی که کیک در حال پختن بود، زمانتان را با فرزندانتان بگذرانید.

یک هدف (کوچک) تعیین کنید: یکی از موثر ترین راه ها در افزایش اعتماد به نفس این است که اهداف بزرگ را به اهداف کوچکتر و قابل دسترس تقسیم کنید. برای مثال اگر شما می خواهید وزن خود را کاهش دهید، از امروز با خود قرار بگذارید حداقل سه وعده سبزیجات مصرف کنید.

کارهای جدیدی انجام دهید: انجام کارهای سخت یا کارهایی که از انجام آنها واهمه دارید، در افزایش اعتماد به نفس شما موثر است.

چند مثال از این کارها عبارتند از: یادگیری یک زبان جدید، شرکت در کلاس هایی که موضوع آنها برای شما جذاب است و یا حتی یادگیری کارهای هنری مانند چیدمان و تزئین گل.



داشتن در خدمت بودن معتبر است

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۶۳)

پادشاهی بهرام گور

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که پس از مرگ یزدگرد اول موبدان و بزرگان که نمی‌خواستند بهرام گور پادشاه ایران شود، کسی را به نام خسرو به پادشاهی برگزیدند. بهرام با پسر نعمان به نام منذر به ایران آمد تا تاجش را پس بگیرد. او نزدیک تیسفون اردو زد. از سوی ایران مردی به نام جوانوی برای مذاکره آمد. بهرام گفت برای جنگ نیامده و چون وارث قانونی شاه است، آمده تاج موروثی را بر سر بگذارد. بزرگان ایران که از شکوه و هیبت بهرام هراسان شده بودند و بیم داشتند اعراب بر ایران مسلط شوند، تاج را به او دادند. بهرام خواست تاج بین دو شیر باشد و هر کس آن را برداشت، شاه شود. خسرو از این مسابقه کناره گرفت و بهرام تاج را برداشت. سپس داستان بهرام و کنیزک و بهرام و دخترک را گفتم و توضیح دادم که بعدها بهرام شخصیتی افسانه‌ای پیدا کرد و شاعران درباره‌اش قصه‌ها پرداختند. در شاهنامه فردوسی و در هفت‌پیکر نظامی گنجوی از بهرام بسیار سخن رفته است. در ادامه داستان گفتم که بهرام به جایی رسید و شنید مردم رامشگر ندارند...

لولیان دروغ‌وعده

بهرام گور به آنان گفت: من برای شما رامشگر خواهم آورد. در کتاب غُرر اخبار آمده است که بهرام برای شادی مردمش فرمان داد از هندوستان لوری بیاورند. لوری و لولی و کولی و غره‌چی (آذری) و قرشمال (خراسانی) و سوزمانی (کردی) و زنگاری و کاولی و زط نام‌هایی است که به این رامشگران هندی داده‌اند: دلم رمیده لولی وشیست شورانگیز / دروغ‌وعده و قتال‌شکل و رنگ‌آمیز... با استناد به همین شعر حافظ و به استناد سندهای معاصر، مردم ایران با این که از دیدار لوریان هندی خوشحال می‌شدند، به آنها اعتماد نداشتند و معتقد بودند افرادی دروغگوی و نیرنگ‌باز و دزدند. این لوریان بعدها افزون بر رامشگری به کارهای آهنگری و دستی نیز روی آوردند و تولیدات خود را به کشاورزان و دیگران می‌فروختند و می‌فروشند. کولی‌هایی نیز که از قرن چهاردهم میلادی در اروپا ساکن شدند، از همین نژاد هندی‌ها هستند. دکتر کوپرنیکی جمجمه لوریان ایران و کولی‌های اروپا را با جمجمه نژاد پست و فرودستی از هندی‌های امروزی مقایسه کرده و نتیجه گرفته هر سه از یک نژادند. بررسی‌های زبانشناختی نیز ثابت کرده که این سه گروه کلمات مشابهی دارند.

حمزه اصفهانی برای آمدن زط‌ها (رامشگران هندی) به ایران داستانی نقل کرده:

چون بهرام پادشاه ایران و انیران شد، روزی به شرقی‌ترین بخش پارتیا (مرز ایران و هند) رفته بود تا گور شکار کند. نره‌گوری دید که پوستی سیاه و خط‌هایی سفید داشت. دنبال آن گور اسب تازاند در همین وقت دید که صدایی خوش می‌آید. دختری سیه‌چهره دید که خلخالی به پا و دایره‌ای در دست دارد. از آواز خوش او خشنود شد به دنبالش راه افتاد اما او بر پشت گور نشست و گریخت. بهرام دنبالش کرد. پس از پاسی به جنگلی انبوه رسید و گور و دختر را گم کرد اما صدها دختر دید که از دختر گورسوار زیباتر و رامشگرتر بودند. بهرام دانست به سرزمین هند وارد شده است پس برگشت و چون به افرادش رسید، فرمود: می‌خواهم به هندوستان لشکر بکشم و رامشگرانش را به ایران بیاورم.

در آن روزگار پادشاه هند مردی بود به نام شنگل. بهرام به شنگل تاخت و سند و پنجاب و رور را گرفت و هزاران رامشگر اسیر کرد و با خود به ایران آورد.

مورخان معاصر می‌گویند در روزگار بهرام بین ایران و هند روابط سیاسی خوبی وجود داشت و شنگل، پادشاه هندوستان به دلیل ترسی که از هجوم اقوام وحشی بویژه هیاطله داشت، سند و پنجاب و رور را به ایران داده بود تا بهرام جلو هجوم اقوام وحشی را بگیرد. بهرام گور برخی از رامشگران رور را استخدام کرد و به ایران آورد. مردم به آنها روری می‌گفتند و رفته‌رفته این کلمه به لوری و سپس به لولی تبدیل شد.

برخی از مورخان قدیم نیز نوشته‌اند که شاپور ذوالاکتاف هنگامی که داشت سد شوشتر را می‌بست، چند هزار تن از مردم هند را برای کارگری استخدام کرد. مردان آنان روزها کار گِل می‌کردند و زنان‌شان شب‌ها کار دل می‌کردند و با رامشگری و هنرهای دیگر خود دلِ مردان ایرانی را شاد می‌کردند و سکه‌ای می‌گرفتند. به هر حال کولی‌هایی که در سراسر جهان به نام بوهمی و جیپسی و نام‌هایی که بردم، مشهورند، ریشه هندی دارند و نخستین بار در روزگار ساسانیان به جاهای دیگر برده شدند. این داستان که بهرام گور لوریان هند را برای خوشگذرانی مردم به ایران آورد، چه راست باشد چه دروغ، از آنجا سرچشمه گرفته که بهرام مردی خوشگذران بود و دوست داشت به خودش و به دیگران خوش بگذرد.

جنگ با خاقان

شمس قیس رازی در کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم گفته است بهرام شاعر بود و مانند شاعران اهل عیش و نوش بود و چندین زبان می‌دانست و به فارسی و عربی شعر می‌گفت. این شعر از اوست:

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله
نام من بهرام گور و کُنیتم بوجبله

نمی‌توانم قبول کنم که این شعر را بهرام گور ساسانی گفته باشد زیرا سخن پارسیِ ساسانیان چنین نبوده اما باورکردنی است که او مردی خوشگذران باشد زیرا همه مورخان به این موضوع اشاره کرده‌اند. این را نیز گفته‌اند که او پادشاهی شایسته و محبوب بود. شاید دلیلش این بود که بیشتر وقت خود را با شکار و خوشگذرانی سپری می‌کرد و کشور را به بزرگان سپرده بود بنابراین موبدان و مِهتران از او خشنود بودند.

بلعمی در ترجمه تاریخ طبری به ماجرایی تاریخی اشاره کرده: بهرام شبانه‌روز سال در خوشی و شکار و بزم بود و کار مُلک را رها کرده بود. پادشاه ترکان که نامش خاقان بود، در مُلک بهرام طمع کرد و با سپاهی گران به سوی ایران آمد. بزرگان پیش بهرام گور رفتند و گفتند: خاقان دارد می‌آید تا تاجت را بردارد. بهرام گفت: وقتِ خوش خود را تباه نکنید! بزرگان درمانده شدند و بار دیگر آمدند و گفتند: خاقان از مرزهای ایران گذشته و دارد ویرانی می‌کند. بهرام گفت: بیم به دل راه ندهید سپس وزیرش مهرنرسی را سپهبد کرد و گفت: من می‌روم. تو بمان و مراقب باش. آنگاه آنچه از باز و یوز داشت، جمع کرد و با هفت هزار تن سوار زبده به سوی ارمنستان رفت. بزرگان گفتند: این بهرام از ترس سپاهیان ترک گریخت اینک چاره نیست مگر پیش خاقان رویم و خراج و هدایا ببریم تا جان ما ایمن باشد.

جاسوسان به خاقان خبر دادند که بهرام گریخته و ایران پادشاه ندارد و بزرگان زنهار خواسته‌اند. خاقان شادمان شد و در مرغزاری اردو زد و به نوشانوش نشست. از آن سو بهرام آهنگ بازگشت کرد و بین راه هرچه یوز و باز شکاری دید، از شکارچیان خرید و شکارکنان به سوی مرغزار رفت. شب بود که به نزدیکی اردوگاه خاقان رسید. آن هفت هزار نفر را از اطراف اردوگاه پراکنده کرد و فرمود همه با هم بر طبل بکوبند و هیاهو کنند. سپس یوزها و بازها را رها کرد و آنها از زمین و هوا به اسب‌های سپاه خاقان تاختند و آنها را رم دادند. خاقان و سربازانش پنداشتند کُرور کُرور دشمن به شبیخون آمده است (کُرور = پانصد هزار). حمله یوزها و بازها نیز وحشت آنها را افزون کرد و در آن تاریکی شمشیر کشیدند و به جای جنگیدن با دشمن، با خود جنگیدند و یکدیگر را می‌کشتند. بهرام به خیمه خاقان تاخت و او را کشت. سپاهیان خاقان که پنداشتند بهرام جادو می‌داند، ترسیدند و گریختند. بهرام با همان هفت هزار تن و آن یوزها و بازها سپاه دشمن را دنبال کرد و آنان را تا آن سوی جیحون عقب راند آنگاه وزیر خاقان پیش آمد و خراج داد و پیمان بست هرگز هیچ یک از مردم کشورش از جیحون نگذرند.

بهرام با غنیمت‌هایی بسیار که یکی از آنها تاج بسیار گرانبهای خاقان بود، به ایران بازگشت. زن جوان خاقان را نیز غنیمت گرفته بود. بزرگان به پیشواز بهرام آمدند و پیشانی بر خاک کشیدند. بهرام گفت: شما پنداشتید من چنان در بزم فرو رفته‌ام که کار کشور را از یاد برده‌ام ولی چنین نیست و من از کار مُلک غافل نبودم. اینک غنیمت‌هایی را که از خاقان گرفته‌ام،

بردارید و به آتشگاه ببرید. این زن جوان خاقان را نیز ببرید تا در آتشکده خدمت کند. من چیزی برای خود نمی‌خواهم. این را از یاد نبرید که این کشور را با تدبیر و یاری شما نگرفته‌ام. من خودم بودم که از حیره آمدم و تاجم را از میان دو شیر گرسنه و غران برداشتم. اینک نیز تدبیر من است که نگهبان ایران است. پدرم یزدگرد چندی با شما مهربان بود و مالیات نگرفت و همه را آزادی داد اما چون دید بزرگان و موبدان قدرناشناسی می‌کنند، با آنان خشمگین شد. اینک من نیز مانند اویم. اگر مهربانی مرا تاب نیاورید، از پدرم خشمگین‌تر می‌شوم بر شما.

رفتن بهرام گور به هندوستان

یادتان هست که یزدگرد در اواخر پادشاهی خود مهرنرسی را به نخست‌وزیری برگزیده بود. بهرام نیز او را وزیر خود کرد و به گفته بلعمی، کارها را به او سپرد و دنبال عیاشی‌های خود رفت. روزی به مهرنرسی گفت:

شنیده‌ام هندوستان سرزمین رازناکی است. خوش دارم تنها و ناشناس به آنجا بروم. مهرنرسی گفت: برو. من می‌مانم و کشورداری می‌کنم. بهرام کیسه‌ای سکه زر و شمشیر و تیر و کمان و گرزش را برداشت و بر اسبش نشست و به هند رفت. چندی پس از این که به هند رسید، مردم به راجه‌ای که حاکم سند بود، خبر دادند جوانی برومند و نیکوبنیاد مدتی است در شکارگاه‌ها می‌گردد و گور می‌زند. آنها اسب‌سواری نمی‌دانستند و از این که می‌دیدند بهرام بر اسب می‌نشیند و گور می‌زند، حیران بودند. راجه کسانی را فرستاد تا بهرام را به کاخش فرابخوانند. بهرام پذیرفت و به دیدار راجه رفت. راجه پرسید: کیستی؟ گفت بزرگ‌زاده‌ای از کشور ایرانم که پادشاه بر من خشم گرفته و به هند پناه آورده‌ام. راجه بهرام را بسیار نواخت و او را پیش خود نگاه داشت. چند روز بعد خبر آوردند که چند فیل وحشی و درشت اطراف کاخ شنگل، پادشاه هند را گرفته‌اند و شاه نمی‌تواند از کاخ بیرون بیاید. فیل‌بانان نیز کاری از پیش نبرده‌اند. بهرام به راجه گفت: یک نفر را با من بفرست تا بروم و کار فیل‌ها را بسازم.

بهرام و کسی که راه‌بلد بود، رفتند و به کاخ شنگل رسیدند. هجده فیل دیدند که اطراف کاخ شنگل را جایی خوش دیده بودند و آنجا زندگی می‌کردند. راهنمای بهرام بالای درختی رفت و به تماشا نشست. بهرام تیر در کمان گذاشت و تیری به چشم راستِ بزرگ‌ترین فیلی که آنجا بود زد. فیل نعره کشید و خواست تیر را با خرطومش بیرون بیاورد. بهرام تیری دیگر به چشم چپ فیل زد آنگاه دوید و از خرطوم فیل بالا رفت و بر پشت فیل نشست و شمشیرش را در گلوی فیل فرو کرد و چند بار گرز بر سر فیل کوفت. فیل سست شد و به خاک افتاد. بهرام فرود آمد و با تبر سر از تن فیل جدا کرد. فیل‌های دیگر ایستاده بودند و می‌نگریستند. بهرام سر فیل بزرگ را برداشت و به سوی فیل‌های دیگر رفت. آنها کمی به بهرام و به سر فیلِ پیشوا نگاه کردند و گریختند.

شنگل که از دریچه تماشا می‌کرد، فرمود بهرام را پیشش بردند بهرام رفت و سر فیل را پیش پای او انداخت. شاه پرسید: تو کیستی؟ بهرام همان را گفت که به راجه گفته بود. شنگل بهرام را ستود و او را نواخت. پس از چندی جاسوسان خبر آوردند که پادشاه چین با لشکری گران به جنگ آمده است. شنگل ترسید و فرمود هرچه که پادشاه چین می‌خواهد، به او بدهید زیرا ما را یارای جنگ نیست. بهرام گفت:

ـ دلیر باش و نترس! سپاهت را گرد بیاور و جامه رزم بپوش. من نیز با تو خواهم آمد.

شنگل به پشت‌گرمیِ بهرام دلیر شد و سپاهی آراست و فرمود بر کوس جنگ بکوبند. چون دو سپاه به هم رسیدند، بهرام به میدان رفت و مبارز طلبید. یکی از دلیران چینی به آوردگاه آمد و شمشیر کشید دست بالا برد تا ضربه بزند. بهرام شمشیر خود را زیر بغل او فرو کرد. پهلوان دوم آمد. بهرام به او نیز هیچ مهلت نداد و سینه‌اش را شکافت.

چینی‌ها پهلوانی داشتند به نام سی‌یانک‌سون که صد من (۳۰۰ کیلو) بود و هر بازویش به درختی می‌مانست. سی‌یانک‌سون بر فیلی که چون خودش فربه بود، نشست و به میدان آمد. بهرام نیز که بر اشقر (نام اسب بهرام گور) سوار بود، راست به سوی او رفت و از روبه‌رو به فیل و فیل‌سوار نزدیک شد. فیل نعره کشید و خرطوم بالا برد. بهرام گرز خود را به سوی فیل گرفت. فیل خرطوم افکند تا گرز را بگیرد و گرفت ولی پیش از این که آن را بِکِشَد، بهرام با دست دیگرش شمشیر کشید و چنان به خرطوم فیل زد که دو نیم شد و افتاد. سپس هر دو عاج فیل را گرفت و خود را روی سر فیل کشید و گریبان یانک‌سون را گرفت و او را از روی فیل مجروح و غران انداخت و خود بر پشت فیل سوار شد. فیل که دیوانه شده بود، یانک‌سون را لگدکوب کرد و به سوی لشکر چینیان تاخت. بهرام تیر در کمان گذاشت و پیاپی تیر انداخت و تا فیل به سپاه دشمن برسد، بسیاری از آنان را کشت. شنگل و سربازان هندی از این همه جسارت و دلیری به هیجان آمدند و تاختن گرفتند. سپاه چین منهدم شد.

پس از جنگ، شنگل شانه‌های بهرام را بوسید و فرمود صندوقی پر از گوهرهای گرانبها آوردند و پیش بهرام گذاشتند. شنگل گفت: این گنجینه در خور تو نیست زیرا کشور مرا از شکستی عظیم رها کردی. افزون بر این گنج، دختری دارم که در دانایی و هنرمندی و زیبایی گوی سبقت از میدان همه نیکویان ربوده است. آن را نیز به تو پیشکش می‌کنم. سپس فرمود دخترش بیاید. بهرام به گنجینه و به دختر شنگل نگریست و گفت:

من به این گنجینه نیازی ندارم اما دخترت را برمی‌دارم زیرا اندکند دخترانی که افزون بر زیبایی و شیرینی، دانا و هنرمند نیز باشند. سخن گفتن با چنین دختری مرا خشنود و خرسند خواهد کرد. شنگل گفت: چرا گنجینه را نمی‌پذیری؟ در این صندوق چنان ثروتی هست که تو را و فرزندانت را از مال بی‌نیاز خواهد کرد. بهرام گفت: من بهرام پنجم، معروف به بهرام گور، شاهنشاه ایران هستم. دوست داشتم کشورت و تو را ببینم. آمدم و دیدم. شنگل و همه درباریان کرنش کردند سپس شنگل گفت: درود بر تو وای بر من که ندانستم چه بزرگواری هستی و بی‌ادبی کردم و خواستم به تو پاداش بدهم. من ولایات سند و مکران و هر ولایتی را که نزدیک مرز ایران است، به تو تقدیم می‌کنم و می‌گویم این خراج است نه پاداش. دخترم را و صد شاهزاده نازنین دیگر را نیز تقدیم می‌کنم. بهرام گفت: به دختر خودت بسنده می‌کنم و با او به ایران باز می‌گردم. شنگل فرمود جهازی افسانه‌ای برای دخترش فراهم کردند و او را با کاروانی بزرگ به بهرام داد.

جنگجوی ناشناس و مهربان

چون بهرام به ایران رسید، مهرنرسی را فراخواند و پرسید: هنگامی که نبودم، چه پیش آمد؟ مهرنرسی گفت: کشور امن بود و هیچ بیمی نبود اما چندی است که شنیده‌ام دیلمیان شورش کرده‌اند. آنان مردمی دلیرند و با خود گفته‌اند اکنون که بهرام در ایران نیست، برویم و تاج و تختش را بگیریم. آنها به سوی ری می‌روند و می‌خواهند آنجا را غارت کنند. بهرام فرمود: سپاهی گرد آورید که همگی سوار باشند. شمشیر و نیزه و تبر بردارند. آنها را به پیشواز دیلمیان ببر و چون نزدیک شدی، عزم گریز کن و به ری برو و پناه بگیر. مهرنرسی گفت: نباید از تو که شاهنشاهی بپرسم چرا چنین کنم. به گمان من این کار نیکو نیست اما چون تو فرموده‌ای، بی‌گمان نیکو خواهد شد. بهرام گفت: آری. نیکو خواهد شد. نیکوترش این است که من نیز در این جنگ شرکت خواهم کرد اما نه با جامه شاهنشاهی. می‌خواهم چنان ناشناس بیایم که تو نیز مرا نشناسی.

مهرنرسی گفت: رسم نیست پادشاهان در جنگ ناشناس باشند. تو باید میان سربازان ویژه‌ات باشی تا گزندی نبینی. اگر زبانم لال زخمی به تو برسد، آن زخم به تمام سربازانت خواهد رسید و سست خواهند شد. بهرام فرمود: بیمناک نباش! برو و آنچه را که گفتم، انجام بده. مهرنرسی، فرمان شاه را بر دیده گذاشت و به سوی ری رفت. بهرام نیز جامه ناشناس پوشید و مُهر پادشاهی را برداشت و زودتر از مهرنرسی و سپاهش به ری رسید و دور از چشم دیگران پیش فرمانده دژبانان ری رفت و مُهر شاهنشاهی را نشانش داد و فرمود: هنگامی که دیلمیان وارد ری شدند، دروازه‌ها را ببندید و در کوس‌ها و کَرّناهای بسیار بدمید و بانگ بردارید: دروازه‌ها را بستیم. سپس بهرام به سوی لشکر دیلمیان رفت و جامه دیلمی پوشید و به زبان آنان سخن گفت و از پرده‌دار خواست او را پیش مِهتر دیلمیان ببرد تا خبری بدهد. پرده‌دار او را پیش شاه برد. شاه پرسید: خبرت چیست؟ بهرام گفت: من مدتی در هند بوده‌ام و پیشگویی می‌دانم. پاسی دیگر سپاه ایران به سپهسالاری مهرنرسی به جنگ تو خواهد آمد ولی من افسونی می‌دمم و مهرنرسی و سربازانش بی‌هیچ جنگی، هراسان می‌شوند و به ری می‌گریزند... ادامه تاریخ تاراج را هفته آینده بخوانید و با گوشه‌های دیگری از زندگی افسانه‌ای بهرام گور آشنا شوید. همان بهرامی که به گفته خیام: بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر // دیدی که چگونه گور، بهرام گرفت؟

ادامه دارد

تنها زندگی ارزشمند است که صرف دیگران شود

● آلبرت اینشتین

مصطفی گلیاری

تو که نیستی منو ویلون تو خیابون ببینی!

این قصه زنی است به نام مسعوده که همیشه جامه نارنجی گلدار می‌پوشید!

قبل از انقلاب و سال‌ها پیش در تهران کسی نبود که وقتی که از میدان فردوسی می‌گذشت، مسعوده را نبیند: زنی لاغر و میانه‌قامت با گیسوانی مجعد و جوگندمی و صورتی آفتاب‌سوخته که همیشه پیراهنی نارنجی گلدار می‌پوشید و در ضلع غربی میدان می‌نشست و به جایی نگاه می‌کرد که تا ابدیت ادامه داشت. در قصه یک آهِ این هفته می‌خواهم از آه جگرسوزی بگویم که سال‌ها در سینه این زن حبس بود و هرگز آن را نکشید زیرا مطمئن بود «بهمن» باز خواهد گشت.

عصر بود. اتوبوس دوطبقه شرکت واحد میدان فردوسی را دور زد و به سوی توپخانه رفت. من هم از خیابان گذشتم و وارد چمن‌های نمناک میدان فردوسی شدم. آمده بودم تا قصه آهِ نکشیده مسعوده را بشنوم. او را همان جای همیشگی‌اش دیدم. برهنه‌پای ایستاده بود و به غرب تهران نگاه می‌کرد. با احتیاط جلو رفتم و سلام کردم. سرش را برگرداند و با صورتی که پر از لبخند بود، نگاهم کرد. قیافه‌اش به جنوبی‌ها می‌زد و چهل و چند ساله می‌نمود. آه نهفته‌ای کشید و گفت:

ـ میادش! خودش گفته همین جا باش تا بیام.

با افکارش همراهی کردم و گفتم: اگه گفته میاد، حتماً میادش. به طرف مجسمه فردوسی دوید و دو شاخه گل سرخ خشک نشانم داد. جز غوزه گل و شاخه‌ای با چند خار، چیزی از آن نمانده بود. گفت: وقتی که می‌رفت، اینا رو داد و گفت برمی‌گرده... بو کن ببین چه عطری داره!... کلی حرف زد اما چون پرش افکار داشت، حواسم بود رشته اصلی داستان آهش را گم نکنم. این اصل قصه اوست که از خودش و کاسب‌های اطراف میدان فروسی شنیدم و برای شما تنظیمش کردم:

بهمن یه پارچه آقاس! وقتی از کوچه دبیرستانمون رد می‌شد، همه تماشاچیش می‌شدن. من کلاس سوم بودم. خیلی خجالتی و سربه‌زیر. بابام همیشه می‌گفت اگه بشنوم به پسرا نگاه کردی، سیخ داغ می‌کنم تو چشمات!... ما جنوبی هستیم و خونواده‌هامون خیلی غیرتین. منم می‌ترسیدم و به هیچ پسری نگاه نمی‌کردم ولی بهمن فرق داشت. همه ازش حرف می‌زدن. هر دختری آرزو داشت با بهمن دوست بشه. یه بار دم غروب اومده بودم واسه بابام سیگار بخرم. بهمن جلوم در اومد و با چشای سیاهش که مثل زغال گداخته، روح آدمو می‌سوزوند، نگام کرد. مثل کفتری که مُخش تاب برداشته، میخش شدم و چشممو به چشمش دوختم. با صدایی که مثل نوای موسیقی بود، گفت: دوستت دارم! اینو گفت و رفت. من میخکوب شده بودم. شانس آوردم یکی از همسایه‌ها رسید و منو از خودم درآورد و گرنه تا قیامت همون جا وامی‌ستادم. اون شب تا صبح نخوابیدم و به صداش گوش دادم: دوستت دارم! دوستِ دارم... تا اون روز هیچ پسری با من اون‌طور حرف نزده بود.

صبح، از همیشه زودتر آماده شدم برم مدرسه ولی انگار خجالت می‌کشیدم برم بیرون. ترس شدیدی هم داشتم که اگه بابام یا داداشام منو با اون دیدن، چه خاکی به سرم بریزم؟ تهِ دلم حسی بود که غَنج می‌رفت. شیرین بود و دلهره داشت. التهاب داشت. داغم کرده بود. انگار رگهام به جای خون، مواد مذاب داشتن. وجودم گُر گرفته بود. قلبم هزار تا می‌زد. حال عجیبی داشتم. اومدم بیرون. سرم رو انداختم پایین و تندتند رفتم مدرسه. وقتی وارد حیاط شدم، دیدم قدرت حرکت ندارم. کنار دیوار نشستم و چنان آهی کشیدم که ناظم اونو شنید و منو برد دفتر و کلی نصیحت که گول پسرا رو نخوری‌ها!... منم از ترس داشتم می‌مردم که از کجا فهمیده تو دل من چه خبره؟ لام تا کام حرف نزدم و رفتم سر کلاس. چه کلاسی؟ فقط حرکت لب‌های دبیرا رو می‌دیدم و تنها چیزی که می‌شنیدم، صدای قشنگ اون بود: دوستِ دارم.

اون روز و چند روز دیگه با افلاکت گذشت و ندیدمش. هزار جور فکر و خیال تو سرم بود که چه بلایی سرش اومده؟ هر وقت بابام یا مامانم و داداشام چیزی می‌خواستن، می‌پریدم سر کوچه براشون می‌خریدم، به این امید که اونو ببینم. یه روز ماست خریده بودم و می‌رفتم خونه. یه‌هو صداشو شنیدم: دوستت دارم! واستادم و سنگ شدم. پشت سرم بود. اومد جلو و به چشام زُل زد. قلبم شعله کشید و با نَفَسم بیرون اومد. نفهمیدم چی شد. یادمه پشت سرش راه افتادم و رفتم تا به یه پیکان جوانان نارنجی رسیدیم. درشو باز کرد و گفت سوار شو! یه لحظه کوچولو تردید کردم. به همین لباسم که رنگش نارنجیه، اشاره کرد و گفت: سوار شو! ماشینم همرنگ پیرهنته. این حرفش تردیدم رو اطمینان کرد و سوار شدم. به هیچی فکر نمی‌کردم. نه به پدر و مادر و داداشام نه به مدرسه و دوستام. هیچ! سوار شدم و به صندلی تکیه دادم و چشامو بستم. شاید به خاطر خستگی جسمی و روحی اون چند روز، خیلی زود خوابم برد.

نصفه‌شب بود که بیدار شدم. تو جاده بودیم. یه‌هو قیافه بابام اومد جلو چشمم و دستم رو گذاشتم جلو دهنم. منو نگاه کرد و گفت: چی شده؟ چرا ترسیدی؟ منم... بهمن! دارم می‌برمت تهرون زنم بشی... آهسته و ترسیده گفتم: بهمن؟ چه اسم قشنگی! ولی بابام و داداشام! اونا سیخ داغ می‌کنن تو چشام و زغال سرخ می‌ریزن تو دهنم! گفت: مگه گناه کردی؟ هیچ نگران نباش. وقتی رسیدیم تهرون و عقدت کردم، با خونواده‌ام می‌ریم دیدن بابات و داداشات. تا منو داری، غم نداری. صداش طوریه که منو آروم می‌کنه. آروم شدم و یه‌وری نشستم و نگاش کردم. ابروهای کمونی، چشای مشکی درشت، دماغ قلمی، لب‌های کلفت و پوست بُرُنزه. لاغر وورزیده بود. خیلی خوشگل رانندگی می‌کرد. یه دستش به فرمون بود و با دست دیگه‌ش سیگار می‌کشید. نوارِ الهه نازِ بنان رو گذاشته بود و کاستش جیرجیر می‌کرد و می‌چرخید. گاهی که نگام می‌کرد، دلم می‌خواست سقف ماشین باز شه تا پرواز کنم برم آسمون هفتم. خدایا عجب شور و حالی داشتم!



بهمن خیلی گله. مهربون‌ترین آدم دنیاس. نگاش پر از محبته. همیشه منو مسعوده عزیز صدامی کنه. اون شب تا وقتی که به تهرون رسیدیم، فقط به من محبت کرد و هیچ رفتار زشتی از خودش نشون نداد. می‌گفت تا عقد نشدیم، بهت دست نمی‌زنم. این اخلاقش که خیلی جوونمردونه بود، منو عاشق‌تر کرد طوری که دلم می‌خواست سرم رو بذارم رو سینه‌ش و تا آخر دنیا بخوابم. وقتی می‌گفت: دوستت دارم، قلبم که تو حلقم بود، مثل آتیش از نوک انگشتام می‌ریخت بیرون.

هیجان عجیبی داشتم. منی که هرگز از شهر خودم دور نشده بودم و عکس تهرون رو فقط تو کتابا دیده بودم،

حالا خودم اومده بودم تهرون. ساختمونای هفت هشت طبقه و خیابونای پر از ماشین و آدمایی که لباسای خوشگل پوشیده بودن. از لباس خودم خجالت کشیدم. بهمن گفت: این پیرهنِ نارنجیِ گلدار، بهترین لباس دنیاس. اگه غیر از این بود، می‌بردمت بهترین لباس فروشی تهرون و گرون‌ترین لباس دنیا رو برات می‌خریدم. خودت خبر نداری که توی این لباس چقدر ماهی!

منو برد خونه‌شون ولی مادرش اینا رفته بودن سفر. یه‌هو نگرانی ریخت تو دلم و به گریه افتادم. همه‌ش یاد بابام و داداشام می‌افتادم. این وسط نگاه مادرمم بود که به من می‌گفت تو دختری و باید خجالتی و سر به زیر باشی! عذاب وجدان و ترس و گناه دست به یکی کرده بودن و داشتن روحم رو می‌جویدن. بهمن یه خورده منو دلداری داد و گفت میره دنبال خاله‌ش که چند کوچه پایین‌تر زندگی می‌کنه. می‌خواست اونو بیاره تا من بیخودی نترسم. بهم اطمینان داد که هرگز به من دست نمی‌زنه. رفت و نیم ساعت دیگه برگشت. بهش نمی‌یومد همچین خاله‌ای داشته باشه. سن و سالش بالا بود و آرایش غلیظ و لباس ناجوری پوشیده بود. بهمن توضیح داد که خانمای پولدار تهرون اینجوری می‌گردن. قبول کردم. بهمن هیچ‌وقت دروغ نمیگه. اونا رفتن اون اتاق و یه مدت با هم حرف زدن. گاهی می‌شنیدم چی می‌گفتن. انگار بهمن می‌خواست چیزی رو به خاله‌ش بفروشه. رو قیمتش بحث داشتن. بهمن می‌گفت درست مثل یه غنچه می‌مونه و تا حالا دست کسی بهش نخورده و کلی می‌ارزه... من از حرفاشون چیزی نمی‌فهمیدم ولی چون بحث‌شون طول کشید، نگران شدم و بازم گریه‌م گرفت. بهمن اومد پیشم و منو آروم کرد و گفت با خاله‌ش سر یه موضوعی مشکلی داره که چیز مهمی نیست. دوباره رفت پیش خاله‌ش و همون‌طور که قول داده بود، بحث‌شون زود تموم شد و خاله‌ش رفت. من ازش خوشم نیومد. چشماش یه جوری بود. ازش می‌ترسیدم.

اون شب خیلی طول کشید تا صبح شد. من از این که پیش بهمن بودم، خیلی هیجان داشتم ولی ترس عجیبی هم تو وجودم بود که نمی‌ذاشت از بودن با بهمن لذت ببرم. همین که خوابم می‌برد، با کابوس از خواب می‌پریدم و می‌زدم زیر گریه. بهمن هم تا جایی که می‌تونست محبت می‌کرد و با حرفایی که مثل لالایی بود، منو به دنیای خیال و آرامش می‌برد. نزدیکای صبح بود که حالم بهتر شد و دیگه کمتر می‌ترسیدم. بهمن یه جوری نگام می‌کرد و گاهی زیر لب می‌گفت پشیمونم. وقتی می‌پرسیدم از چی پشیمونی؟ جواب نمی‌داد. فکر می‌کردم شاید دیگه از من خوشش نمیاد و دوستم نداره. آخه من همه‌ش گریه می‌کردم. بهمن منو نوازش می‌کرد و می‌گفت تو دختر خیلی خوبی هستی. اگه اتفاقی افتاد، منو ببخش...

بعد که تعجب منو دید گفت: تو نگران چیزی نباش. من نمی‌ذارم اتفاق بدی برات بیفته. بعدش گفت میره صبونه می‌خره و زود برمی‌گرده. هرچی گفتم منم باهات میام، قبول نکرد و رفت. ده دقیقه نگذشته بود که دیدم خاله‌ش اومد. ترسیدم و خواستم برم توالت خودمو قایم کنم ولی منو دید و گفت:

آماده شو بریم. گفتم: کجا؟ گفت: خونه همیشگیت. بعد شروع کرد از من و قد و بالام تعریف کردن. از حرفاش بدم اومد و گفتم: وقتی که بهمن بیاد، بهش میگم تو چه حرفایی به من زدی. بهمن خیلی غیرتیه و نگا نمی‌کنه که تو خاله‌شی. خندید و گفت: بهمن دیگه نمیاد دختر جون. بهمن تو رو به من فروخته. پولشم گرفت و رفت. بعدش مچ دستمو گرفت و کشید و خواست با خودش ببره. درسته که من یه دختر شهرستانی و ساده هستم ولی بلد بودم چکار کنم. دستشو گاز گرفتم و فرار کردم. اومدم تو خیابون. همه جا شلوغ بود و مردم تند تند میومدن و می‌رفتن. دنبال بهمن چشم گردوندم. ندیدمش. خاله‌شو دیدم که داشت میومد. پا گذاشتم به فرار و از لای ماشینا دویدم و رفتم اون طرف خیابون. خاله‌ش چاق بود و نمی‌تونست به من برسه. اونو جا گذاشتم و رفتم و رفتم و به یه پارک رسیدم. روی یکی از نیمکت‌ها نشستم و زدم زیر گریه. یه خورده که گذشت، یه جوونی اومد کنارم نشست و گفت: خوشگله چرا گریه می‌کنی؟ کی دلتو شکونده تا دندوناشو برات بشکنم؟ گفتم خودم کس و کار دارم. وقتی بیاد، بلده چکار کنه. پرسید: اسم کس و کارت چیه؟ شاید بشناسمش. گفتم: بهمن. پرسید: کدوم بهمن؟ گفتم: همونی که یه پیکان جوانان نارنجی داره. رنگ پیرهنم. خندید و گفت: چرا زودتر نگفتی؟ بهمن رفیقمه. بیا ببرمت پیشش. از خوشحالی از جا پریدم و گفتم بریم.

باهاش رفتم. تاکسی گرفت و منو برد محله‌ای که کوچه‌های باریک و پر از آشغال داشت. شک کردم و گفتم: خونه‌ی بهمن این جور جاها نیست. سرم داد کشید که حرف مفت نزن و دنبالم بیا. تا اینو گفت، پا گذاشتم به فرار. اونم دنبالم دوید. من جیغ کشیدم و شلوغش کردم. یه پیرمرده رسید و پرسید چی شده؟ گفتم: این به جای این که منو ببره پیش بهمن، آورده اینجا... پیرمرده اونو رد کرد و پرسید: خونه بهمن کجاس؟ چند تا نشونی از چیزایی که اطراف خونه بهمن دیده بودم، دادم و دست پیرمرده رو ماچ کردم و با گریه ازش خواستم منو ببره خونه بهمن. آقای خوبی بود. تاکسی گرفت و سوار شدیم. بین راه از خونه زندگی خودم پرسید. هیچی نگفتم. یه خورده بعد گفت: لهجه‌ت جنوبیه و معلومه که تا حالا تهرون نبودی. اگه از خونه‌تون فرار کردی، بگو تا تو رو ببر گردونم شهرتون. بازم چیزی نگفتم. زبون به نصیحت باز کرد. بهش اطمینان دادم که فرار نکردم و بهمن نامزدمه. خدا خیرش بده. منو درست جلو خونه بهمن از ماشین پیاده کرد. یه خونه چهار طبقه بزرگ بود که درش بسته بود. خونه بهمن همون طبقه اول بود. در زدم ولی کسی باز نکرد. زنگ طبقه‌های دیگه رو هم زدم. یکی‌شون پرسید کیه؟ گفتم: نومزد بهمنم. همین که طبقه پایین میشینه. یه آقایی اومد دم در و پرسید: کدوم بهمن؟ ما اینجا بهمن نداریم. گفتم: بهمن... همون که یه پیکان نارنجی داره. یه خورده وراندازم کرد و گفت: فهمیدم کیو میگی... حالا نیستش. برو یه ساعت دیگه برگرد.

من جایی نرفتم. همونجا روبه‌روی ساختمون نشستم و انتظار کشیدم. چند بار یکی دو نفر هی اومدن و رفتن و نگام کردن. آخرش یکی‌شون اومد جلو که اینجا چیکار می‌کنی؟ بهش گفتم منتظر بهمنم. گفت: بهمن تو این کوچه پشتی منتظر ته. من رو فرستاد بهت بگم بیای. مثل ترقه از جا پریدم و گفتم: تو رو خدا راست میگی؟ گفت: دروغم چیه. بیا بریم نشونت بدم. باهاش رفتم. منو وسط یه کوچه‌ای گذاشت و گفت همین جا باش تا برم بهش تلفن کنم. نمی‌دونم کجا رفته. همین جا بودها! رفت و یه خورده دیگه با یه موتور از تو خونه در اومد و گفت: بهش زنگ زدم. گفت تو رو ببرم پیشش. سوار شو! ترس برم داشت. گفتم نمیام. بهش بگو خودش بیاد همین جا. دستم رو گرفت و گفت: بچه واسه چی می‌ترسی؟ من که کاریت ندارم. خودم رفیق بهمنم. با هم مثل داداشیم. نزدیک بود باور کنم که یه‌هو چشمم به ماشین بهمن افتاد که داشت از سر کوچه رد می‌شد. یارو رو ول کردم و دویدم. اونم با موتور دنبالم اومد. من به هیچی فکر نمی‌کردم. فقط می‌دویدم. قلبم داشت از دهنم می‌زد بیرون. سینه‌م تیر می‌کشید ولی بازم دویدم و به ماشین بهمن رسیدم که جلو خونه‌شون پارک کرده بود. مثل وحشی‌ها در زدم و با فریاد بهمن رو صدا کردم. زیاد طول نکشید که بهمن اومد بیرون و با دیدن من ماتش برد و پرسید: دختر کجا غیبت زد؟ خاله‌م خیلی از دستت شاکیه. براش تعریف کردم که خاله‌ش چه حرفای بدی بهم زده. خندید و گفت: بابا این رسم حرف زدن بالا شهریاس. منظوری نداشته. گریه کردم و گفتم: من تو این شهر و تو شهر خودم و تو تموم دنیا جز تو کسی رو ندارم. من دیگه نمی‌تونم برگردم شهر خودم چون منو می‌کُشن. تو به من گفتی دوسم داری. من تا حالا با هیچ پسری حرف نزدم. هیچ وقت از خونه دور نبودم. هیچ می‌دونی همین چند دقّه پیش یه پسره می‌خواست منو با موتورش بدزده؟ هیچ می‌دونی یه پسره منو برد یه جای دور و اگه یه آقای پیر به دادم نمی‌رسید، معلوم نبود حالا چه بلایی سرم اومده بود؟ من یه ساعت جلو خونه‌ت نشستم تا برگردی. یه آقایی که تو همین ساختمونه بهم گفت برو یه ساعت دیگه بیا تا بهمن هم بیاد.

اینا رو که گفتم، بهمن رفت تو فکر و منو برد خونه‌ش و گفت بشین تا بیام. رفت و یه خورده بعدش صدای داد و فریاد شنیدم. نگاه کردم و دیدم بهمن و اون آقایی که گفته بود برو یه ساعت دیگه برگرد، دارن همدیگه رو می‌زنن. من پریدم وسط و جیغ و داد کردم. بهمن زورش از یارو بیشتر بود و روش افتاده بود و می‌زدش. با التماس گفتم ولش کنه. بهمن ولش کرد و گفت: آخه دختر تو چرا اینقد ساده‌ای؟ این بی‌شرف منتظر بوده زنش از خونه بره بیرون و تو رو ببره خونه‌ش... بریم بیرون ببینم چکار می‌تونم بکنم.

حالا که بهمن رو پیدا کرده بودم، دیگه مهم نبود که چه اتفاقایی برام افتاده یا منظور اون آقاهه چی بوده.

بقیه در صفحه ۶۲

عظمت نصیب کسانی می‌شود که در اشتیاق رسیدن به هدف‌های عالی می‌سوزند.

● هیل

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر کهن

عاشق و معشوق

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم، ولی
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت
گر طمع داری از آن جام مرصّع می لعل
ای بسا دُر که به نوک مژه‌ات باید سفت
تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد
هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل به نسیم سحری می آشفت
گفتم: ای مسند جم، جام جهان‌بینت کو
گفت: افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آن است که آید به زبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چه کند؟ سوز غم عشق نیارست نهفت

حافظ

نمونه شعر نو

دست جادوگر آب

قلب من مانده زیر حجابی
زیر یک پرده از جنس آهن
کاشکی می‌توانستم این پرده‌ها را بدرم
بعد از آن
از شکاف تن پرده تا دورها پر بگیرم
آه، ای دل، دل من
چرا حسرت دیدگان ترم را
تا تماشای غوغای طوفان نبردی؟
آه آواره من، چرا ره به دریا نبردی؟
کاش آن دم که باران می‌آمد
خستگی دلم را
به آرامش آبی آبها می‌سپردم
کاشکی دست جادوگر آب را می‌فشردم
کاشکی من نمی‌مردم از ترس مردن

سلمان هراتی

دو غزل از حسن احرامی ـ گنبدکاووس

این عشق

هر دم از این عشق فریب دگری می‌خورم
بهت‌زده، گاه به دیوار و دری می‌خورم
گاه که در حیرتم از مکر ظریفانه‌ات
ضربه ز ترفندِ فریبنده‌تری می‌خورم
جان به لبم می کند آن چشم سیاه و خمار
تا که از آن لب دو سه بوسه شکری می‌خورم
دستِ تو مافوق و تو مافوق‌تر از هر چه دست
شُکر، اگر می‌خورم از معتبری می‌خورم!
حاتم طایی شده بودی تو و دیر آمدم
حیف، از آن خوانِ کرَم مختصری می‌خورم
می‌شوم آیینه که خدمت برسم، باز هم
هی به در بسته «اما»، «اگر»ی می‌خورم
هدیه هندت اگر آوردنی است، ای عزیز!
... در قفسم... غصه کوه و کمری می‌خورم

چشمان تو

دردا به من نمی‌رسد آن یار چون پری
دل پا نمی‌دهد بروم سمت دیگری
بسیار حورالعین بهشتی که دیده‌ام!
از هرچه حورالعین و پری، تو پری‌تری
چشمان تو شبیه غزل لحظه آفرین
دیوانی آفریدم از آن چشم آذری
رو راست باش، با دلم آخر چه می کنی؟
... حرمت نگاه دار، چرا پرده می‌دری؟!
این دل برای خویش یَلی بود سال‌ها
ما را نگیر این همه آسان و سرسری
سیبی به دست من بده، ای مه جبین من!
بد تا نکن تو با من خواهان و مشتری
شمشیر ابروان خودت را غلاف کن
ای جنگِ تو به شیوه شیرین زرگری!

بیا

قفس را بشکنم با نام پرواز
به شوق دیدن تو پر کنم باز
دل من پشت ابری مانده ای دوست
بیا نزدیکتر، نزدیکتر، باز

خلوت عشق

خوشا از چشمهایت راز گفتن
به آیینه طلسم ناز گفتن
خوشا در خلوت دیرینه عشق
سکوت و مکث و آه و ... باز گفتن

ورق زد

نه شیرینی، نه لیلی بلکه تاقی
چرا ماه من اکنون در محاقی؟
ورق زد دست من تقویمها را
ندیدم از تو خوش‌تر اتفاقی

نوشتیم!

من و تو از شب یلدا نوشتیم
من و تو از غم فردا نوشتیم
من و تو از من و ما، از من و او...
دو ـ سه خطی ز دل آیا نوشتیم؟

محمدرضا مهدیزاده

نمی‌داند کسی

خط غم را بر جبین ما نمی‌خواند کسی
ما جگر خون غمیم، اما نمی‌داند کسی
گاه پیری، التهاب عشق را پنهان مکن
آتش دل را به خاکستر نپوشاند کسی
اشک خود را در ره یاران سنگین دل مریز
دانه را، در خاک بی‌حاصل نیفشاند کسی
کیست دانی مرد حق؟ آن کو درین محنت سرا
خود نرنجد از کس و از خود نرنجاند کسی
ما و مجنون از حساب روز محشر فارغیم
نامه ننوشته را آنجا نمی‌خواند کسی
غم مخور ای دل، اگر «پروانه» و من سوختیم
عشق، بر تخت جنون خویش بنشاند کسی

محمدعلی مجاهدی «پروانه»

از چشم تو

از چشم تو این راحتستان می‌نویسم باز
از لهجه سخت تو آسان می‌نویسم باز
تنها نه از زیبایی تو می‌نویسم شعر
از ناز هر چه نازداران می‌نویسم باز
هر شب کنار شمع غمگینی که می‌سوزد
از صبح لبخندت فراوان می‌نویسم باز
آه ای عروس مهربان شور من در شعر
من از تو و آیِنه بندان می‌نویسم باز
هر چند در رویای من پنهان‌ترین باشی
از شعله این عشق پنهان می‌نویسم باز
این روزهای آفتابی ای لبت شیرین
از چشم تو در زیر باران می‌نویسم باز
در دوردستم مثل کوهی در مهِ ابهام
از آن بلندای نمایان می‌نویسم باز
آه ای بهارستان زیبایی به جان تو
بعد از تو از سوز زمستان می‌نویسم باز
در دست من دیگر چراغی نیست، خاموشم
از تو در این ابیات پایان می‌نویسم باز

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

از مجموعه شعر «عاشقانه‌های کهن‌سالی»
سروده خسرو احتشامی

غیر از تو

مرا غیر از تو در دل آرزو نیست
تو را با من خیال گفتگو نیست
در آغوش تو ذوق گریه دارم
که جز بغض نهانم در گلو نیست
تو را در خواب مخمل دیده بودند
اگر در اطلسی‌ها رنگ و بو نیست
چرا ای آسمان نالان نباشم
گل خورشید تو او هست و او نیست
مرنجان آشنایان را مرنجان
که رنجاندن ز نیکویان نکو نیست
بلورین‌تر ز آب و آفتابی
شرابی مثل تو در یک سبو نیست
پری می‌خوانمت از بی‌نشانی
که جای پای تو در هیچ کو نیست
خبر داغ است با عشق من و تو
حریف این حکایت قصه گو نیست
غزل را امشب از آواز پر کن
در این کوچه کسی بی‌های و هو نیست

دام

می‌خواست مرا به کوره راهی بِکشَد
تا کوچه‌ی بن‌بست گنَاهی بِکشَد
می‌خواست مرا... خلاصه با نامردی
از چاله‌ی زندگی به چاهی بِکشَد

انتظار

یک شب به دل خراب ما سر نزدی
حتی به خیالِ خواب ما سر نزدی
گفتی که سحر سری به تو خواهم زد
اما گل آفتاب ما سر نزدی؟!

غلامرضا پیرانی ـ آبدانان

پروانه‌ات بودم

یک لحظه حتی چشم از من برنداری
من با نگاهت زنده‌ام باور نداری؟
باور نداری پلکی از من چشم بردار
آن وقت می‌بینی مرا دیگر نداری
این غم که لبخند تو را با خود ندارم
سخت است آری سخت‌تر از هر نداری
پروانه‌ات بودم، ولی از من پس از این
چیزی بجز یک مشت خاکستر نداری
با هر قدم پا می‌گذاری بر دل من
قربان لطفت، پای خود را برنداری

سیدمحمد جواد شرافت

جوانه های ادبی

*** سودابه نظری ـ کرج**

مدتهاست از رضا حدادیان شاعر خوب کرمانشاهی خبری ندارم. شاعران ایلامی نیز سالهاست همکاری قابل توجهی با مطبوعات ندارند. من هنوز معتقدم که شاعران ایلام از بهترین شاعران کشور هستند که متاسفانه به خاطر باندبازی‌ها و رفیق‌بازی‌هایی که در عرصه شعر و شاعری وجود دارد، توانایی‌شان نادیده گرفته شده است. شاید اگر ساکن تهران بودند، به خوبی دیده می‌شدند، کما این که شاعرانی چون عبدالجبار کاکایی و بهروز یاسمی هم اگر از سالها قبل در تهران رحل اقامت نمی‌افکندند، امروز شناخته شده نبودند.

*** حسن اصغریان ـ شیراز**

تنها با کلماتی چون دریا، غوغا و رویا قافیه می‌شود.

*** مریم حسینی ـ ماهدشت**

وزن و قافیه در سروده شما جایی ندارد. شعر بخوانید و حفظ کنید تا وزن ملکه ذهنتان شود:
تو گفتی با من تا آخر دنیا می‌آیی
اما حالا اثری از تو هیچ کجا نیست

*** شاهرخ ستاری ـ کرج**

هبوط با سقوط قافیه می‌شود.

*** سیامک هاشمی‌پور ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
زان یار دلنوازم، شکریست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی، بشنو تو این حکایت
وزن بیت فوق: مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن است.
زان یار = مفعول
دلنوازم = فاعلاتن
شکری سـ =مفعول
با شکایت = فاعلاتن
گر نکته = مفعول
دان عشقی = فاعلاتن
بشنو تو = مفعول
این حکایت = فاعلاتن

*** ناصر نیک‌اندیش ـ رشت**

بیت مورد نظر تان از سروده‌های ناصر خسرو است:
چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

*** صبا قائمی ـ تهران**

دیوانی که به شمس تبریزی معروف است، سروده مولوی است. او به خاطر ارادتی که به مراد خود شمس داشت آن را تقدیم او کرده است. شمس شاعر نبود.

ماه

از ماه می‌پرسم
کجاست یادگار آبی آسمان
که دستهای مرا
تا فرشته‌ها
امتداد می‌داد
به تو اشاره می کند
و آسمانی
که خالی از دستهای توست

میترا احمیدزاده ـ شیراز

همین جاست

دوست
همین جاست
کنار دفترچه سپید من
کنار نفسهای سبز تو
دوست
همین جاست
دوردستها را
نگاه مکن!

نسیم صادقی ـ کرج



نوشته های ناب

Neveshte_Nab@yahoo سنگ آسمانی

نازنینم، خوبم!

به دنبال کسی هستم که با درد آشنا باشد، دلش غمگین، خودش ساده، کمی عاشق، کمی تنها، کمی بی کس، ولی از جنس ما باشد بیدل ـ شوش

* همیشه گریه نشانه ضعف نیست، گاهی، نشانه یک بخشش، گاه دلتنگی، گاه فداکاری و گاه هم نمایانگر عظمت یک عشق راضیه اکبری

* روزگار غریبیست، آنان که می‌دانند، رنج می‌برند، آنان که نمی‌دانند، به دیگران رنج می‌دهند سید جمال شاه ابراهیمی

* جای من یک دل سیر، چشم در آیینه انداز و بگو، نازنینم، خوبی، دل من تنگ نگاهت شده است، کاش می‌خندیدی، که به من تلخ نگردد دنیا سارگل

* آن که سودازده‌ی چشم تو بودست، منم/ آن که از هر مژه صد چشم گشوده‌ست، منم/ آن جفادیده، گرفتار، وفاپیشه که چشم/ بسته از غیر تو، تا بر تو گشوده‌ست منم/ آن که در خاطره‌اش حرف وفا نیست تویی/ و آن که آکنده ز مهر تو، دل اوست منم/ آن که در وادی عشق تو، سر تسلیمش/ رایگان، بر کف اخلاص چنان کوفت منم! مثلث برمودا

* «هست» را قدر ندانی، شودش «بود» و چه تلخ، «هست» را «بود» شود و در آن لحظه همه خاطره «نابود» شود! منتظر

* خداوند به موسی (ع) فرمود: با زبانی دعا کن که با آن گناه نکرده‌ای تا دعایت مستجاب شود! موسی عرض کرد: چگونه؟ خداوند فرمود: به دیگران بگو برایت دعا کنند، چون تو با زبان آنان گناه نکرده‌ای م. عرفانی

* بی تو دلم نیمه شبی سوی دشت، پر زد و آواره شد و برنگشت، لذت بیداری شبها تویی، تازه‌ترین اصل تمنا تویی، چشم تو آغاز پریشانیم، دوری تو علت ویرانیم فرشته

* کاش فریاد آنقدر بی‌صدا بود که حرمت سکوت را نمی‌شکست، کاش در قاموس غصه‌ها، شکوه لبخند در معنی داغ اشک گم نمی‌شد ماریا اخوان ـ رشت

* خشم بیش از حد گرفتن وحشت آورد و لطف بی‌وقت هیبت ببرد پسر هخامنشی

* فرقی نمی‌کند که بگویم و بدانی یا نگویم و ندانی فاصله دورت نمی‌کند وقتی در خوب‌ترین جای دلم جا داری مهراندیش

* گاه نمی‌دانم، چه پیامی را بهانه کنم، تا از حال آن که جانم با اوست، آگاه شوم، این بار که دلتنگی را بهانه کردم، فرداها را چه کنم حسام‌الدین

* روزگار اینسان که خواهی بی کس و تنها مرا/ سایه هم ترسم نیاید دیگر از دنبال من سحر اشتری

* گاندی: برای رسیدن به جایی که هرگز نبوده‌ایم، باید از مسیری گذشت که هرگز نرفته‌ایم ناهید وطن‌خواه

* تمام چشم‌انداز من تویی، بنشین، بگذار کمی، فقط کمی خدا را هم تماشا کنم یاس کوچک

* مگو اندوه خویش با دشمنان، که لاحول گویند شادی کنان میر هاشمی

* طنین نبض بارانی بلوغ چشمه‌سارانی، تو را من دوست می‌دارم و می‌دانم که می‌دانی حمیدرضا نقدی ـ ساوه

* خانه خراب تو شدم، به سوی من روانه شو، سجده به عشق می‌زنم منجی جاودانه شو، ای کوه پر از غرور من سنگ صبور تو منم، لحظه‌ی ساز عاشقی، عاشق با تو بودنم، روشن‌ترین ستاره‌ام، می‌خواهمت، می‌خواهمت، تو ماندگاری در دلم، می‌دانمت می‌دانمت ای همه وجود من، نبود تو نبود من مریم رضایی

* مدتهاست که نه به آمدن کسی دلخوشم، نه از رفتن کسی دلگیر، بی کسی هم عالمی دارد علی ـ مقدسی

* چرا باید چنین باشد سرآغاز، کبوتر با کبوتر باز با باز، اگر از عشق احساسی برآید، کبوتر هم کند با باز پرواز رویای شبانه

* دروغگوها شبیه هم هستند، فقط بعضی‌ها باورکردنی‌تر دروغ می‌گویند امیرحسین ـ بیجار

* با توام ای لنگر تسکین، ای تکان موج‌های دل، ای آرامش ساحل، ای نمی‌دانم هر چه هستی باش، اما کاش، نه جز اینم، آرزویی نیست، هر چه هستی باش، اما... باش مهتاب

* تا شب نشده گله از روز مکن آتشنشان

* هیچ گاه نفهمیدم چه رازیست بین دل و دست، از دستم رفت به هر چه دل بستم مهراندیش

* حرف‌هایم را تعبیر می‌کنی، سکوتم را تفسیر، دیروزم را فراموش، فردایم را پیشگویی، به نبودنم مشکوکی، در بودنم مردد، از هیچ گلایه می‌سازی، از همه چیز بهانه، من کجای این نمایشم؟ نایاب

* برای آدم‌های مصمم همیشه وقت هست گمشده سرزمین پارسی

* گاهی پروانه‌ها هم به اشتباه عاشق چراغ‌های بی‌احساس خیابان می‌شوند نگار

* دکتر شریعتی: با همه چیز درآمیز و با هیچ چیز آمیخته مشو! گلبرگ

* بذار که قلبم پیشت بمونه، تا دنیا شکل رویاهامونه، به فکر اینم که غم بمیره، چیزی نگم که دلت بگیره، با تو، رو ابرا قدم گذاشتم، من آرزویی جز تو نداشتم زهرا برمکی

پاسخ به پیغام ها

مینا زواره عزیز، گفتی «چطوریاست جیگر، پیام همه چاپ می‌شه اما مال ما نمی‌شه» و پیام تو نازنین هم اینه «دمش گرم باران به شانه‌ام زد و گفت تو امروز استراحت کن من به جای تو گریه می‌کنم» من هم سکوت می‌کنم و در نیم گشوده برای همیشه بسته می‌ماند! **دبیر محترم عربی** گفتی «آخه این چه کاریه شماره میدی، بعد به التماس می‌افتی، بسه، بسه، ضمناً صد در صد زنی، یا این که زیر کانه قلمتو زنانه می‌چرخونی» در دو مرحله باید جواب شما رو بدم اول این که اگر عزیزان فقط ماهی دو پیامک می‌دادن دیگه نیازی به قول شما به التماس من نبود دوم این که بالاخره تکلیف من رو روشن کن خانومم یا قلمم ماله خانوماست؟! **مسلم رستمی** نازنین، تو باید اول در خواست خودت رو بفرستی، بعد پیامتو، اما تو خوبم بالعکس عمل کرده بودی و پیامت به طور طبیعی پاک شد منو ببخش! **صورتی** جان گفتی «لطفاً نوشته‌هایی که از منه وارد کن گلم» عزیزم وقتی نوشته‌های تو ناب نیست، چطور وارد کنم؟! **شکلات تلخ**، پیامک‌های رنگی از نظر من زیباتر هستن! **سهیل** خوبم پیامک تو نازنین ناقص رسیده و اومده «در پاسخ: رسیدن یا نرسیدن...» **نایاب** عزیز گفتی «دو ماهه پیام می‌فرستی چاپ نمی‌شه علتش چیه؟» یکی از پیام‌های تو رو با هم می‌خونیم «یکی بهتر از من پیدا کرد، غافل از این که به صد تا بهتر از او گفته بودم یکی رو دارم که بهترینه» از نظر شما نازنین این نوشته نابه و اگر می‌گی بله لطفاً بگو پس نوشته‌های عاشقانه چیه؟! **مهراندیش** نازنین فرستادی «خدایا لج نکن قبول کن حق با شیطان بود...» به نظر تو می‌شه با خداوند بخشنده و مهربان چنین صحبت کرد؟! **۹۱۴(...)۵۱۳** گفتی «شما با من چه مشکلی دارین که نوشته‌های منو چاپ نمی‌کنید؟» ناز من مشکل من با تو اسم ننوشتنت ته پیام‌هاست مثل همین پیام که بدون اسم فرستاده‌ی من که شماره شماها رو حفظ نیستم! **علی شاپرک یاشاپری** عزیز من که گفتی اشتباه است رو چاپ کردم، گل من کلمه آخر فامیلی تو مربع می‌یاد و...!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

شیوا احسان (روزگار نبودنت را) **سید جمال شاه ابراهیمی** (یک استکان چای) **پل شکسته** (به سلامتی کسی که) **حامد (۲)** (مرگ هم مثل توست) **نیلیا** (تنهایی را بلندترین شاخه) **راز عشق** (اگه همه اون چیزی که تو سرمه) **غریب آشنا** (من به رفتن آدم‌ها) **وندا** (هیچ وقت به کوچه بن‌بست) **راضیه اکبری** (دست در دست کی) **مظفر** (در مقابل تقدیر خدا) **علیرضا رضایی** (شاید میان این همه نامرد) **نوشین** (از شیشه باش) **آبان** (پنجره را باز کن و از این هوا) **شاهد آرام** (کوچه‌ای بود نامش معرفت) **فاطمه جلال‌پور** (دل که رنجید از کسی) **ابراهیم نعمت‌طلب ـ رشت** (دوستی، تک چراغ روشنی) **الهه غرور** (معلم برای سفید بودن برگ) **نیوشا** (توعزیز خواهی ماند) **کوزت** (اولین بودی) **طاهره** (قلب شکسته عرش خداست) **محمد رسولی** (کاش فاصله‌ها اجازه می‌دادند) **پسر خورشید** (من از رگ بمم خشت به خشتم متلاشی) **مهدیه دربندیان (۴)** (دعایت می‌کنم من در میان ربنای سبز) **غم‌پرست** (آنقدر باورت دارم که وقتی) **عاشق دلشکسته** (دل جز ره عشق تو نپوید هرگز) **ابراهیم نعمت‌طلب** (دوستی، تک چراغ روشنی در شب) **یلدا** (ای دیر به دست آمده بس زود برفتی) **زوزو (۳)** (تقصیر من و تو نیست) **پروانه** (چوپان قصه ما دروغگو نبود) **دختر بابا ـ آمل (۲)** (از درخت سکوت میوه) **آذر وحید اقدم مهربانی (۲)** (کاش کسی می‌فهمید) **فریبا** (این توقع که دنیا به خاطر خوب) **لیدا** (در میان امواج سهمگین و سیاه) **ابراهیم اباذری سورکی** (شیشه‌ای می‌شکند) **کتیبه** (آخر پاییز شد، همه دم می‌زنند) **کیوان حیدرپور** (کم گویی حکمت بزرگی است) **مهدیه ـ قوچان** (الهی من تو را به خاطر بیم) **مینا زواره** (دمش گرم باران به شانه‌ام زد) **آخرین بازمانده زمین** (اگر خاموش باشی تا دیگران) **شا ینا** (نگران فردا نباش) **ابراهیم اباذری سورکی** (روزگار نبودنت را) **حسن انصاری** (شاید برایت عجیب باشد) **محمد سلمان سیفی** (وقتی انسان آرامش را) **رویای شبانه** (دیگر پیام‌هایت نمی‌رسد) **مهراندیش (۳)** (به او بگویید به خوابم نیاید) **رویای شبانه** (گاهی دلم برای خودم تنگ) **نگار سلطان** (با بدان کمتر نشین) **مثل ماه** (باران می‌بارد به حرمت کدامان) **پل شکسته** (حرف‌هایم را تعبیر می‌کنی) **موسی ـ گرگان (۲)** (سر کلاس یا تخته)

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ص) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۴۱

۱- ابراهیم ادیبی از اهواز
۲- چنگیز نوشین فر از فیروزکوه
۳- منیره قیصری از تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- آسیب شناس ـ سوره ۹۴ قرآن کریم ۲- آبگوشت ساده ـ مقامی در موسیقی ـ تشکر فرانسوی ـ زرشک ۳- صمغ ساقه گون ـ صف، دسته ـ لقب کشورهای اروپایی ـ عدد ماه ۴- گندم از آسیاب برگشته ـ طلاکوب ـ باز آمدن، برگشتن ۵- سازی بادی ـ منصف ـ رحلت کننده ۶- او ـ مادر ـ قومی ایرانی ـ قلب ـ شهر و استانی در غرب ۷- هرم ها ـ دریا ـ واحد غذا ـ متضاد غرب ۸- بندری توریستی در ترکیه ـ نوعی حلوا ـ شانه ـ آب بند ۹- رودی در آسیا ـ آهنگ، نغمه ـ عقل ۱۰- حرف ندا ـ عملی در باغبانی ـ پسوند مانند ـ منهدم کننده ۱۱- برزن ـ چین و شکن ـ بوی رطوبت ـ نادر، کمیاب ۱۲- رشوه گرفتن ـ ضمیر متکلم وحده ـ نفرین ـ موجودی خیالی ـ همچنین ۱۳- روش ـ کمیسری ـ حیوان وحشی ۱۴- در اسلحه بجوییدش ـ نوعی شیرینی ـ گل نومیدی ۱۵- تصدیق انگلیسی ـ یقین ـ مربوط به ملت ـ دلخوری ۱۶- سوره بیست و چهارم قرآن ـ غذای پیچیدنی ـ الفت ـ عقیم ۱۷- ارتقای رایانه‌ای ـ اثر معروفی از نظامی

عمودی:

۱- نقاش معروف اسپانیایی ـ رمانی جذاب از لئوتولستوی ۲- ستاره ـ هذیان ـ پول اروپای متحد ـ غذای مریض ۳- بافتن ـ مسافرخانه مدرن ـ پدر مرده ـ جوی خون ۴- فهم ـ سوبسید ـ ستاره روشن ۵- طمع زیاد ـ تب نوبه ـ خوشحالی ۶- درخت زبان گنجشک ـ چاشنی غذا ـ نت سوم ـ راز ـ پیری، سالخوردگی ۷- مجله ویژه مدلباس ـ حرف سیزدهم انگلیسی ـ شهر آرزو ـ پایتخت ایتالیا ۸- به رسم یادبود می دهند ـ سست ـ خالص ـ دانه معطر ۹- به هوش باش ـ دریانورد ـ همه دارند ۱۰- زمینه چیزی ـ نظر دوختن ـ محبت ـ یکی از خواسته های اصلی ملت در انقلاب ۱۱- طاقچه بالا ـ کوهی در اروپا ـ ضمیر انگلیسی ـ منسوب به برلین ۱۲- ولخرجی ـ حرف صریح ـ پول ژاپن ـ تکرار ش نوعی بازیچه است ـ آب آذری ۱۳- بچه کوچولو ـ بیرون کشیدن ـ عیب و عار ۱۴- ارابه اسبی ـ مجموعه عملیات و مراحل لازم برای رسیدن به یک هدف مشخص ـ جای خلوت و آرام ۱۵- نوعی گل سرخ ـ متکا ـ کوهی در ایران ـ کتاب شعر ۱۶- از رودهای مرزی ـ پاسبان ـ نوعی گلیم ـ چشمداشت ۱۷- تا حد توانایی ـ مجلس مشورتی عهد اشکانیان

حل جدولهای شماره ۳۵۴۱

تجربه میوه‌ای است که آن را نمی چینند مگر پس از گندیدن. ● ارسطو

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ف) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

عایق بندی – باخدا – نیا – پهلوان مشهور ایران زمین – کتاب آسمانی – کلمه نفرت – ملاح – میوه خوب – ثلاثه اش را در مصر بجویید – رودی در اروپا – عدد ورزشی – توریست – نحیف

گیاهی از تیره گزنه ها – نیخته

طلای خالص – جدید – قمری – نامناسب – روادید سفر – همه

آتش برافروخته – چله کمان – قوت لایموت – از آتش افروزها

بدگوی – باشکوه – فرخنده – درخشان – جوی خون – نور خورشید

مادر – تپه بلند – حرف همراهی – دکترین – خباز

محل شور سناتورها – ماه سرد – مرکز کشور فلاسفه – قدم یک پا – حیله – از شهرهای لرستان

عندلیب – افسار – نامی برای خانم ها – جنس الماس – گازی سمی

بی کار – از نان ها – حرف انتخاب – چه زمانی – به کنجی خزیدن – منفرد – ارابه جنگی – منتخب

مکر – جمع نشریه – اسب سرخ – ستاره

خوراک شبانه – اشاره به نزدیک – از کتب مقدس هندوان – فلز شکننده – بسته نیست – پدر – تله

چوپان – ببر – کشوری در آفریقا – نت آخر – پیشوند نفی و سلب

مرغ حق – پربها – بالا به انگلیسی – شکنبه خوردنی – مدعی العموم

متحرک – زن خانه دار

نوعی نمایش ریتمیک – پول ژاپن – ویتامین انعقادی – پذیرفته نشده

گرامی تر – رفت و آمد – خالو

حافظه – هویدا – شیره خرما – از توابع همدان

گوشت آذری – پوستین

ایالتی در آمریکا – از ورزش ها

جدول کاکورو ۳۵۴۹

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

		۳۷	۱۳	۱۱	۴	۲۸	
	۱۵ / ۱۸						۱۸
۳۴		۹		۷		۳	
۶					۵		
۱۳					۵		
۹		۴			۱۴		۸
۷			۷	۳	۹ / ۱۶		
	۲۱						
		۱۱		۱			

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر بادبادک بازی

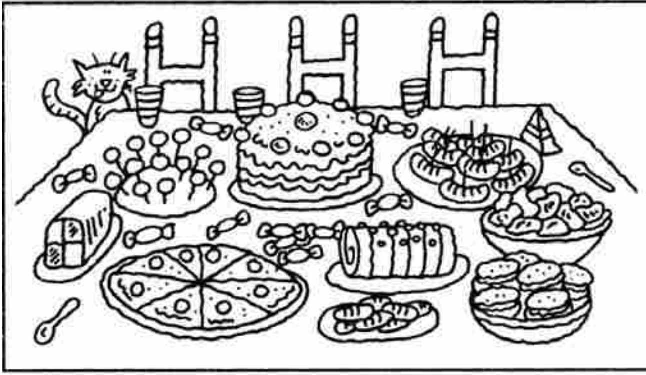
بچه‌ها با داشتن یک روز آفتابی خوب مشغول بادبادک هوا کردن شده‌اند اما در این تصویر شاد ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. ضمناً برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید می‌توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

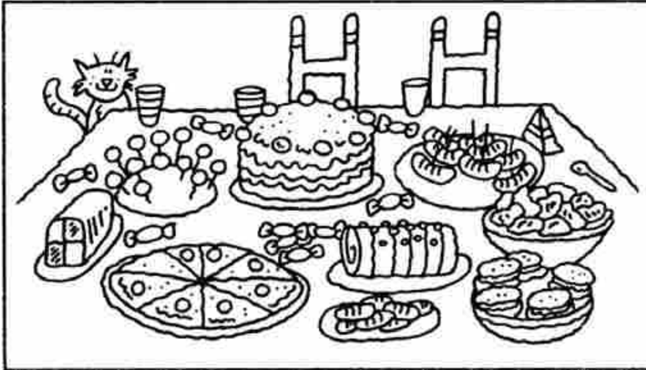
مارپیچ ستاره‌ها

پاسخها در صفحه ۵۵

در اینجا سه ستاره می‌بینید که برای گذشتن از آنها کافی است علامتها را به ترتیب از بالا به پایین دنبال کنید و راه خود را در میان این سه ستاره بیابید.







ده اختلاف در تصویر روز جشن

روز جشن است و انواع و اقسام کیک و شیرینی آماده روی میز گذاشته شده، اما در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌رسند ده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را بیابید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد در هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای آنکه این نقاشی را کامل کنید کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۴۲ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

راز سر به مهر...

– حرف آخر من اینه «ماهان»؛ بالا بری پائین بیای محاله بذارم با اون دختر ازدواج کنی. اون دختر به درد زندگی با تو نمی‌خوره و فقط برای ثروت پدرت کیسه دوخته. از تو که تحصیل کرده مملکتی و خیر سرت با فهم و شعوری، انتخاب همچین دختری واقعا بعیده. من در مورد این «نیلوفر» خانم شما که اینطوری عقل از سرت پرونده حسابی تحقیق کردم. مادر نیلوفر، هر چند وقت یکبار صیغه یه مرد متاهل می‌شه و زندگی زنهای بیگانه رو به هم می‌ریزه. اونوقت تو می‌خوای با دختر همچین زنی ازدواج کنی؟ دختری که معلوم نیست پدرش کیه؟!

حرفهای پدر به اینجا که رسید خونم به جوش آمد. با ناراحتی گفتم: «شما اجازه ندارید درباره نیلوفر اینطوری صحبت کنید و به مادرش تهمت بزنید. شما سنی ازتون گذشته و بدگویی درباره دیگران در شأن شما نیست. خودتون خوب می‌دونید که من چقدر نیلوفر رو دوست دارم و اگه ذره‌ای به نجابت خودش و مادرش شک داشتم هرگز نمی‌خواستم همسرم باشه. من نیلوفر رو از ترم اول دانشگاه می‌شناسم. تا به حال دختری به معصومیت اون ندیدم. همون روزای اول دانشگاه بود که حس کردم بهش علاقه‌مند شدم و دو سه ترم که گذشت احساسم رو باهاش درمیون گذاشتم. نیلوفر از اون دخترایی نبود که به پسر جماعت رو بده. اون حتی محل به همکلاسی‌های پسر دانشگاه نمی‌ذاشت اما وقتی دید احساس من پاک و صادقانه است، حرفام رو شنید و بعد از چند روز فکر کردن گفت حاضره با من ازدواج کنه. ما قرار گذاشتیم بعد از تموم شدن درسمون و سربازی رفتن من با هم ازدواج کنیم. وقتی از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدیم نیلوفر رو به شما و مادر معرفی کردم. خوب یادمه که هردوتون به انتخاب من آفرین گفتین. بعد هم شما نیلوفر رو تو شرکتتون استخدام کردین و منم رفتم سربازی. با هزار امید و آرزو خدمتم رو تموم کردم و برگشتم. شما برام خونه و ماشین خریدین. شدم مدیر عامل شرکتتون. دیگه حالا وقتش رسیده بود بریم خواستگاری نیلوفر. خوب یادمه که شما و مادر از من بیشتر ذوق داشتین که قراره پسرتون داماد بشه و دختری به مهربونی نیلوفر عروستون. اما همین که رفتیم خواستگاری و برگشتیم همه چیز عوض شد. از فردای شب خواستگاری، نیلوفر تبدیل شد به یه دختر شیاد که فقط به هوای پول پدر من این همه سال منتظر مونده و مادرش هم که شد شمر بن ذی الجوشن! اونوقت منم خودم رو باید بزنم به خریت و اصلا به این فکر نکنم که این وسط چه اتفاقی افتاده!»

پدر پک عمیقی به سیگارش زد و گفت: «چه اتفاقی از این مهمتر که من درباره دختر مورد علاقت و مادرش تحقیق کنم و به این نتیجه برسم که به درد تو نمی‌خورن؟ پسر من، عزیز من، نیلوفر و مادرش در شأن خانواده ما نیستن. من فکر می‌کردم نیلوفر دختر خوبیه اما وقتی مسئله ازدواج جدی شد و درباره‌ش تحقیق کردم دیدم نه بابا، همچین دختر سربه راه و مظلومی هم نیست. اون و مادرش با هم دست به یکی کردن که سر پسر من کلاه بذارن، اونم چه کلاه گشادی! باور کن حرفای من عین حقیقته ماهان. آخه کدوم پدری حاضر به بدبخت شدن پسرشه که من باشم؟ آخه من چطوری بشینم و تماشا کنم که تو بیفتی توی چاه؟ پسرم، ازدواج تو و نیلوفر به صلاح نیست. اون دختر و مادرش تو رو بدبخت می‌کنن. پس از فکر ازدواج با اون دختر بیا بیرون. ببین، تو فامیل کلی دختر هست که یکی از یکی بهتر. فقط کافیه لب تر کنی. هر کدوم رو خواستی همین امشب برات میریم خواستگاری. غصه نیلوفر رو هم نخور، اون خیلی زود تو رو فراموش می‌کنه و میره سراغ یکی دیگه!»

مادر که تا به حال شنونده حرفهای من و پدر بود، از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: «این همه با پدرت یکی به دو نکن پسرم. حتما یه چیزی فهمیده که اینطوری داره مخالفت می‌کنه. راستش منم از مادر نیلوفر اصلا خوشم نیومد. ندیدی شب خواستگاری، همون ده دقیقه یه ربعی که حالش خوب بود، چطور زل زده بود به پدرت؟ از قدیم گفتم مادر رو ببین دختر رو بگیر. منم وقتی مادر نیلوفر رو دیدم نظرم نسبت به نیلوفر عوض شد!» دیگر کشش حرفهای پدر و مادر را نداشتم. از جایم بلند شدم و با رنجیدگی به مادر گفتم: «از شما گفتن این حرفها بعیده مادر. شما که همیشه می‌گفتین نیلوفر رو مثل دخترتون دوست دارین اما حالا اونقدر حرفهای پدر مغزتون رو شستشو داده که خیلی راحت در مورد نیلوفر قضاوت می‌کنین؟ اونم از روی برخورد ده دقیقه‌ای مادرش؟!» و سپس خطاب به پدر گفتم: «شما پدر من هستین و احترامتون واجبه اما باید بدونین که من هرگز از ازدواج با نیلوفر منصرف نمی‌شم. حرف آخرم اینه پدر، من نیلوفر رو دوست دارم و حتی اگه شما مخالف باشین هم باز باهاش ازدواج می‌کنم!» پدر که انتظار شنیدن این حرفها را نداشت از جایش بلند شد و با عصبانیت گفت: «پس حرف آخرت اینه پسر! حالا که اینطوریه بذار منم بهت بگم، اگه با اون دختر ازدواج کنی از ارث محرومت می‌کنم!» نمی‌خواستم بحث ما به جاهای باریک‌تر بکشد. در حالیکه کتم را می‌پوشیدم گفتم: «حتی اگه من رو از ارث محروم کنین هم باز با نیلوفر ازدواج می‌کنم!» و سپس از خانه زدم بیرون. این بحث و دعوای هر شب

بین من و پدر در این دو هفته گذشته بود. درست از فردای شبی که به خواستگاری نیلوفر رفتیم، پدر از این رو به آن رو شد و پایش را کرد توی یک کفش که: «بایـد از فکر نیلوفر بیرون بیای!» حدس می‌زدم این مخالفت ناگهانی دلیل مهمی داشته باشد. پدر شب خواستگاری مادر نیلوفر را که دید، رنگ چهره‌اش دگرگون شد. معلوم بود که حسابی مضطرب شده. مادر نیلوفر هم چنین حالتی داشت. او هم حسابی دست و پایش را گم کرده بود و رنگ به صورت نداشت. چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت و سپس مادر نیلوفر از حال رفت. آن شب مراسم خواستگاری به هم خورد و از فردای آن شب پدر اعلام کرد که با ازدواج ما مخالف است و هرگز نمی‌تواند نیلوفر را به عنوان عروس خود بپذیرد. پدر افکارش را به مادر هم منتقل کرده بود اما من به هیچ عنوان نمی‌توانستم حرفهای پدر را بپذیرم. نیلوفر دختر مهربان و خوش قلبی بود و خوب می‌دانستم که مرا فقط به خاطر خودم دوست دارد. او پدرش را سالها قبل از دست داده بود و تنها شرطش برای ازدواج با من این بود که مادرش هم با ما زندگی کند. خب، این درخواست زیادی نبود. به نیلوفر قول دادم که مادرش را همچون مادر خود بدانم و جایش روی چشمانمان باشد. همه چیز خوب پیش می‌رفت. هر دو در مقطع کارشناسی ارشد فارغ‌التحصیل شدیم. نیلوفر در شرکت پدر مشغول به کار شد و من هم راهی خدمت سربازی. پدر و مادرم هم نیلوفر را پسندیده بودند و من دیگر هیچ نگرانی نداشتم اما نمی‌دانم چرا ناگهان همه چیز به هم ریخت. پدر به شدت با ازدواج ما مخالف بود و بدبختی فقط این نبود؛ نیلوفر می‌گفت: «ماهان، مادرم می‌گه هرگز به ازدواج ما رضایت نمیده. مادرم قبلا تو رو دیده بود و همیشه می‌گفت خوشحاله از اینکه من قراره با پسری مثل تو ازدواج کنم اما نمی‌دونم چرا بعد از دیدن خانواده‌ت نظرش عوض شده؟ می‌گه خانواده ماهان، از اون دست آدمایی هستن که به خاطر ثروتشون به همه فخر می‌فروشن و وقتی با خانواده متوسطی مثل ما وصلت کنن، پدرمون رو در میارن!» مادر نیلوفر هم، همچون پدر من همه تلاشش را می‌کرد تا دخترش را از این ازدواج منصرف کند. چند باری هم با من تماس گرفت که اگر دست از سر دخترش برندارم روزگارم را سیاه خواهد کرد. پدر من هم نیلوفر را تهدید کرده بود که در صورت ادامه رابطه‌اش با من، او را از شرکت اخراج می‌کند و به خاک سیاه می‌نشاند. این جریانات ذهن من و نیلوفر را حسابی به خود مشغول کرده بود. این که پدر من و مادر نیلوفر به یکباره و با دیدن هم نظرشان عوض شد و تهدیدمان می‌کردند که اگر از فرمانشان اطاعت نکنیم و همچنان یکدیگر را دوست داشته باشیم ما را عاق خواهند کرد، نشان از ایرادی در کار داشت. این قضیه کاملا مشکوک بود و ما باید از آن سر درمی‌آوردیم. من و نیلوفر به سادگی همدیگر را پیدا نکرده بودیم که بخواهیم به سادگی از دست بدهیم. پس برای کشف راز مخالفت پدر و مادرانمان قرار گذاشتیم به آنها بگوییم دست از این عشق کشیده و به این نتیجه رسیدیم که وجه مشترک آن چنانی با هم نداریم. پدرم از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد. او می‌گفت: «خدا رو شکر که به حرف من رسیدی ماهان جان. بالاخره بهت ثابت شد اون دختر به دردت نمی‌خوره... دختر عموت بهترین گزینه برای ازدواج با توست. هر وقت بگی آستینامونو برات بالا می‌زنم. اصلا هم نگران شکسته شدن دل نیلوفر نباش. من تو شرکت هواشو دارم. می‌دونم وضع مالی چندان خوبی ندارن. برای اینکه عذاب وجدان نداشته باشی و بتونی راحت به زندگی برسی، حقوق نیلوفر رو زیاد می‌کنم و هر کاری از دستم بربیاد براش انجام میدم!» از آن طرف هم مادر نیلوفر وقتی شنیده بود نیلوفر قید مرا زده و بی‌خیال ازدواج با من شده، گفته بود: «بهترین تصمیم رو گرفتی دخترم، آخه حیف تو نبود که بخوای جوونیت رو به پای مردی مثل ماهان بذاری و اسیر خانواده‌اش بشی؟ لیاقت تو یه شوهر خوب و خانواده داره. یکی خیلی بهتر از ماهان!» دلم گواهی می‌داد که پای یک راز سر به مهر در میان است، مخصوصا اینکه رفتار پدر در شرکت با نیلوفر خیلی مهربانتر شده بود. طبق نقشه قبلی، من و نیلوفر در شرکت اصلا محل هم نمی‌گذاشتیم اما پدر علی رغم اینکه تلاش می‌کرد طوری با نیلوفر رفتار کند که مثلا او را از روی ترحم اخراج نکرده، نگاهش و برخوردش با نیلوفر حتی از قبل هم بهتر شده بود. او با چنان مهر و محبتی به نیلوفر نگاه می‌کرد که چند باری شاکی شدم و گفتم: «ظاهرا نیلوفر خیلی براتون عزیز شده بابا، انگار نه انگار که همون دختری بود که اون همه بد و بیراه درباره‌ش می‌گفتین!» پدر که این جور مواقع تلاش می‌کرد سرم را به نحوی به طاق بکوبد می‌گفت: «خب، نمی‌خوام فکر کنه از روی دلسوزی بهش کار دادم و بعد از اون قضایا اخراجش نکردم. دلم به حالش می‌سوزه. می‌گم بذار اینجا کار کنه و پول در بیاره تا دیگه مادرش مجبور نباشه برای گذران زندگی‌شون عذاب بکشه. تو هم به جای اینکه منو سین جیم کنی به فکر دختر عموت باش. کی بریم خواستگاری؟» از طرفی نیلوفر می‌گفت: «پدرت هر وقت میاد شرکت، حتما به من سر می‌زنه. چند روز قبل گفت اگه بخوام برام یه ماشین می‌خره و قسطش رو هر ماه از حقوقم کم می‌کنه. چند دفعه هم گفته اگه پول خواستم و هر کاری داشتم حتما به خودش بگم. اصلا با من یه طور دیگه شده. نگاهش خیلی محبت آمیزه. اصلا باورم نمی‌شه این همون مردیه که اون همه پشت سر من بدگویی کرده بود!» راستش حسابی به پدرم مشکوک شده بودم. با خودم می‌گفتم: «نکنه پدر عاشق نیلوفر شده و برای همین اون همه بازی در آورد؟» این شک و تردید مثل خوره به جانم افتاده بود. عقلم به جایی قد نمی‌داد و نمی‌دانستم چه باید بکنم؟ تا اینکه فکری به ذهنم رسید. هر چند بچگانه بود و اگر نیلوفر می‌فهمید، محبتم را برای همیشه از دلش بیرون می‌کرد اما همین فکر باعث شد تا به حقیقت پی ببرم. بی‌آنکه پدر و نیلوفر بویی ببرند، هر دوی آنها را چند روزی تعقیب کردم و آنجا بود که همه چیز دستگیرم شد.

–پس بگو چرا اون همه تلاش می‌کردید که نیلوفر و مادرش رو بد جلوه بدین و از چشم من بندازین... تازه می‌فهمم علت مخالفت شما چی بود و من چقدر احمق بودم که فکرم همه جا رفت غیر از این که شما بخوایین همچین کاری بکنین؟! خب، چه می‌دونستم؟ من آن‌قدر به شما اعتماد داشتم که حتی فکر چنین مسأله‌ای به ذهنم خطور نمی‌کرد. واقعا از سن و سالتون خجالت نکشیدین؟ از اون شأن و موقعیتی که همیشه ازش دم می‌زدین خجالت نکشیدین؟ چطور دلتون اومد به مادر بدبخت من خیانت کنین؟ از این نترسیدین که طشت رسوایی تون از بوم بیفته و همه چیز لو بره؟ شما که می‌خواستین دوباره ازدواج کنین، می‌رفتین سراغ یکی دیگه، چرا درست رفتین سراغ مادر دختری که من دوستش داشتم؟ حتما شب خواستگاری مثل جوونای شونزده هفده ساله با یه نگاه عاشق مادر نیلوفر شدین و بعد هم رفتین سراغش و اون زن که از شما بی‌وجدان تره، خیلی راحت پیشنهاد شما رو قبول کرد و به عقدتون در اومد. بعد هم برای اینکه رازتون فاش نشه و آبروتون نره، پاتون رو کردین توی یه کفش و سد راه به هم رسیدن من و نیلوفر شدین؟!...

همچون یک گلوله آتش شده بودم. پدر که تصور نمی‌کرد دستش رو شود با رنگی پریده روبرویم ایستاده بود و به حرفهایم گوش می‌کرد. چند هفته قبل بود که نیلوفر با نگرانی گفت: «نمی‌دونم چرا مادرم طور دیگه‌ای شده؟ خیلی به خودش می‌رسه. مدام با موبایلش حرف می‌زنه و از خونه میره بیرون!» نیلوفر نگران مادرش بود و من نگران توجهات بیش از حد پدرم به نیلوفر. می‌ترسیدم از اینکه نکند پدر عاشق نیلوفر شده باشد اما با چند روز تعقیب پدر و در نخ کارهایش رفتن، فهمیدم مادر نیلوفر را به عقد موقت خود در آورده. پدر در ساعاتی که نیلوفر شرکت بود به دیدن مادر نیلوفر می‌رفت. گاهی هم او را با خود به گردش می‌برد. یک شب که دیگر طاقتم طاق شده بود، مچ پدر را وقتی که مادر نیلوفر را تا جلوی در خانه‌شان رساند و داشت با خوشحالی به سمت خانه برمی‌گشت، گرفتم. پدر شوکه شده بود. وقتی فهمید مدتهاست در سر رفت و آمدهایش هستم، چاره‌ای جز اعتراف پیش رویش ندید. خیلی شاکی بودم. پدر چطور دلش آمده بود با فرزندش چنین بازی کند؟ نیلوفر هم وقتی ماجرا را شنید همچون من بهت زده شد. او هم هیچ گمان نمی‌کرد که مادرش بتواند چنین جفایی در حقش مرتکب شود. او از پدر من هم متنفر شده بود و می‌گفت: «پدرت عمدا اومده سراغ مادر من. این همه زن مطلقه و بیوه، چرا مادر دختری که

بقیه در صفحه ۵۷

اگر انتظار و توقع نداشته باشی همه دوست تو اند

● رابیندرانات تاگور

سینما تماشاچی می خواهد.

به این نکته بیشتر بیندیشیم

قاعده تصادف

دومین ساخته بهنام بهزادی تا روز چهارم بهترین فیلم جشنواره بود. چند جوان که می خواهند برای حضور در جشنواره تئاتر به خارج سفر کنند. همه با دروغ خانواده هایشان را راضی می کنند جز یکی که حقیقت را به پدرش می گوید و پدرش مخالفت کرده و دختر از خانه فرار می کند. پدر او را پیدا می کند و



به زور با خود می برد. گروه تصمیم می گیرند بدون دختر بروند اما...

دیالوگها و بازی خیلی خوب بازیگران که به جز اشکان خطیبی و امیر جعفری همه آنها تازه کار هستند از نکات برجسته فیلم است. از سوی دیگر فیلمبرداری روی دست آزاردهنده نیست و موسیقی زیبای این فیلم هم بسیار گوشنواز بود. تا حسرت شنیدن موسیقی متن خوب هم در جشنواره به دلمان نماند. هرچند داستان کمی پدر را بد نشان داده اما موضوعی تازه و بکر بود. شاید از این فیلم تعریف زیادی کرده باشم اما باید به این نکته اشاره کنم که قاعده تصادف استثناء نبود بلکه با توجه به دیگر فیلمهای جشنواره این فیلم بسیار خوب به نظر آمد و به نظر می آید این فیلم در گیشه تا مرز ۵۰۰ میلیون فروش کند.

حوض نقاشی

داستانی بکر از زندگی یک زوج عقب افتاده که بچه دار شده اند و پسرشان کلاس چهارم است. پسر با



والدینش دچار مشکل شده و از خانه فرار کرده و به خانه ناظمشان می رود. این زوج دچار اختلاف می شوند اما یاد جمله عاقد می افتند که: فقط با هم بسازید. به همین دلیل با مشکلات کنار آمده و سرانجام نیز پسرشان به خانه باز می گردد.

بازی فوق العاده شهاب حسینی در نیمه اول فیلم بسیار به چشم آمد که متاسفانه این بازی خوب در نیمه دوم بسیار معمولی دنبال شد. یکی از نقاط ضعف اصلی فیلم، هم کش دادن زیاد قصه بود که باعث شد از نیمه فیلم داستان جذابیتش را از دست بدهد و تنها اتفاقات مختلف داستان فیلم را جلو می برد. از سوی دیگر میزانسنها و انتخاب لباس و صحنه بسیار خوب بود. در کل به مازیار میری نمره قبولی باید داد اما مازیار میری کتاب قانون کجا و مازیار میری حوض نقاشی کجا؟ این فیلم مورد استقبال مخاطب قرار خواهد گرفت و فروش آن شاید از مرز نیم میلیارد بگذرد.

رسوایی

شاهکار فیلمفارسی استاد ده نمکی! داستان تکراری دختری بدنام و آشنا شدن با یک روحانی و دیندار شدن دختر و نشان دادن مردمانی متظاهر که مثلا اهل دین هستند و در اصل اهل دنیا. بازی بسیار بد



الناز شاکردوست و موسیقی آزاردهنده اش باعث می شود که در هنگام تماشای فیلم قرص مسکنی مصرف کنید! ده نمکی هنوز هم برای نوشتن دیالوگ به اس ام اسهایی که برایش می آید توجه ویژه ای دارد و رد پای جدیدترین جوکها و اس ام اسها را در فیلمهای وی می توان پیدا کرد. از ۹۰ دقیقه فیلم، ۶۰ دقیقه نماهای مختلف از شاکردوست بود و از سوتی های فیلم هم می گذریم. راستی در کدام نقطه جنوب شهر، تمام دختران دماغهای عمل کرده و لبان پروتزی دارند؟

اما فروش رسوایی به خاطر جوسازی دوستان می تواند میلیاردی باشد!

من عاشق سپیده صبحم

قسمتی از زندگی یک کارگردان است که می خواهد فیلمی درباره دو عقب افتاده ذهنی بسازد. جز معدود فیلمهای خوب جشنواره است که قصه ای بکر دارد. دیالوگهای زیبایی که بین کارگردان و دستیارش رد



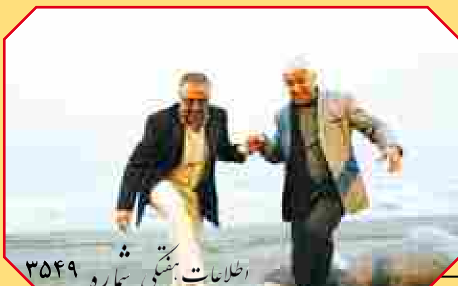
و بدل می شود جز نقاط قوت فیلمنامه است. بازی فوق العاده بابک کریمی در نقش کارگردان به همراه بازی خوب دو معلول ذهنی، فیلم را بسیار جذب کرده است. نکته جالب آنکه در پیشرفت قصه فیلم، اتفاق هیچ جایی ندارد و قرار نیست به واسطه اتفاقی که می افتد، داستان جلو برود.

فروش این فیلم اگر در زمان مناسب و با تبلیغات خوب اکران شود از مرز ۳۰۰ میلیون خواهد گذشت.

چه خوبه که برگشتی

استاد لطفا فیلم نساز! تعارف که نداریم، ما مهرجویی خودمان را می خواهیم نه این مهرجویی که نمی شناسیمش! دکتری پس از سالها زندگی در خارج به ایران بر می گردد. مهندسی هم دوست ۴۰ ساله اش است. با آمدن دختری بین این دو اختلاف می افتد و لج و دعوا آغاز می شود، اما دختر با فرد دیگری ازدواج می کند و این دو دوباره دوست می شوند!

سوژه ای تکراری که تنها بازی عطاران در آن به چشم می آمد. استاد پس از نارنجی پوش و پرداختن



به موضوع فنگ شویی اینبار این فیلم را برای معرفی سنگ درمانی ساخته است! کاش استاد قدر خودش را بداند و همانند بهرام بیضایی و ناصر تقوایی عمل کند، یعنی گزیده کاری و ساخت فیلم‌هایی به مانند گذشته. اسم داریوش مهرجویی در کنار رضا عطاران و حامد بهداد و مهناز افشار به طور حتم فروش این فیلم را میلیاردی خواهد کرد.

دربند

داستانی شاید تکراری اما با کارگردانی و بازی خیلی خوب و ریتم مناسب نشان داد که می‌توان سوژه‌ای تکراری را هم تبدیل به فیلمی خوب کرد و تنها پایان بندی فیلم قوی نبود. دختری شهرستانی برای ادامه تحصیل به تهران می‌آید و با دختر دیگری همخانه می‌شود. همخانه بدهی بالا می‌آورد و دانشجو سفته می‌گذارد و او را از حبس در می‌آورد... دختر به خارج می‌رود و ...



پس از قاعده بازی باید گفت این فیلم جز شاهکارهای امسال جشنواره بود که در گیشه می‌تواند از مرز فروش ۵۰۰ میلیون هم گذر کند.

کلاس هنرپیشگی

داودنژاد در ابتدای فیلم حرف آخر را می‌زند: همه فامیل و آشنایانمان را جمع کردم تا یک فیلم دور هم بسازیم! داستان اصلی فیلم درباره مادری است که فرزندان و نوه‌هایش به دنبال تقسیم اموالش هستند و بینشان اختلاف زیادی وجود داد. سوژه که تکراری است اما نوع ساخت فیلم باعث می‌شود مخاطب با جذابیت فراوان فیلم را دنبال کند. نشان دادن پشت صحنه، ارتباطهای خانواده داودنژاد، تمرینهای مختلف و غیره به جذابیت کمک کرده. زمان فیلم ۱۱۰ دقیقه و طولانی است. همانند دیگر کارهای داودنژاد است سعنی نه فیلمی شاهکار و نه فیلمی ضعیف. فیلمی عامه پسند با طنزهای رایج در کار داودنژاد و با فروشی در حد ۲۰۰ تا ۳۰۰ میلیون تومان.



اندر حواشی جشنواره فیلم فجر

دعوا بر سر جا و غذا

دیر شروع شدن فیلمها

در شماره پیش تعریف کردیم که یکی از نکات مثبت جشنواره پخش به موقع فیلمهاست که به نظر می‌آید چشممان شور بوده و این نقطه قوت هم از بین رفت. تا جایی که برای شروع پخش فیلم کلاس هنرپیشگی ۴۲ دقیقه معطل شدیم. یعنی به جای ساعت ۱۰، ساعت ۱۰:۴۲ فیلم شروع شد. دیگر فیلمها نیز بین ۳ تا ۱۰ دقیقه تاخیر در پخش داشتند. یادم باشد دیگر از چیزی تعریف نکنم!

مهد کودک جشنواره

به نظر می‌آید از سال دیگر باید اسم کاخ جشنواره را به مهد کودک جشنواره تغییر داد. از کودک ۲ ماهه تا ۱۲ ساله به وفور مشاهده کردیم. صدای گریه نوزادی که شیر می‌خواهد در خیلی از فیلمها به گوش می‌آمد. حال این بچه‌ها از کجا و به چه واسطه‌ای پای در کاخ جشنواره گذاشته‌اند را خدا می‌داند؟ ما که از در می‌خواهیم وارد شویم ۲۰ نفر جلویمان را گرفته و کارتمان را چک می‌کنند. این دوستان از ما بهتران پارتی کلفتی هم دارند. پیش از آنکه در اصلی سالن باز شود و وارد شویم، از درهای دیگر وارد شده و بهترین صندلی‌ها را هم برای خود و دیگر اعضای کوچک خانواده رزرو کرده‌اند!

دعوا، دعوا

اولین دعوا: ماجرا از جایی شروع می‌شود که روز گذشته «م...» کارگردان نوپا، در محل سوار شدن خبرنگاران به تاکسی‌های ون، با یکی از آنها درگیر شده و پس از گفتن چند کلمه رکیک به وی ضرب شست خود را هم نشان داد! سایر خبرنگاران که از این قضیه یکه خورده بودند هم بهت زده به آنها نگاه می‌کردند و شاهد ماجرا بودند. شاید آقای کارگردان که بسیار هم خود را به جریان روشنفکری نزدیک می‌داند، یک لحظه به یاد فیلم «درباره الی افتاده» و فکر کرده سکانس کتک زدن همسرش را دوباره نمایش می‌دهد!

دومین دعوا: سانس آخر نمایش فیلم در برج میلاد (محل حضور منتقدان و خبرنگاران) با اکران فیلم «از تهران تا بهشت» با بازی مهناز افشار اختصاص داشت، که این بازیگر با همراهی صابر ابر برای دیدن فیلم به کاخ جشنواره آمده بودند. ماموران با این توجیه که صابر ابر کارت ورود به محوطه را ندارد، با تندی از ورود این بازیگر به داخل سالن نشست‌ها جلوگیری کردند. درخواست های مهناز افشار و معرفی صابر ابر که ظاهرا ماموران انتظامات وی را نمی‌شناختند! نیز چاره ساز نشد، تا اینکه این مسئله با پادرمیانی برخی از مسئولان جشنواره ختم به خیر شد.

سومین دعوا: دقایقی قبل و پیش از شروع فیلم «دربند» اتفاقی عجیب در سینمار سانه رخ داد و یک خبرنگار مرد جوان در اعتراض به صدور بی رویه کارت برای حضور در برج میلاد و نبود جای کافی برای نشستن خبرنگاران فعال رسانه‌ها، ناگهان با لپ تاپ خود به روی سن رفت و آنجا نشست.

وی هدف خود را اعتراض به رویه صدور کارت‌ها دانست و وقتی حراست سالن قصد برخورد با وی را داشت خبرنگاران حاضر در سالن از حراست خواستند که او را رها کند و با وساطت دیگر خبرنگاران، او پایین آمد.

چهارمین دعوا: این چه وضع برخورد با خبرنگار اس؟ این صدای بلند باعث شد تا سرمان سمت صف طولانی غذا بچرخد. یکی از خبرنگاران در حال بحث با حراست بود. بحث به تدریج بالا گرفت تا آنکه مامور انتظامی مستقر در برج، خبرنگار را به بیرون هدایت کرد. بعدش را دیگر نمی‌دانیم چه شد..

احسان حدادی در برج

از آنجا که می‌دانستم احسان حدادی در عمرش تنها یکبار سینما رفته، او را برای تماشای فیلمهای جشنواره به برج دعوت کردم. احسان به همراه تونی زرین دست، کارگردان با سابقه سینمای ایران، که در آمریکا همسایه هم بودند به برج آمد و با هم به تماشای فیلمها نشستیم. جالب آنکه احسان از بین هنرپیشه‌ها فقط نیکی کریمی را به اسم و چهره می‌شناسد که آنهم به واسطه یک مصاحبه بوده است. بر حسب اتفاق آن روز خانم کریمی هم در برج حضور داشت و این دو با هم روبرو شدند.

نکته جالب آنکه همه مردم اعم از هنرمندان و خبرنگاران و دوستان ناشناسی که در برج حضور داشتند نگران وضعیت احسان بودند و این سوال را مطرح می‌کردند که سرانجام با مربی‌ات قرارداد بستی یا نه؟ و خودش می‌گفت، کاش مسوولان ورزش هم کمی مثل مردم نگران بودند.

نکته دیگر عدم شناخت احسان حدادی توسط برخی از مردم بود. مثلاً وقتی در حال ورود به نشست خبری یک فیلم بودیم یکی گفت: چون این فیلم جنجالیه رفتن بادیگارد آوردن که دعوا شد بیاد وسط!



یک بطری آب که تا نیمه پر باشد، از نظر یک فرد بدبین خالی و از نظر یک فرد خوش بین نیمه پر است. • جرج برنارد شاو

«استرداد»

یک اثر سینمایی است، گرچه...



«استرداد» که در جشنواره امسال برنده سیمرغ بلورین بهترین فیلم شد، البته فیلم خوش‌ساختی است و شاید بتوان گفت که از نظر ساختار سینمایی و وجود مؤلفه‌های سینمایی، هیأت داوران بهترین تصمیم را گرفته است. جدای این بحث که اصولاً ضرورت ساخت این فیلم پرخرج آن هم با بودجه دولتی چه بوده است؟ و جدای این بحث که از نظر تاریخی چه میزان و چند درصد از واقعیت در فیلم مورد لحاظ قرار گرفته است اما از حق نباید گذشت که استرداد فیلم خوش‌ساختی است که بیننده را تا پایان روی صندلی می‌نشاند و در میان فیلمهای فلسفی و به اصطلاح معناگرا و روشنفکری (که انصافاً باید این روند را آفت سینما و مایه عذاب و وحشت سینماداری در کشور دانست). یک فیلم سینمایی جذاب است که خوب ساخته شده است و نماهای تصویری خوبی هم دارد. گرچه در پاره‌ای مواقع چندان منطق روایی و رئالیستی بر آن حاکم نیست اما می‌توان با توجیه ضرورت ایجاد جذابیت در فیلم تا حدودی آن را هضم کرد.

اما داستان استرداد چیست؟

پس از پایان جنگ دوم جهانی با توجه به نقشی که ایران در پیروزی متفقین در جنگ داشت و با توجه به خسارات عظیمی که در اثر اشغال کشور بیطرف ایران به این کشور و به این مردم وارد آمد، مقرر شد که کشورهای پیروز مبلغ اندکی به عنوان خسارت به ایران بپردازند. میزان و نوع این کمکها مشخص شد و قرار بر پرداخت آن گذاشته شد: در این میان دولت شوروی از پرداخت این غرامت که توسط جامعه جهانی تصویب شده بود طفره می‌رفت. جالب این که در زمان دکتر محمد مصدق نخست‌وزیر قانونی ایران و با وجود تمام ادعاهای دولت شوروی این غرامت به ایران پرداخت نشد. بعد از کودتای ۲۸ مرداد و دخالت آمریکا در این ماجرا و شکست دولت ملی دکتر مصدق و بازداشت وی، حکومت وابسته زاهدی بر سر کار آمد و چون این دولت مورد تأئید انگلیس و آمریکا بود، دولت شوروی نیز با رژیم شاه همکاری کرده و قرار شد بخشی از این پول را به صورت طلا به ایران برگرداند. ماجرای فیلم انتقال محموله یازده تنی طلا از شوروی به ایران، تحویل گرفتن این محموله توسط یک افسر ایرانی و نمایندگانی از دولت، دربار و ساواک، انتقال این محموله توسط کشتی از شوروی به ایران و ماجراهای مربوط به آن است که در جریان آن اتفاقاتی می‌افتد که سرشار از حادثه و ماجرا و به قول سینمایی‌ها، صحنه‌های اکشن است. فیلم از نظر سینمایی واجد مشخصه‌های قابل قبولی است و قطعاً آنها که سینما می‌روند تا پایان آن را تعقیب خواهند کرد و از این نظر فیلم کاملاً قابل دفاع است. اما به هر حال چون قصه مبتنی بر یک رویداد و ماجرای تاریخی وواقعی است سوالاتی را برای بیننده اهل تحقیق بر جای می‌گذارد از جمله این که در سالهای ۳۴ و ۳۵ و پس از کودتای ۲۸ مرداد، عملاً کشور و تمام سرمایه‌هایش به دست دربار وابسته افتاده بود دیگر نیازی به دزدی از خزانه نبود چرا که از این پس خزانه و هر چه در آن بود کاملاً در اختیار شاه و خانواده‌اش قرار گرفته بود و نیازی به دله‌دزدی‌هایی از این دست احساس نمی‌شد. ضمن این که از نظر منطق داستانی بیننده فیلم با خود می‌گوید کل این محموله (۱۱ تن طلا)، به پول امروز و با قیمت طلای این روزها (که بسیار هم ارزش بالایی پیدا کرده است) به نصف سه هزار میلیارد تومان هم نمی‌رسد که برای آن این همه کشت و کشتار صورت بگیرد و چنین افتضاحی به بار بیاید!

(یازده میلیون گرم طلا را در قیمت هر گرم طلا ضرب کنید و به قیمت روز محاسبه فرمائید)

و اما نکته آخری که درباره بهترین فیلم جشنواره و تهیه کننده آن می‌توان گفت این که به نظر می‌رسد امسال و در جشنواره امسال، بنیاد سینمایی فارابی پول بیت‌المال را بهتر از گذشته هزینه کرده است یعنی کمتر مثل سالهای گذشته آن را به «شاخ گاو» کوبیده است و امید بسیار می‌رود که این فیلم بتواند در گیشه با استقبال خوبی روبرو شود و همین می‌تواند مایه امیدواری باشد.

ف-دوست‌محمدی

سیمرغ‌ها به خانه برگزیدگان رفتند

سرانجام سی و یکمین جشن بزرگ فجر سینمای ایران برندگان خود را شناخت. مراسم اختتامیه سی و یکمین جشنواره فیلم فجر در برج میلاد برگزار شد و ضیافتی باشکوه را به مدت ۳/۵ ساعت در بر گرفت. این مراسم که با حضور چهره‌های سرشناس سینمای ایران همراه بود، از ساعت ۱۹ تا ۲۲/۳۰ به طول انجامید. مهمترین برنامه مراسم دیشب، اهدای سیمرغ به برگزیدگان بود.

ـ اسامی نامزدهای بخش مسابقه سینمای ایران (سودای سیمرغ) سی و یکمین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر به شرح زیر اعلام شد:

* **بهترین فیلم:** محسن آقاعلی‌اکبری/بنیاد فارابی (استرداد)
* **سیمرغ بلورین ویژ هیأت داوران:** علیرضا داوودنژاد (کلاس هنرپیشگی)
* **بهترین بازیگر نقش اول زن:** هانیه توسلی (دهلیز)
* **بهترین بازیگر نقش اول مرد:** حمید فرخ‌نژاد (استرداد)
* **کارگردانی:** پرویز شهبازی (دربند)
* **بهترین بازیگر نقش مکمل زن:** پگاه آهنگرانی (دربند)
* **بهترین بازیگر نقش مکمل مرد:** رامبد جوان (گناهکاران)
* **فیلمنامه:** بهنام بهزادی (قاعده تصادف)
* **موسیقی:** حامد ثابت (برلین منفی هفت)
* **فیلمبرداری:** هومن بهمنش (دربند)
* **جلوه‌های ویژه میدانی:** محسن روزبهانی (استرداد)
* **جلوه‌های ویژه بصری:** بهنام خاکسار (عقاب صحرا)
* **صدابرداری:** یدالله نجفی/رشید دانشمند (قاعده تصادف)
* **طراحی صحنه و لباس:** آتوسا قلمفرسایی (حوض نقاشی)
* **چهره‌پردازی:** امیر اسکندری (رسوایی)
* **تدوین:** بهرام دهقان (آسمان زرد کم‌عمق) و (استرداد)
* **صداگذاری:** محمدرضا دلپاک (برلین منفی هفت)
* **جایزه بهترین فیلم از نگاه تماشاگران:** پوران درخشنده (هیس... دخترها فریاد نمی‌زنند) و منوچهر محمدی (حوض نقاشی)
* **جایزه بهترین فیلم از نگاه تماشاگران بخش بین‌الملل:** بهنام بهزادی (قاعده تصادف)
* **جایزه ملی:** انسیه شاه‌حسینی و سید سعید سیدزاده (زیباتر از زندگی)

ـ همچنین اسامی برگزیدگان بخش «نگاه نو» (مسابقه فیلمسازان اول) به شرح زیر اعلام شد:

* **بهترین دستاوردهای فنی هنری:** فرشاد محمدی (برلین منفی هفت)
* **بهترین کارگردانی:** هادی مقدم‌دوست (سر به مهر)
* **بهترین فیلم:** دهلیز (سیدمحمود رضوی مجد)

بیهوشی «حامد بهداد» با ۳۰ کیلو اضافه وزن!

مثل اینکه داریوش مهرجویی، کارگردان کارکشته سینمای ایران، بازیگری را که راست کارش باشد پیدا کرده است مهرجویی که پارسال نقش اول فیلم «نارنجی پوش» را به حامد بهداد داده بود امسال هم در فیلم جدیدش؛ «چه خوبه که برگشتی» نقشی مهم را به او سپرده است بهداد در جدیدترین فیلم مهرجویی، نقش فرزاد، جراح دندانپزشکی را دارد که بعد از سال‌ها به ایران برمی گردد و سر یک سنگ جادویی کلی ماجرا با همسایه‌اش خانم یاسمین (مهناز افشار) و دوستش کامبیز (رضا عطاران) پیدا می‌کند .

اما چیزی که در این فیلم کمدی جلب توجه می کرد این خبر بود که بهداد برای نقش فرزاد، چیزی حدود ۳۰ کیلو به وزنش اضافه کرده که در صورت ثبت این کار، رکورد افزایش وزن برای بازی در یک فیلم ایرانی که قبل از این در دست رضا کیانیان بود، شکسته می‌شود.

کیانیان، یک دهه قبل برای بازی در فیلم «خانه‌ای روی آب» بهمن فرمان آرا، حدود ۲۰ کیلو به وزنش اضافه کرد. نکته جالب اینکه کیانیان هم در آن فیلم نقش یک پزشک را بازی می‌کرد .

اما به نظر می رسد بهداد نتوانسته به رکورد کیانیان برسد چون شنیده شده باوجود اینکه بهداد چند کیلویی اضافه وزن پیدا کرده است و این ماجرا از عکس‌ها و شمایل او در مجالس و محافل مختلف هم آشکار است ولی گویا برای شکم بهداد در این فیلم از پروتز مصنوعی هم استفاده شده است.

به نظر می آید همین اضافه کردن وزن برای بهداد بی حاشیه هم نبوده ولی آنچه موثرتر بوده و به گفته شاهدان و حاضران در پشت صحنه هم تایید می‌شود نوعی بی حالی از ابتدای کار در احوالات بهداد، مشهود بوده است. دلیل عمده این بی حالی هم می تواند حضور بهداد در پروژه سنگین «فرزند چهارم» وحید موسائیان باشد.

موسائیان این فیلم را در گرمای کشنده تابستان کشور کنیا در قاره آفریقا ساخت که البته با حوادثی مثل سقوط هواپیمای عوامل که البته تلفاتی نداشت، خبرسازی هم کرده بود. بهداد بعد از بازی در این فیلم در آفریقا، بلافاصله در برگشت به ایران با پیشنهاد



مهرجویی روبه رو شد. اما پیشنهاد مهرجویی یک شرط داشت که اتفاقا یکی از معضلات کاراکتر فرزاد هم بود آن هم چاقی و داشتن شکم بود. بهداد که هنوز تحت تاثیر گرما و فشار آفریقا بود این شرط را قبول کرد.

او برای اینکه وزنش را سریع بالا ببرد رژیمی گرفت که در اوایل کار باعث بی حالی و بیهوشی او شد و البته به وزن ۳۰ کیلویی دلخواه مهرجویی هم نرسید. فیلمبرداری فیلم از ۲۰ آبان در تهران آغاز شده بود و قرار بود بعد از یک ماه در محمود آباد مازندران به پایان برسد.

بهداد که توانسته بود چند کیلویی به وزنش اضافه کند و با استفاده از پروتز شکم مصنوعی، چاق به نظر برسد، سر یکی از صحنه‌ها در تهران، فشارش افتاد و بیهوش شد و کار به بیمارستان کشید. اما خوشبختانه ماجرا با چند قرص و سرم، حل و فصل شد تا فیلمبرداری در زمان معین شده به پایان برسد.

پیمان معادی در هالیوود

پاییز امسال خبری منتشر شد که معادی قرار است در «عدالت کیفری» محصول شبکه ی HBO ایفای نقش کند و حالا برای دومین بار حضور او در یک پروژه سینمایی بین‌المللی و همبازی شدنش با مورگان فریمن و کلایو اوون را با خبر شدیم.



آخرین شوالیه‌ها (The Last Knights) یک فیلم ماجراجویی فانتزی و محصول مشترک هالیوود و سینمای کره است که اخیرا فیلمبرداری آن در جمهوری چک آغاز شده است. کازائوکی کیریا کارگردان و کلیپ ساز ژاپنی، «آخرین شوالیه‌ها» را بر اساس فیلمنامه‌ای از مایکل کونیوس جلوی دوربین می‌برد. در خلاصه داستانی که تاکنون منتشر شده، فیلم داستان گروهی از مبارزین را روایت می کند که برای گرفتن انتقام استاد خود، علیه امپراطور فاسد قیام می‌کنند .

به گزارش سایت IMDB طبق فهرست کامل عوامل فیلم که طی دو ماه گذشته در IMDB به روز رسانی شده، معادی یکی از بازیگران این پروژه چند ملیتی است. علاوه بر معادی بازیگران شناخته شده دیگری نیز از سایر نقاط دنیا در این پروژه حضور خواهند داشت. آنگ سون- کی و پارک سی- یئون بازیگران کره‌ای و سرگیی تریفانویچ و اکسل هنی بازیگران صرب و نروژی این پروژه محسوب می شوند. آیلت زورر بازیگر فیلم‌های «مونیخ» و «فرشتگان و شیاطین» هم یکی دیگر از نقش‌های اصلی این فیلم را ایفا خواهد کرد.

شهره آغداشلو نیز نامش در میان بازیگران این محصول مشترک کره و آمریکا به چشم می آید. بنا به فهرست عوامل فیلم در IMDB، نقش معادی مانند تریفانویچ امپراطور اعلام شده است. همچنین صحبت‌هایی هم مبنی بر حضور بندیکت کامبربچ (شرلوک) در این پروژه به گوش می‌رسد .

این فیلم که هم اکنون مراحل تولید خود را پشت سر می گذارد، زمستان ۲۰۱۳ بر روی پرده سینماها خواهد رفت. رسانه‌های کره نسبت به این فیلم اکشن، توجه چشمگیری را نشان داده‌اند، اما هنوز اخبار و جزئیات بیشتری از تولید این پروژه در دسترس نیست.

دلیل دوست داشتن پرستویی

یک جانباز که پرستویی از مهر ماه سال جاری پیگیر اعزامش برای درمان به خارج از کشور بود در نهایت صبح- شنبه ۳۰ دی ماه- با هزینه شخصی عازم فرانکفورت آلمان شد.

پرویز پرستویی که در فرودگاه امام خمینی (ره) حاضر شده بود، گفت: بعد از ۴ ماه تلاش که خواستیم درد و فریاد یک جانباز را از طریق رسانه‌ها اعلام کنیم که بنیاد شهید بتواند حمایت کند اما متاسفانه اتفاقی نیافتاد.

وی ادامه داد: ناصر افشاری که از یک سال پیش باید برای ادامه درمان به آلمان اعزام می‌شد، امروز بدون این حمایت عازم سفر درمانی‌اش شد. در واقع بدون کمکی مجبور شد خودش بلند شود و این مسیر سخت را برود.

پرستویی اظهار امیدواری کرد: از ناصر افشاری که گذشت، امیدوارم به جانبازهای دیگر این جفا نشود؛ چرا که حضور برخی اساسا برای حمایت از جانبازان تعریف شده است. این بازیگر گفت: ناصر افشار خیلی غریب رفت، امیدوارم سالم برگردد.



برروی زمین چیزی بزرگتر از انسان نیست و در انسان چیزی بزرگتر از فکر او

•همیلتون



نامه‌ای از «لورا»

«آلبرت براون» اتومبیل را گوشه خلوت پارکینگ متوقف کرد و سپس به زن جوانی که کنارش نشسته بود، رو کرد و گفت:

ـ خیلی خب! فکر می کنم بهتر است تو بروی آنجا و او را بیرون بیاوری... ما دو تا نباید با هم دیده شویم. مواظب باش سر و صدا راه نیندازی!

«لورا ورمودی» قبول کرد:

ـ آره، اما... او خدا امیدوارم اتفاقی نیفتد!

ـ نترس! یادت باشد ما دو نفریم و او یک نفر... مطمئن باش او هیچ کاری نمی تواند بکند.

زن با ناراحتی گفت:

ـ آه خدای من! آلبرت، من اصلاً دوست ندارم کار به دعوا و خشونت بکشد.

ـ نگران نباش لورا! من هم، چنین قصدی ندارم. فقط باید کمی او را بترسانیم. حالا برو...

زن از اتومبیل پیاده شد و در را آهسته بست و به ساختمان روشن کنار جاده، که در فاصله پانصد متری‌شان قرار داشت، نگاه کرد. نور سرخ چراغ‌های چشمک‌زن تابلوی نئون رستوران در چشم‌هایش منعکس می‌شد.

«رستوران پانچینلو»... یکی ـ دو دقیقه بعد، وقتی لورا در ورودی رستوران را باز کرد، صدای موزیک آرامی به استقبالش آمد. وقتی از در خارج می‌شد مرد بلند قد و باریک اندامی همراهش بود. آنها از مسیر شن فرش مقابل رستوران گذشتند...

«تام اولریک» حال طبیعی نداشت و تلوتلو خوران راه می‌رفت. مرد جوان به سنگینی نفس می کشید. او کنار ماشین ایستاد و خندید و با طمأنینه گفت:

ـ که اینطور.... تو پولت را می‌خواهی؟! برتی و لورا آمده‌اند طلبشان را وصول کنند، هان؟

براون به سردی جواب داد:

ـ البته.... خیال کردی به همین راحتی دست از سرت برمی‌داریم؟ ورمودی و من هر کدام پنجاه هزار دلار دارایی مان را به تو دادیم تا در بازار بورس برایمان سرمایه گذاری کنی، اما تو با حقه‌بازی و دوز و کلک به فکر بالا کشیدن پولها افتادی... حالا ورمودی سهم خودش را می‌خواهد، البته من هم همین طور.

اولریک دوباره خندید:

ـ ورمودی خیلی خشن رفتار می کند، تو هم همین طور!...

براون از اتومبیل پایین پرید و یقه او را چسبید و با خشونت به طرف ماشین کشاند. اولریک فریاد کشید و به تقلا افتاد. اما براون ول کن نبود و تلاش می کرد او را به زور سوار اتومبیل کند.

لورا در تاریکی به جلو خم شد و آرام گفت:

ـ آه... یواش آلبرت آرام تر! خواهش می کنم به او صدمه نزن!

براون سرانجام اولریک را در صندلی عقب اتومبیل نشاند و در را محکم بست، بعد غرغر کنان و عصبانی پشت فرمان نشست. لورا هم در صندلی جلو نشست. براون وحشیانه ماشین را به حرکت درآورد. آنها با سرعت دیوانه‌واری از پارکینگ خارج شدند. اولریک گفت:

ـ برویم خانه. من حالم اصلاً خوب نیست!

براون در جاده عریض حومه شهر می‌راند. اولریک ناگهان داد کشید:

ـ هی، مرا کجا می‌برید؟

براون با خشم غرید.

ـ می‌رویم یک جای خلوت تا با هم صحبت کنیم.

ـ صحبت؟ آه نه، از رفتارت پیداست که می‌خواهی پولت را با کتک کاری و شاید هم چاقو و هفت تیر کشی از من پس بگیری! نگه دار، من می‌خواهم پیاده شوم...

براون تهدید کنان گفت:

ـ شلوغ نکن تام، من می‌توانم در صورت لزوم تو را از پای دربیاورم. یک تپانچه هم به ورمودی داده‌ام، که در کیفش است و مطمئن باش اگر لازم باشد در استفاده از آن لحظه‌ای تردید نخواهم کرد.

اولریک خندید:

ـ ورمودی هرگز به من آسیب نمی‌رساند... ابداً.... ابداً...

براون با خشم گفت:

ـ چرا... وقتی پای پنجاه هزار دلار پول در میان باشد، حاضر است مغزت را هم پریشان کند! تو اگر تصور می کنی من به خاطر دوستی قدیمی‌مان از پنجاه هزار دلار خواهم گذشت، سخت در اشتباهی. تو صد هزار دلار پول نقد ما را بالا کشیده‌ای... به خیالت به همین راحتی است.

نشانت می‌دهم. اگر هم تا حالا سراغ پلیس نرفتم به این دلیل است که می‌خواستم با تو اتمام حجت کنم!

اولریک فریاد زد:

ـ شما می‌خواهید مرا بکشید... نگه دار.... من همین جا پیاده می‌شوم...

سپس ناگهان جلو پرید و دست به طرف فرمان ماشین برد...

اما براون زود به اوضاع مسلط شد و ماشین را کنار جاده خلوت متوقف کرد و به تندی برگشت تا او را سر جایش بنشاند. آلبرت با فریاد مشتی حواله چانه اولریک کرد. مرد عقب رفت و جاخالی داد. سپس ناسزایی گفت و مثل غول دیوانه‌ای حمله آورد و دستهایش را دور گلوی براون حلقه کرد... قدرت بازو و فشار انگشتان او ظاهراً بیش از حد انتظار براون بود. تام اولریک تمام وزن خود را روی شانه‌های براون انداخت و دو حریف خرناسه کشان و عرق ریزان به تلاش و تقلا افتادند... لورا از ترس دستش را جلوی دهان گرفته و با چشمان از حدقه درآمده، شاهد کشمکش آن دو بود... براون یک لحظه فرصتی یافت و سرش را از



حلقه بازوان اولریک نجات داد و خطاب به زن گفت:

ـ هفت تیر... هفت تیر... بزن...

لـورا ورمـودی کمـی تردید کـرد. بالاخـره بر دودلی‌اش فائق آمد و تپانچه کالیبر ۲۵ سفید و ظریف را از کیف دستی‌اش بیرون آورد و مصممانه به سمت اولریک گرفت و فریاد زد:

ـ ولش کن... دسـت از او بردار... خواهش می کنم اولریک تمامش کن.

براون از میان چنگال اولریک فریاد زد:

ـ هفت تیر... شلیک کن...

لورا ورمودی لرزان گفت:

ـ به خدا شلیک می کنم... تام! دعوا کافی است!

اما اولریک همچنان به گلوی براون فشار می آورد و حالا صدای خروخر آلبرت به سـختی شنیده می شد چون اولریک دیوانه‌وار فریاد زد:

ـ پدرت را در می آورم... می کشمت...

وچنـان نشـان می داد که واقعـاً تصمیم دارد او را بکشد... براون دیوانه‌وار پیچ و تاب می خورد، ولی انگار تلاش‌هایش بیهوده بود، عاقبت لورا شلیک کرد... تام اولریک فریاد بلندی کشید. لحظه‌ای بر جا خشک شد. سپس چنگی به سینه‌اش زد. لکه قرمزی در سمت چپ سـینه پیراهنش پدید آمد، و آنگاه روی صندلی عقب افتاد و بی حرکت ماند... لورا وحشت‌زده نالید:

ـ وای خدای من... من... من او را کشتم!

بـراون با سـنگینی بلند شـد و روی صندلی عقب خم شـد و نبض اولریک را گرفت و سـپس آهی کشید و گفت:

ـ مرده است... لعنت به این شانس... من نمی خواستم او بمیرد...

لعنت بر شیطان... حالا دیگر صد هزار دلارمان دود شد و به هوا رفت!

زن بریده بریده جواب داد:

ـ خـدای مـن... آلبرت... تو در این موقعیت هم به فکر پولت هستی؟

ـ جان کثیف او چه ارزشی داشت! پنجاه هزار دلار تمام دارایی من اسـت... من به هیچ چیز دیگر اهمیت نمی دهـم. اما... اما این خیلی بد شـد. تـو را موقع وارد شـدن به رسـتوران دیده‌اند. همین طور وقتی با تام از آنجا خارج شدی.

«لورا» نفس ترس آلودی کشید. تپانچه را انداخت و هر دو دستش را روی دهانش گذاشت تا از جیغ زدن خودداری کند.

براون اضافه کرد:

ـ احتمالاً مرا هم هنگام تهدید کردن او در پارکینگ دیده‌انـد... پس حالا تنها یـک راه نجات برای ما باقی مانده اسـت. من هم به اندازه تو از آن خوشـم نمی آید ولی.... چاره دیگری نداریم.

ـ منظورت این اسـت کـه برگردیم آنجا و وانمود کنیم هیچ اتفاقی نیفتاده است؟!

براون هشیارانه گفت:

ـ نـه، البتـه که نه!... اما مـن در اتومبیلم یک بیل و کلنگ کوچک دارم کار هم زیاد طول نمی کشد...

ـ یعنی چه؟ کدام کار؟

ـ باید جسد را در جایی دفن کنیم!

زن صورتش را پوشاند و هق هق گریه‌اش بلند شد. براون از اتومبیل بیرون رفت و در صندوق عقب را باز کرد و یک بیلچه از آن برداشـت و لحظه‌ای بعد پشت یـک ردیف درخت بید ناپدید شـد... حدود ده دقیقه بعد، وقتی برگشـت، لورا هنوز گریه می کرد... اولریک با چشمان باز روی صندلی ماشین افتاده بود...

براون به لورا گفت:

ـ آرام باش! الان تمام می شـود و من تا چند دقیقه دیگر برمی گردم!

بعـد پیکر اولریـک را به زحمت روی شـانه‌اش انداخت و دوباره پشت درختان غیبش زد... همین که از تیررس نگاه لورا دور شد، اولریک را رها کرد... مرد ظاهـراً مرده ناگهان روی هوا چرخی خورد و با پا روی زمین آمد و همان‌طور ایستاد!

براون نتوانست از خنده خودداری کند... اما دست بـر دو دهانـش را فشـرد که صدایش بیـرون نیاید! اولریک با نجوایی خشن گفت:

ـ ابلیس! تو داشتی مرا با کله می‌انداختی زمین!

براون آرام جواب داد:

ـ توی احمق هم نزدیک بود مرا راستی راستی خفه کنی. مگر قبلاً به تو نگفتم گردنم را زیاد فشار نده؟!

اولریک سـری تکان داد و با دسـت سـینه‌اش را مالید: لعنتی! آن فشـنگ‌های قلابی هم خطرناک‌اند. نگاه کن شـعله باروت چه بلایی سر کت سی دلاری‌ام آورد! حالا پیراهن ده دلاری‌ام هم بماند که یک خروار پودر رخت‌شویی نمی تواند لکه آب گوجه فرنگی را از رویش پاک کند...

براون گفت:

ـ خیلی خب، حالا بزن به چاک... ممکن اسـت لورا کنجکاو شود و بیاید اینجا...

دو مـرد در تاریکی دسـت همدیگر را به نشـانه موفقیت نقشه زیر کانه‌شان فشار دادند. سپس اولریک بی سـر و صدا بین درختان ناپدید شـد و آلبرت براون بعـد از ده دقیقه معطلی و خاکی کردن بیلچه خودش، دوان‌دوان بـه سـمت اتومبیل‌اش برگشـت و به زن وحشت‌زده گفت:

ـ خـب لورا! من تصمیم گرفتم پنجاه هزار دلارم را فراموش کنم. یعنی چاره دیگری ندارم. با این وضعیت بهتر است از شهر فرار کنم. تو هم اگر از من می‌شنوی همین کار را بکن. ما باید تا سـر و صدای قتل در نیامده و پلیس وارد ماجرا نشـده، فرار کنیم... صد هزار دلار پول، ارزش اعدام شدن را ندارد...

بعد ماشـین را روشـن کرد و به سـرعت از آنجا دور شد.

***

دو روز بعـد آلبـرت براون به خانـه‌اش در ایالت مجاور رسید...

او همیشه بعد از انجام یکی از نقشه‌های زیرکانه‌اش بـرای پـول در آوردن به آنجا می‌رفـت و چند روزی اسـتراحت می کرد و بـه کار مورد علاقه‌اش باغبانی، مشغول می شد... حالا هم آنجا در خانه‌اش نشسته بود و منتظـر آمدن تام اولریک بود تا پنجاه هزار دلار پول کلاهبرداری از لورا ورمودی را بین خودشـان تقسیم کنند...

امـا آلبرت هر چه انتظار کشـید از اولریک خبری نشـد چند روز بعد درسـت زمانی که داشت به رفیق همکارش مشکوک می شد، سر و کله پلیس پیدا شد.

آنهـا بـدون آن که توضیحی بدهنـد، آلبرت را با خـود به اداره پلیس بردنـد و او آنجا در کمال تعجب «لـورا ورمودی» را دیـد. البته او تنها نبود. تام اولریک هم دسـتبند زده در کنارش نشسته بود. لورا با دیدن آلبرت براون لبخند زد و گفت:

ـ باید بگویم آن شـب من برخلاف توصیه‌های تو به رستوران پانچیلو برگشتم و خدای من، تام اولریک را زنده و سـرحال دیدم اول خیال کردم اشتباه می کنم یا دیوانه شـده‌ام، اما بعد دیدم نه! خودش اسـت. خود تام اولریک... او با سـه نفر دیگر می گفت و می خندید و شـنیدم که لاف می‌زد یک ساعت قبل از مرگ جان سالم به در برده! من هم معطل نکردم و فوراً به پلیس مراجعـه کردم و... خیلی طول نکشـید که اولریک به همه چیز اعتراف کرد! الان هم خیلی خوشـحالم چون هم به پولم رسـیدم هم حق شـما دو نفر کلاهبردار را کف دستتان گذاشتم. فکر نکنم بعد از این جرات کنید از کسی کلاهبرداری کنید.

آلبرت و تام در سـکوت به هم نگاه کردند و سـر تکان دادند!

■

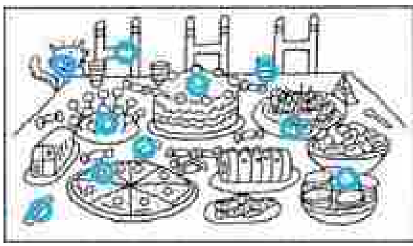
پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر بادبادک بازی



ده اختلاف در تصویر



هر اقدامی اگر بزرگ باشد، ابتدا محال به نظر می رسد

● کارلایل

حبیب الله نیک نژاد

تعریف از دو چهره شاخص فوتبال ایتالیا



«چزاره براندلی» سرمربی تیم دیار چکمه‌ای اروپا، واقع در حاشیه دریای زیبای مدیترانه، در مصاحبه‌اش با روزنامه معتبر «توتواسپورت» ایتالیا گفت: «آنتونیو کونته» سرمربی ۴۳ ساله تیم یوونتوس از این تیم یک قدرت باورنکردنی ساخته که در فصل فوتبال ۲۰۱۳-۲۰۱۲ در تمام میادین یک مدعی بزرگ محسوب می‌شود و من مطمئن هستم که یوونتوسی‌ها در جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا به راحتی سلتیک گلاسکو را در مرحله یک هشتم نهایی شکست داده و راهی دور دوم مرحله حذفی یعنی، یک چهارم نهایی خواهند شد.

«چزاره براندلی» که در ورزشگاه تازه تأسیس یوونتوس در شهر تورین نظاره گر بازی مردان این تیم در برابر یاران سخت کوش «ادرنیزه» در جام قهرمانی باشگاه‌های ایتالیا بود در ادامه اظهاراتش می‌افزاید: به اعتقاد من یوونتوس بعد از پایان فصل ۲۰۰۶-۲۰۰۵ و مشکلاتی که برایش به وجود آمده و راهی رقابت‌های دسته دوم شد، عملاً همه چیز را از دست داد، ولی «آنتونیو کونته» از آغاز فصل گذشته که مسئولیت این تیم را به عهده گرفت، تغییر و تحولات زیادی در یوونتوس به وجود آورده و فصل گذشته توانست آنان را بدون شکست قهرمان «کالچیو» کرده و در جام حذفی نیز تا فینال پیش رود.

سرمربی بزرگ ایتالیای‌ها که با این تیم به فینال سال گذشته جام قهرمانی ملت‌های اروپا در برابر اسپانیا راه یافت، درباره «ماریو بالوتلی» ستاره سیه‌چرده و ملی‌پوش تیم ایتالیا که در اختیار تیم منچسترسیتی می‌باشد، می‌گوید: به اعتقاد من اگر این بازیکن حواشی دور و بر خود را کم کند، به سادگی می‌تواند خود را به بهترین مهاجم حال حاضر جهان بدل کند و یا حداقل در میان پنج نفر اول بهترین‌ها قرار گیرد.

«ماریو بالوتلی» تا سال ۲۰۱۵ با منچسترسیتی قرارداد دارد، ولی بعید نیست که یکی از تیم‌های ایتالیایی او را راهی فوتبال «کالچیو» کند، زیرا «روبرتو تانفینی» سرمربی منچسترسیتی از این بازیکن زیاد راضی نمی‌باشد و بارها گفته است که برای رقابت با منچستریونایتد بر سر کسب جام قهرمانی لیگ برتر نیاز به یک مهاجم بزرگ دارد و اگر چنین چیزی واقعیت داشته باشد، باید برای جور کردن پول جهت فراخوانی این مهاجم «ماریو بالوتلی» را به تیم‌های دیگر واگذار کرد تا با پول فروش او شرایط را برای آن مهاجم مهیا کرد.

پس از ماهها انتظار به سر بردن و یا نبودن «وسلی اشنایدر» هافبک ۲۸ ساله تیم اینترمیلان در این باشگاه، در نهایت این هافبک ۲۸ ساله هلندی قید ادامه همکاری اینترمیلان را زده و به قیمت ۷/۵ میلیون یورو، راهی تیم گالاتاسرای در ترکیه شد تا برای آنان در جام قهرمانی باشگاههای اروپا در برابر شالکه آلمان به میدان رود. بازیکنی که در سال ۲۰۰۹ از تیم رئال مادرید جدا و به اینترمیلان پیوست و در همان اولین فصل حضورش در جمع آبی و مشکی پوشان شهر شمالی میلان توانست به جام قهرمانی و حذفی ایتالیا و نیز جام قهرمانی باشگاههای اروپا دست یافته و بیشترین نقش را در کسب این سه جام معتبر برای ایتالیا میلان ایفاء کرد.



مردی که سال قبل منچستریونایتد برای انتقال وی از سانسیرو میلان به اولد ترافورد شهر صنعتی منچستر حاضر به پرداخت ۳۰ میلیون پوند، به مدیران اینترمیلان شد، ولی آنان با این انتقال موافقت نکرده، ولی حالا او را به گالاتاسرای در ترکیه واگذار کردند و این بازیکن در اولین حضورش در جمع تماشاگران ترکی گفت: من افتخار می‌کنم که راهی گالاتاسرای شده و بسیار خوشحالم که حالا در جمع شما می‌باشم.

«وسلی اشنایدر» حضورش در فوتبال ترکیه را بهترین غنیمت دوران بازیگریش توصیف کرده و در اولین ملاقات با «فاتح تریم» مربی بزرگ ترکها به وی قول داد تا هر چه سریعتر زبان ترکی را یاد گیرد.

«فاتح تریم» مربی بزرگ ترکها که سابقه مربیگری در آث میلان و تیم ملی ترکیه نیز در پرونده دوران مربیگری او به چشم می‌خورد درباره حضور این طراح بزرگ هلندی می‌گوید: از این که توانستیم این بازیکن را به جمع مردان تیم خود بیافزاییم، بسیار خوشحال هستم و فقط باید از او بخواهم، که هر چه سریعتر زبان ما را یاد گیرد، زیرا او یک طراح و یک بازی ساز میانه میدان است و باید بخوبی بتواند با بازیکنان ما از نظر زبانی ارتباط برقرار کرده و آنچه را که او می‌خواهد انجام دهد و با آنان در میان گذارد و امید دارم هرچه سریعتر با بازیکنان ما هماهنگ شود. زیرا او بازیکنی بزرگ بوده و ما نیاز به قدرت وی در میانه میدان نیاز داریم.

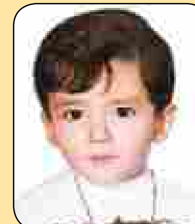
«وسلی اشنایدر» دوشنبه شب قبل به همراه همسرش با هواپیمای اختصاصی راهی ترکیه شد و در فرودگاه شهر استانبول توسط هزاران تماشاگر طرفدار گالاتاسرای مورد استقبال قرار گرفت و آنان او را تا هتل محل اقامت این بازیکن همراهی کردند.

«وسلی اشنایدر» به خاطر عدم توافق به کاهش دستمزدش با مدیران اینترمیلان از این تیم جدا شده و حالا با حقوقی معادل ۵ میلیون یورو در سال به عضویت این تیم در آمده است. این طراح بزرگ هلندی آخرین بار در ؟؟؟؟ ماه گذشته در ترکیب اینترمیلان راهی میدان شد و تنها در پنج بازی این فصل برای آنان به میدان رفت.

شکوفه های زندگی



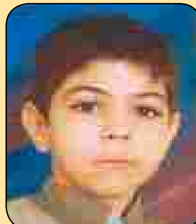
سینا لطفی



امیر علی جلیلی



نازنین زهرا یسلیانی



سامان محبوبی



امیر محمد یسلیانی



مهتاب پورشعبان

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

تو دوستش داشتی رو عقد کرده؟!» من و نیلوفر هر دو گیج بودیم و نمی‌دانستیم چه باید بکنیم؟ از طرفی دردمان را به کسی هم نمی‌توانستیم بگوییم چون تف سر بالا بود و آبرویمان می‌رفت. نیلوفر دیگر به شرکت نیامد. او نمی‌خواست دیگر پدر را ببیند. از مادرش هم چون ازدواجش را مخفی نگه داشته بود گله مند بود و به همین خاطر به خانه عمه‌اش رفت. من هم در این میان معامله‌ای با پدر کردم. به او گفتم: «از مادر نیلوفر جدا می‌شین و بعد هم من و نیلوفر با هم ازدواج می‌کنیم. منم به شما قول می‌دم که از این راز هیچ کس مخصوصا مادر با خبر نشه. قول میدم تو شرکت بمونم و تنهاتون نذارم!» پدر اما انگار با وجود فضاحتی که به بار آورده بود باز هم قصد کوتاه آمدن نداشت. او می‌گفت: «حتی اگه از روی نعش من رد بشی نمی‌ذارم با نیلوفر ازدواج کنی!» پدر من و مادر نیلوفر باز هم به هیچ صراطی مستقیم نبودند اما این بار ما به هیچ عنوان قصد کوتاه آمدن نداشتیم. پدر وقتی شنید تصمیمم برای ازدواج با نیلوفر جدی است سکته خفیف قلبی کرد و چند روزی در بیمارستان بستری شد. و درست در همان روزها بود که کاخ رؤیاهایمان فروریخت و...

***

– سالهای جوونیم بود؛ اوج غرور و کله خرابی. پسر ارشد خانواده بودم و پدر و مادرم کلی امید و آرزو برام داشتن. دختر بهترین دوست پدرم از همون بچگی نشون کردەم بود. بابام می گفت این ازدواج رابطه دو تا خانواده رو محکم‌تر می کنه. من اما اصلا نامزدم رو دوست نداشتم. عاشق یه زن جوون مطلقه بودم که از شوهرش به خاطر اعتیاد جدا شده بود. بیچاره کسی رو نداشت و توی یه تولیدی کار می کرد. بی‌اونکه کسی با خبر بشه عقدش کردم. با خودم گفتم یه چند وقتی که از عقدمون بگذره به خانوادەم می گم اما نشد. پدرم حتی وقتی حرفش رو زدم قشقرق به پا کرد و گفت باید از اون زن جدا بشم و با نامزدم ازدواج کنم چون در غیر اینصورت من رو از ارث محروم می کنه. می‌دونستم پدر پای حرفش می‌مونه. از یه طرف تب تند عشقم نسبت به اون زن فروکش کرده بود و اصلا در خودم نمی‌دیدم به خاطرش با کس و کارم بجنگم. توان این رو هم نداشتم که به خاطر عشقم قید پول و پله پدر رو بزنم و برم جایی کارگری. همین شد که یه روز بی‌خبر و بی‌خداحافظی از اون زن جدا شدم و با خودم گفتم مهلت صیغه که تموم بشه با مرد دیگه‌ای ازدواج می کنه. برگشتم سرخونه و زندگی خودمون و شدم پسر محبوب بابا. فراموش کردن اون زن زیاد سخت نبود. آدرسی هم ازم نداشت که بتونه دردسری برام درست کنه... با ازدواج با نشون کردەم همه چیز از خاطرم رفت و البته ارث قابل توجهی از دو خانواده نصیبم شد. بعد هم صاحب چند تا بچه شدم و پول و پله‌ای به هم زدم و برای خودم کسی شدم و اصلا فراموش کردم که همچین زنی تو زندگی‌ام بود. شاد و آسوده با خانواده‌ام روزگار می گذروندم و خبر نداشتم از این که اون زن از من باردار بوده اما چون هیچ نشونه و آدرسی ازم نداشته، نتونسته پیدام کنه. از ترس اینکه آبروش جلوی در و همسایه نره و همه بهش به چشم یه زن مطلقه که یه روز با اینه یه روز با اون، شکایت هم نمی کنه. همون روزا بوده که مرد دیگه‌ای که مثل من نامرد نبوده به خواستگاریش میره و اون زن همه ماجرا رو براش تعریف می کنه. اون مرد هم برای رضای خدا، زن رو به عقد خودش درمیاره و حضانت نوزاد دخترش رو قبول می کنه و براش شناسنامه می گیره اما از بد روزگار اون مرد ده سال بعد از دنیا میره و اون زن مجبور میشه دخترش رو به تنهایی بزرگ کنه. همون طور که گفتم من آسوده خاطر و بی‌اونکه یادم باشه چه جفایی در حق اون زن بیچاره کردم، زندگی‌م رو می گذروندم تا اینکه روزگار دوباره اون زن رو سر راهم قرار داد؛ اما این بار به عنوان مادر دختری که پسرم عاشقش شده بود. علت بهت و حیرت من تو شب خواستگاری همین بود. ما بعد از سالها دوباره همدیگه رو دیدیم و اون زن دوباره ذهن و قلب من رو در گیر خودش کرد. اون شب من خوشحال بودم از اینکه پسرم می‌خواد با دختر اون زن ازدواج کنه اما فردای اون شب بود که بی‌اونکه کسی متوجه بشه به شرکت اومد و پرده از یک راز بزرگ برداشت... ماهان و نیلوفر با هم خواهر و برادر هستن... علت مخالفت ما برای ازدواج با شما همین بود...

نمی دانم تا به حال برایتان پیش آمده که حس کنید قدرت و توان انجام هیچ کاری، هر چند کوچک را هم ندارید؟ وقتی پدر داشت این حرفها را می‌زد، من هم چنین حالتی داشتم. آن‌قدر ناتوان شده بودم که حتی نمی‌توانستم کلمه‌ای بر زبان بیاورم. حال و روز نیلوفر بیچاره هم از من بدتر بود. با چشمانی متعجب به مادرش خیره شده بود و حتی پلک هم نمی‌زد...

***

بیش از چهار سال از آن روز می گذرد. حقیقت حرف‌های پدر، از طریق آزمایش DNA ثابت شد. من و نیلوفر خواهر و برادر بودیم! پدر که مادر نیلوفر را دوست داشت و دیگر به قول خودش نمی‌خواست عشقش را از دست بدهد، او را به عقد دائمی خودش درآورد. مادر که نمی‌توانست حضور زن دیگری را در زندگی‌اش تاب بیاورد، از پدر جدا شد... من و نیلوفر و مادرم حالا در یک خانه زندگی می کنیم. هر دو پدر را بخشیده‌ایم. هر چند او ظلم بزرگی در حق من و نیلوفر مرتکب شد اما ارزش بخشودگی را داشت؛ در عوض روزگار ما را به هم هدیه داد. من و نیلوفر حالا یکی از بهترین خواهر و برادرهای دنیا هستیم...

■

سوژه

بقیه از صفحه ۲۴

کوچک شدم، جمع و خجالت‌زده... روز بعد دوباره راهی مشهد شدیم. توی راه‌از هر دری حرف زدیم و سیر تا پیاز این ماجرا را برای حاج آقا تعریف کردم... مستقیم رفتیم حرم... زیارت کردیم، نماز خواندیم و بعد همراه حاج آقا رفتیم به محل کار عمویم... عمو از دیدن من عصبانی شد ولی حاج آقا مرا از اتاق بیرون کرد و یک ساعتی با عمو حرف زد... از پشت شیشه می‌دیدم، عمو یک لحظه‌هایی ساکت است، لحظه‌ای بعد از جا بلند می‌شود... بعد دوباره شروع می کند به راه رفتن در اتاق و....

بعد عمو هم من و هم بهرام را صدا زد. بی آن که حرفی بزند گفت:

ـ برویم خانه زن و بچه‌ات...

بهرام رنگش پرید، نگاه معناداری به من کرد. من سرم را انداختم پایین... هر چهار نفر سوار ماشین شدیم. رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به کوچه‌های تنگ و باریک. ماشین ایستاد. بهرام ساکت بود. حاج آقا پیاده شد و از بهرام خواست ما را راهنمایی کند. در خانه‌ای را زدیم، زنی با چادر گلدار توی چارچوب بود... از چارچوب رفت کنار، هر چهار نفر وارد شدیم. گفتم همین الان است که عمو سکته کند، ولی حاج آقا از کنار عمو جنب نخورد...

من توی حیاط بودم و با بچه بهرام توپ بازی می کردم... آنها توی اتاق دربسته بودند... صدایشان نمی آمد... نمی‌دانم چه گفتند و چه شد... بالاخره بیرون آمدند. چشم های بهرام خیس بود. زن بیرون نیامد. عمو خموده و ساکت بود. حاج آقا به من اشاره کرد هر سه سوار ماشین شدیم، سوییچ را از بهرام گرفتم. بهرام آنجا ماند...

رسیدیم کارگاه... حاج آقا خداحافظی کرد. من هم پشت سرش خواستم خداحافظی کنم... حاج آقا گفت:

ـ شما کجا؟ برو سر کارت.

عمو نگاهم کرد:

ـ برو کارها روی زمین مانده. ولی این بار... این دفعه دیگر....

پریدم عمو را بوسیدم. دنیا ناگهان رنگی شد. بار سنگین تهمت دزدی پر کشید از شانه‌هایم و دوباره سبکبال شدم...

این ماجرا تمام شد. من رفتم سر کارم، بهرام دست زن و بچه‌اش را گرفت و آورد خانه عمو...

زندگی روال عادی پیدا کرد و من همیشه حس می کردم یکی از سخت‌ترین روزهای دنیا را تجربه کردم و دیگر نمی‌توانستم مثل سابق به زندگی از سر سبک‌سری و ساده‌نگری، بنگرم... زندگی کلاف سردرگمی است که اگر سر طناب را گم کنیم، خدا می‌داند چه سرنوشتی پیدا می کنیم...

■

تو پیام آورهمه مردم بخشی از عمرشان را در تلاش برای نشان دادن ویژگی هایی که ندارند، تلف می کنند

● ساموئل جانسون

هما حسینی،

پرچمدار ایران

در المپیک پکن

به‌من گفتند دیگر حق پارو زدن نداری...

عضو پیشـین تیم ملی قایقرانی بانوان و پرچمدار کاروان ورزش ایـران در بازی‌هـای المپیک ۲۰۰۸ پکن در شـرایطی از دنیای قهرمانی کنار گذاشـته و ممنوع الفعالیت شـد که تنها ۲۰ سال سن داشت. او پشت پرده کنار گذاشتنش را اعلام کرد.

وقتـی دختر بسکتبالیسـت کرمانشـاهی بعد از تست پاروزنی به اردوی تیم ملی قایقرانی دعوت شد ودوسـال بعد هم سـهمیه المپیک را گرفت، خیلی‌ها آینده درخشـانی را برایش پیش بینـی می کردند و معتقـد بودند او می‌توانـد نمونه ایرانـی «بریجیت فیشر»(پاروزن اسطوره‌ای آلمان) باشد.هما حسینی ۵ سـال پیش در مسـابقات قهرمانی آسیای چین با کسـب مقام چهارمی سـهمیه المپیک را برای ایران کسـب کرد. او در همان سـال به عنـوان پرچمدار کاروان ایران در بازی‌های المپیک چین انتخاب شد؛ اما دیری نپایید که این روئینگ‌سوار ایران خیلی زود از صحنه‌ها محو شد.

هماحسـینی در خصوص چرایی کناره گیری‌اش از ورزش قهرمانی، شرایط کنونی خود و آینده کاری خود مسائلی را مطرح کرد که ...



***چرا قایقرانی را کنار گذاشت؟**

سـال ۸۸ تیم ملـی قایقرانی اصلا شـرایط خوبی نداشـت و مربی‌ای هـم در آن مقطع نبود که به درد پاروزنـان حاضـر در اردو بخـورد. همـان موقع به **دنیامالی**، رئیس وقت فدراسـیون گفتیم که اگر قرار اسـت روال به این صورت بمانـد از تیم ملی خواهیم رفت و او هم در پاسـخ به ما گفت، بروید! ما هم از تیم ملی خارج شـدیم. البته در آن مقطعی که از تیم ملی کناره گیری کردیم، رئیس وقت فدراسیون به خارج از کشور سفر کرده بود و وقتی به ایران باز گشت؛ دستور برگزاری جلسـه داد. در آن نشست « پورعسگر» به عنوان نماینده او حاضر و از ما درخواست کرد که تیم ملی را رها نکنیم.

***چرا پس از جلسه و صحبت با نماینده دنیامالی در تیم ملی نماندید؟**

**دلیلی برای ماندن در تیم ملی وجود نداشت. مگر آنها شـرایط ما را پذیرا شـده بودند که بخواهیم بمانیم؟ مشـکلات زیادی از قبیل مـکان برگزاری اردوهـای تیم ملی، حقوق‌های عقب مانده و مسـائل دیگری وجود داشـت که فدراسیون تغییر در آنها را نپذیرفـت. در صحبت‌های صـورت گرفته به توافق خوبی دسـت نیافتیم و آنها فقط گفتند که از تیم ملی نرویـد. هنگامی که به ما توجهی نمی کردند، چرا باید در تیـم ملی قایقرانی می‌ماندیـم؟ مگر دیوانه بودیم یا عمرمان را از سـر راه آورده بودیم؟ می‌ماندیم که چه اتفاقی رخ بدهد؟ می‌ماندم تا قهرمان شوم و پس از آن آقـای دنیامالـی کلاهش را بـالا بیاندازد و در آخر هم پشت سـر من بگوید، «هماحسینی» بی‌نظم بود؟ تا باشـد قهرمان‌هایی بـه بی‌نظمی من! پس از مسابقات جهانی در رقابت‌های قهرمانی آسیا که در تایوان برگزار شد، شرکت کردم. آن زمان یک مربی انگلسـتانی بالای سـر تیم ملی بود. زیر نظر او تمرین می کـردم و آمادگی بی‌نظیری داشـتم به طوری که رکورد شخصی‌ام با رکورد طلا برابر بود. آقایان عذر «کولین» را خواسـتند و بدون اینکه کسی را جانشین او بکنند، ما را روانه مسـابقات قهرمانی آسیا کردند. خودشـان کـه هیچ تخصصـی نداشـتند و در محل برگزاری در گیر هرج و مرج مسـابقات شـده بودند؛ به طوری که حتی نتوانسـتند یـک قایق خوب برای ما مهیا و آن را برای لحظه اسـتارت مسـابقه تنظیم کننـد. (در روئینگ تنظیم قایق یکـی از ارکان اصلی اسـت.) ضمن اینکه سرپرسـت خوبی هم نداشتیم و در محل برگزاری مسـابقات رها شده بودیم! پیش از رقابت‌های تایوان رکورد طلا را داشتم، اما با اختلاف یـک ثانیه و چنـد صدم ثانیه به مقام چهارمی آسـیا بسنده کردم. کاملا آماده بودم و رکوردم، رکورد طلا بود، اما چهارم شـدم. همین عنوان بهترین نتیجه کل کاروان ایران در رقابت‌های مذکور بود. با این تفاسیر مـن کجا و دقیقا چه زمانی مغرور و دچار افول شـده بودم؟ این حرفها کاملا بی معنی است.

***آیـا قبـول داریـد در اوج عرصـه را خالـی کردید؟**

**ادامـه کار در قایقرانـی دیگـر فایـده‌ای نداشـت. اگر آنجا می‌ماندم باید با یک مشـت آدم نامطلع سـروکله مـی‌زدم. در فدراسـیون قایقرانی یک ورزشـکار حرفه‌ای بودم و می‌خواستم ازعناوینم دفـاع کنم؛ نه اینکه رکورد طلا را داشـته باشـم و به دلیل بی‌تدبیری آقایان در مسـابقات قهرمانی آسیا، چهارم شوم. اینها کم نیست. دو سال برای رقابت‌های قهرمانی آسیا تمرین کرده بودم که متاسفانه به دلیل تنها یک ثانیه، چهارم شـدم. برای چه چیزی باید در قایقرانی می‌ماندم؟

قایقرانی مانند وزنه‌برداری و شـطرنج نیست که محیطش آرام باشـد. در مرداب‌هـای انزلی، هوای شرجی و یخبندان‌های زمسـتانی تمرین می کردیم. قایقرانی ورزشـی سـنگین اسـت؛ اما متاسفانه هنوز

در ایران یک پیست استاندارد برای روئینگ وجود ندارد. با این شرایط تمرین کنیم و عمرمان را برای روئینگ بگذاریم تا در آخر به دلایل واهی همه چیز را بر هم بزنیم و باعث شوند که طلایم به مقامی چهارمی تبدیل شود؟ من شرایط سنی مناسبی داشتم و می‌توانستم امسال هم در مسابقات قهرمانی جوانان آسیا شرکت کنم اما آقایان فقط بلد بودند حرف بزنند. دنیامالی پی کارهای خود رفته بود و اصلا اهمیتی به این رشته ورزشی نمی‌داد. وقتی از تیم ملی بیرون آمدم، فدراسیون ۸۰۰ هزار تومان به من بدهکار بود. هنوز هم حقوق آن زمان را پرداخت نکرده‌اند. افرادی که بالای سر ما بودند در عمرشان ورزش نکرده بودند. مسئول فرهنگی فدراسیون بالای سر ما آمده بود تا تصمیم بگیرد که در طول روز چند جلسه و به چه صورت تمرین کنیم. تمامی این مسائل باعث رفتنم از قایقرانی شد.

***دنیامالی را چگونه آدمی می‌بینید؟ مدیر خوبی بود؟**

**رئیس اسبق فدراسیون قایقرانی در جاهایی خیلی خوب پیشرفت کرده بود؛ اما خیلی زود هم دچار افول شد و نتوانست دیگر مدیریت کند. دنیامالی انسان خوبی بود و خیلی تلاش می‌کرد، اما مدیریت در قایقرانی تخصص نبود. شاید او در پل سازی و جاده سازی توانایی‌های بی‌نظیری داشته باشد؛ اما در قایقرانی اینگونه نبود. نه اینکه نخواهد اما حدش همین بود و بیشتر از این توانایی نداشت.

***آیا برکناری دنیامالی کار درستی بود؟**

**نمی‌توانم در مورد تصمیمات آقایان نظری بدهم. از نظر من که یک کارشناس تربیت بدنی هستم، این اتفاق پیش از المپیک باعث ایجاد تنش در قایقرانی شد؛ اما تلنگر خوبی برای دنیامالی بود. در مورد شرایط کنونی قایقرانی هم اطلاعات زیادی ندارم، اما گویا فدراسیون تعلیق بوده و در حال از دست دادن فرصت‌های زیادی است. در خوب بودن دنیامالی شکی ندارم و معتقدم او زحمات زیادی برای قایقرانی کشید؛ اما تعدادی از رفتارهایش در حد یک مدیر نبود. او خیلی تلاش کرد که خوب باشد اما حدش همین اندازه بود. قرار نیست از فدراسیون چیزی به من برسد، بلکه از من به فدراسیون خیلی چیزها رسید. وقتی هما حسینی قهرمان شد، اسم رئیس سابق فدراسیون قایقرانی بر سر زبان‌ها افتاد.

ماهی ۳۰۰ هزار تومان از فدراسیون حقوق می‌گرفتم و باید ۳۰۰ هزار تومان روی آن می‌گذاشتم تا تنها اموراتم سپری شود.

***تصمیمی مبنی بر برگشت به دنیای قهرمانی ندارید؟**

**در شرایط کنونی خیر. جو قایقرانی در حال حاضر خوب نیست. شاید اگر شرایط خوب باشد به برگشت هم فکر کنم. اسبقیان شخصا با من تماس گرفت و گفت به فدراسیون بیا و مربی تیم ملی باش و یا هر مدلی که می‌توانی به قایقرانی کمک کن. همین که او به من زنگ می‌زند و چنین موضوعی را عنوان می‌کنند، خیلی ارزشمند است. دوست دارم با قایقرانی ایران همکاری و به آن کمک کنم. استعدادهای زیادی در کشور داریم و باید در راستای شکوفایی آنها به هم کمک کنیم.

***اما شرایط سنی خیلی خوبی دارید و هنوز هم می‌توانید به دنیای قهرمانی بازگردید...**

**۳ سال است که دست به پارو نزدم؛ ضمن اینکه دیگر هیچ علاقه‌ای به این رشته ورزشی ندارم. البته مسؤولان کنونی فدراسیون از من برای حضور به عنوان مربی در راس تیم ملی روئینگ و یا بازگشت به آب درخواست کرده‌اند؛ اما مربیگری در تیم ملی را برای خودم زود می‌دانم. واقعا حیف که فکر رفتن از ایران، ایده ما جوانان شود. مملکت‌مان خیلی خوب است و لیاقت زیادی دارد. دوست داشتم برای ایران افتخار آفرینی و به این کشور خدمت کنم. این مرز و بوم عشق تمام ما ایرانی‌هاست. ورزش عشق واقعی من بود و وقتی ورزش می‌کردم درس، خانواده و حتی جوانی‌ام را رها کرده بودم، اما چه اتفاقی رخ داد؟ گفتند که دست به پارو نزن. در بدترین شرایط حداقل ۷ سال دیگر تا پایان دوران قهرمانی‌ام مانده است. از مسئولان سوال کنید که چرا اینقدر زود قهرمانشان را از دست دادند؟ چرا کاری کردند که امثال حسینی‌ها فراری شوند. من نمی‌خواستم بروم، اما گفتند که برو. سه سال از آن زمان گذشته است و امروز من به چه امیدی باید برگردم؟ آنقدر دیوانه نیستم که بخواهم به دلیل حضور در المپیک آینده، چهار سال از عمرم را هدر کنم. اگر هر کاری طی ۴ سال انجام بدهم، مطمئنا به جایی خواهم رسید. ■



فیلا، جام تختی را از فهرست مسابقات جایزه بزرگ جهانی حذف کرد

فدراسیون جهانی کشتی، جام تختی را از فهرست رقابت‌های جام جایزه بزرگ جهانی حذف و جام ساسازی در ایتالیا را جایگزین آن کرد.

جام تختی از سال ۱۳۵۸ تاکنون در حال برگزاری است و ۳۳ دوره از آن به انجام رسیده. به این ترتیب، از این به بعد جام تختی در ردیف تورنمنت‌های معمولی دنیای کشتی برگزار خواهد شد. مرحله نهایی مسابقات جایزه بزرگ جهانی مانند سال‌های پیش در جمهوری آذربایجان برگزار خواهد شد.

پس از حذف دکتر محمد توکل و کرسی ایران از جایگاه هیئت رئیسه فیلا، حذف جام تختی از فهرست تورنمنت‌های معظم فیلا، گام رو به عقب دیگری در راستای کمرنگ شدن حضور ایران در سطوح عالی مناسبات دنیای کشتی است. فدراسیون کشتی ایران اعلام کرده از دلیل تصمیم فیلا بی‌اطلاع است و موضوع را پیگیری خواهد کرد. دبیر فدراسیون کشتی گفته تا از فیلا استعلام نکنیم، نمی‌توانیم درباره حذف جام تختی فیلا نظر دهیم. ایران این روزها مهیای میزبانی جام جهانی کشتی آزاد می‌شود و حالا با چنین خبر تلخی مواجه شده. **عارف ربطی به ایسنا گفته**: «فشار کار روی من زیاد است و تنها به خاطر خون شهدا مانده‌ام. امیدوارم زودتر جام جهانی تهران برگزار شود تا بعد از آن راحت شوم.»



حسن رنگرز نایب رئیس فدراسیون کشتی ایران هم با تکرار اظهارات عارف ربطی درباره تصمیم فیلا می‌گوید: «خود ما هم از طریق ایمیل فیلا متوجه شدیم که جام تختی از لیست جایزه بزرگ‌ها بیرون آمده و جام ساسازی ایتالیا که به هیچ عنوان در سطح جام تختی نیست جایگزین آن شده.»

جام تختی از سال ۱۳۵۸ با اصرار مهندس بازرگان رئیس دولت موقت و به رغم مخالفت‌هایی که در فدراسیون کشتی وقت وجود داشت، پایه گذاری شد. از سال ۱۳۶۰ تا ۶۲ به جام ۲۲ بهمن تغییر نام داد. سال ۶۳ با دو عنوان جام تختی و جام ۲۲ بهمن به انجام رسید. جام تختی در شهریور با یک تیم خارجی و جام ۲۲ بهمن در دهه فجر با شش تیم خارجی. از ۱۳۶۴ تا ۶۸ به نام جام ۲۲ بهمن بود اما از ۱۳۶۹ به بعد، نام جام تختی تثبیت شد. مسابقات سال ۱۳۹۲ سی و چهارمین دوره مسابقات جام تختی محسوب خواهد شد. این رقابت‌ها سال ۱۳۸۱ به دلیل جابه‌جایی امیر خادم با محمدرضا طالقانی و سال ۱۳۸۶ با تصمیم محمدرضا یزدانی خرم برگزار نشد. به جای آن در سال‌های ۱۳۸۲ و ۱۳۸۷ دو بار به انجام رسید. ■

طمع بند اسارتی است که شیطان به گردن طمعکار می‌بندد
● دانته

درخشش یک زندانی در لیگ ۳ آلمان

روزی ۲۳ ساعت در سلول انفرادی به سر می‌بردم، وزنم به ۹۸ کیلوگرم رسیده بود و دیگر انگیزه‌ای برای ادامه زندگی نداشتم...



سلمیان کُج، مهاجم ۲۳ ساله و ترک تبار تیم بابلسبرگ در لیگ ۳ فوتبال آلمان از چهره های خبر ساز فوتبال این کشور است. وی به رغم محکومیت به ۴۵ ماه حبس، با پشتیبانی باشگاه همچنان به فوتبال ادامه می دهد.

آیا زندگی به‌عنوان فوتبالیست حرفه‌ای برای فردی که به زندان محکوم شده، امکان پذیر است؟

سلمیان کُج به این پرسش پاسخ مثبت می‌دهد. وی نزدیک به یک‌سال است که به لطف فوتبال حرفه‌ای به زندگی و سرنوشت تلخ خود کیفیت بهتری بخشیده است. ماجرای تکان دهنده زندگی سلمیان کُج به ارتباط نزدیک او با «دوست‌هایش» در منطقه کارگرنشین و بحرانی «موآبیت» در پایتخت آلمان برلین از دوران کودکی برمی گردد.

تاثیر محیط بد بر سرنوشت فوتبالیست

استعداد چشمگیر سلمیان کُج در فوتبال، از هنگامی که او در نوجوانی به «فوتبال خیابانی» می‌پرداخت، از دید استعدادیابان فوتبال آلمان دور نمی ماند. در حالی که نام او در تابستان سال ۲۰۱۰ در دفترچه یادداشت برخی از تیم های بوندس لیگای ۲ نیز قرار داشت، سلمیان کُج از ماه ژوئیه سال ۲۰۱۰ به تیم «اس.فا»ی بابلسبرگ می‌پیوندد که فعلا در لیگ ۳ باشگاه‌های آلمان است. او به‌این‌ترتیب نخستین قرارداد خود در فوتبال حرفه ای را امضا می کند.

بابلسبرگ شهری در ایالت براندنبورگ و در نزدیکی خانه پدری این فوتبالیست در شهر برلین است. سلمیان کُج به این ترتیب در ابتدای فاز جدید زندگی خود در عرصه فوتبال حرفه‌ای تماس نزدیک و روزمره را با محیط خانه پدری و دوستان سابق در برلین-موآبیت حفظ می کند.

موآبیت یکی از محله‌های کارگرنشین برلین است که میزان نابسامانی در میان جوانان آن بالا است.

نخستین فصل فعالیت سلمیان کُج در تیم اس.فا بابلسبرگ با حضور در ۲۶ دیدار و به ثمر رساندن ۲ گل در پست هافبک هجومی، عملکرد موفقی را برای این بازیکن تا سحرگاه روز ۱۸ آوریل سال ۲۰۱۱ به همراه دارد. در این روز کُج به جرم دست داشتن در هفت سرقت به همراه برادر جوانتر و «دوستان محلی» خود محکوم می‌شود.

در دادگاه مشخص می شود که سلمیان کُج نقش راننده اتوموبیل در این باند جنایی را داشته است. بنا بر اظهارات کُج، برادر جوانتر او «سادات» در سن ۱۶ سالگی از منزل والدین اخراج شده بود. سلیمان اشاره می کند که وی همیشه درباره او احساس مسئولیت کرده است. اما این برادر نوجوان از مسیر زندگی سالم منحرف می شود و به مصرف مواد مخدر گرایش پیدا می کند. به گفته سلمیان، سادت با «دوستانش» برای «تامین» مخارج به خشونت و سرقت در قمارخانه‌های شهر برلین می پردازند و از او درخواست کمک می کنند. او در مصاحبه با روزنامه «بیلد» آلمان تاکید می کند: «من در آن زمان خیلی احمق بودم. دوست‌های سادات از من پرسیدند که آیا می‌خواهی برادرت دیگر مشکل مالی نداشته باشد؟ من هم ناگهان راننده این باند جنایی شدم. این بزرگترین اشتباه زندگی ام بود. من تماس با این اشخاص را کاملا قطع کرده ام.» سلمیان کُج سرانجام به ۳ سال و ۹ ماه زندان محکوم می شود. او در این مصاحبه اضافه می کند که در ۱۱ ماه اول حبس، روزی ۲۳ ساعت در سلول انفرادی به سر می برد، با ۱۹ کیلو افزایش وزن به ۹۸ کیلوگرم رسیده بود و دیگر انگیزه‌ای برای ادامه زندگی نداشت.

فوتبال و بازگشت به انگیزه زندگی

دادستان برای سلیمان کُج درخواست ۶ سال و ۱۰ ماه زندان کرده بود. اما قاضی وی را به ۳ سال و ۹ ماه زندان محکوم کرد. او با ابراز پشیمانی از خطاهای خود، توانست در زندان توجه و علاقه مجدد مسئولین باشگاه اس.فا بابلسبرگ را به‌خود جلب کند. رفتار و کارنامه اخلاقی مناسب کُج در زندان نیز منجر به تصمیم مسئولان دادگستری به «اجرای باز» محکومیت وی شد. این فوتبالیست زندانی اکنون اجازه دارد روزانه ۱۲ ساعت بازداشتگاه را ترک کند و برای خواب به آنجا باز گردد.

سلیمان کُج به این ترتیب چشم انداز مناسبی را برای نجات زندگی خود پیدا کرده است. او در فصل ۲۰۱۳-۲۰۱۲ لیگ ۳ فوتبال حرفه ای آلمان بار دیگر نقش مهمی را در ترکیب تیم بابلسبرگ به عهده دارد و در نیم‌فصل نخست با حضور در ۱۳ دیدار و به‌ثمر رساندن یک گل از ستون های کلیدی تیم خود به شمار می رود. تیم بابلسبرگ با ۲۳ امتیاز از ۲۱ بازی در مکان شانزدهم لیگ ۲۰ تیمی دسته ۳ آلمان قرار گرفته و برای مبارزه با خطر سقوط به لیگ پایین تر، حساب به خصوصی را بر عملکرد سلیمان کُج در تیم باز کرده است. ■

حرکت استثنایی سرمربی تراکتورسازی تبریز

تونی الیویرا به دلیل اشتباهی که بازیکنان تیمش در حین حمله مرتکب شده و توپ را از دست دادند، خود را به زمین انداخت و عصبانیت خود را از پیست تارتان ورزشگاه درآورد. این بازی با برتری یک بر صفر تیم تراکتورسازی تبریز به پایان رسید،

این حرکت اولیویرا، نگرانی و خوشحالی هواداران تیم تراکتورسازی را به همراه داشت که پس از برخاستن وی از روی زمین، او را تشویق کردند.

در مقایسه با بازی های هفته های قبل، تماشاگران بیشتری از این بازی استقبال کرده و نزدیک به ۴۰ هزار نفر در ورزشگاه یادگار امام (ره) شهر تبریز حضور داشتند.

مرد پرتغالی که حالا دیگر به خوبی می داند که آذری ها چقدر او را دوست دارند رفتاری از خود نشان می دهد که خاص مربیان متفاوت در دنیاست. اولیویرا که در ابتدای فصل چندان عملکرد خوبی نداشت حالا مرد محبوب ورزشگاه یادگار است. از سبیل های او که جزو نقاط اشتراکش با بعضی از مردان آذری است گرفته تا روابط عمومی خوبش باعث شده این سرمربی خیلی زود از نظر محبوبیت با مربیانی مثل قلعه نویی در تبریز در یک ردیف قرار بگیرد.



اسکی روی برف قهرمانی ارتش

رقابتهای اسکی روی برف قهرمانی آجا با معرفی نفرات و تیمهای برتر به کار خود پایان داد.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران، در این مسابقات که همزمان با ایام ا... پیروزی انقلاب و دهه مبارک فجر در محل پیست اسکی شمشک برگزار شد اسکی بازان منتخب نیروهای تابعه ارتش درسه رشته صحرانوردی، اسنوبرد و آلپاین باهم به رقابت پرداختند.

بر اساس این گزارش، در پایان این رقابتها نیروی هوایی به قهرمانی دست یافت و تیمهای پدافند هوایی حضرت خاتم (س) و نیروی زمینی به ترتیب مقامهای دوم و سوم را بدست آوردند.



روابط عمومی ارتش جمهوری اسلامی ایران

۲۳بهمن؛ سالگرد یکی از دلخراشترین اتفاقات در فوتبال ایران



در طول هشت سال جنگ با عراق، جامعه ورزش ایران بارها در غم کشته شدن ورزشکاران رشته های مختلف خود به سوگ نشست. از جمله این شهدای عزیز که هر ساله برای آنها مراسم بزرگداشت باشکوهی هم برگزار می شود؛ میتوان به مهدی رضائی مجد (کاپیتان پیشین تیم ملی فوتبال جوانان ایران) و سه برادر به نام های ایرج، سیروس و شاهین پورزند که عضو تیم کشتی ارتش بودند، اشاره کرد.

مهدی رضائی مجد در تاریخ دهم اسفند ۱۳۶۵ در منطقه عملیاتی شلمچه شهید شد و برادران پورزند هم درست دو هفته بعد و در تاریخ ۲۴ اسفند همانسال و در جریان بمباران منزل مسکونیشان در تهران کشته شدند. یکی از شهر هائی که در چند نوبت ورزشکارانش قربانی جنگ شدند ایلام بود.

زمستان سال ۱۳۶۵، مردم شهر ایلام همچون دیگر سالهای دوران جنگ، برای در امان ماندن از حملات هوایی ارتش بعثی، مجبور به ترک خانه‌های خود شدند. مردم ایلام با تخلیه شهر و پناه بردن به روستاهای اطراف، در انتظار پایان حملات هوائی ارتش عراق و بازگشت به خانه های خود بودند. تنها سرگرمی آن روز های جوانان و نوجوانان رانده شده از خانه هایشان، فوتبال و برگزاری مسابقات دوستانه بین روستاهای مختلف بود.

روز ۲۳ بهمن ۱۳۶۵، به کمک حسین هزاوه بخشدار چوار، یک مسابقه دوستانه فوتبال بین دو تیم منتخب جوانان زیر ۱۸ سال ایلام و منتخب بخش چوار برگزار شد. بازی تا دقیقه ۵۵، با نتیجه دو بر یک به سود جوانان ایلام در جریان بود که زمین مسابقه توسط هواپیماهای عراقی بمباران شد.

بر اثر آن بمباران ۵ تماشاگر که همگی خردسال بودند، حمیدرضا رضایتی داور مسابقه و ۹ بازیکن از دو تیم به نام های مجتبی ناصری، یونس تلوکی، علی عباسی، صید محمد زارعی، حسین هزاوه، علی نجات کرمی، عبدالرزاق مهدیه، جهانگیر کاوه و محمد کمالوند شهید شدند که علی نجات کرمی بازیکن جوانان ایلام، آن موقع عضو تیم ملی فوتبال نوجوانان ایران هم بود.

دکتر مصطفی نعمتی، یکی از بازماندگان آن مسابقه می گوید: من آن روز هافبک چپ تیم جوانان ایلام بودم، هنوز دقایقی از نیمه دوم نگذشته بود که یک هواپیمای عراقی در آسمان ظاهر شد. چون پرواز هواپیما های عراقی از آسمان ایلام برایمان موضوعی تکراری بود، به بازی خود ادامه دادیم. چند دقیقه بعد مقابل دروازه تیم چوار؛ منتظر ارسال توپ بودم که با شنیدن فریاد مربیانمان؛ متوجه حمله دو هواپیمای عراقی به زمین مسابقه شدم و توانستم خودم را به کنار زمین برسانم و روی زمین دراز بکشم. در یک لحظه که به آسمان نگاه کردم، چند شیء سیاه را دیدم که به طرف زمین می آمدند. بعد هم صدای انفجار و دود غلیظی که همه جا را گرفته بود و اجساد تکه تکه شده بازیکنان دو تیم که قابل شناسائی نبودند.»

در سال ۱۳۸۸ و پس از گذشت ۲۳ سال از بمباران آن مسابقه فوتبال؛ با همت جوانان ایلامی جریان این مسابقه فوتبال خونبار، به گوش مدیران فوتبال ایران رسید و سی و پنج دقیقه باقی مانده آن مسابقه ناتمام؛ باانجام یک مسابقه نمادین بین تیم های منتخب ایلام و هنرمندان برگزار شد. پشتکار جوانان ایلامی و همکاری برخی از نام آوران فوتبال همچون همایون بهزادی و حمید جاسمیان؛ فدراسیون فوتبال را بر آن داشت تا روز ۲۳ بهمن را «روز شهدای زمین فوتبال چوار» در تقویم سالیانه خود درج کنند.

از دیگر ورزشکارانی که در ایلام قربانی جنگ شدند، میتوان از عیسی آستوی، بازیکن تیم ایلام جوان و عبدالرضا گلشنی، بازیکن دارائی ایلام نام برد. عبدالرضا گلشنی عضو تیم منتخب ایلام در مسابقات سراسری جام قدس بود که در تاریخ ۲۵ مرداد ۱۳۶۵ بر اثر یکی دیگر از بمبارانهای هواپیما های عراقی به شهادت رسید.

دادگاه مردی که می‌خواست المپیک را بر هم بزند

فینال دوی ۱۰۰ متر بازیهای المپیک، کوتاه ترین و پرهیجان ترین رقابت ورزشی دنیا محسوب می شود. حال فکرش را بکنید اگر هنگام شروع این مسابقه که چند میلیارد تماشاچی دارد، کسی کارشکنی کند، چه خواهد شد.

تماشاگر انگلیسی لحظاتی پیش از آغاز فینال دوی ۱۰۰ متر المپیک یک بطری پلاستیکی به سمت دوندگان پرتاب کرد و با سر دادن شعارهایی علیه یوسین بولت، آرزو داشت که رقیبش یوهان بلیک قهرمان بازی ها شود. البته این حادثه به خیر گذشت و بطری پشت دوندگان افتاد و خللی در برگزاری رقابت به وجود نیامد، اما مشکل این بود که بلافاصله ماموران امنیتی اقدام به دستگیری این فرد کردند و



این مسئله باعث شد تماشاگران اطراف این مرد، فینال ۱۰ ثانیه ای المپیک را از دست بدهند. حالا با گذشت حدود پنج ماه از این ماجرا، دادگاهی در انگلیس این تماشاگر نما را محاکمه کرده است. دادگاه بدوی بریتانیا «تیمز اشلی گیل وب» ۳۴ ساله از نورث یورکشایر را مجرم شناخت و یک مجازات ۸ هفته ای برای او تعیین کرد. اتهام وارده به او نیز شعار علیه یوسین بولت و برهم زدن نظم عمومی در حین برگزاری بازیها اعلام شده است. هیچکدام از این دوندگان هنگام شروع رقابت متوجه این اتفاق نشدند. شاهدان در جلسه دادگاه گفتند که گیل وب راهش را به زور به سمت صندلی های جایگاه ویژه استادیوم باز کرد و فریاد زد: «یوسین، تو باید ببازی و بلیک برنده می شود.»

او پس از دستگیری به بیرون استادیوم هدایت شد و ماموران به اداره پلیس منتقلش کردند. البته این مرد جسور به طور کلی منکر پرتاب بطری شده بود، اما آزمایش دی ان ای صورت گرفته بر روی بطری، این فرضیه را باطل کرد. وکلای گیل وب هم گفتند که او در زمان ارتکاب جرم از اختلال دو قطبی (نوعی افسردگی) رنج می برده است. حال بنابر رای دادگاه گیل وب به مدت هشت هفته از ساعت ۷ صبح تا ۷ عصر به صورت الکترونیکی کنترل خواهد شد. او همچنین باید مبلغ هزار و پانصد پوند به عنوان جریمه پرداخت کند.

•نوئی آگلینز

اگر قصد رقابت داری، با کسی رقابت کن که از تو بزرگ تر و سرتر باشد.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

توجه
دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **پنج شنبه** از ساعت **۱۲** تا **۱۶** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

پای دختره می‌لنگید!

محمد کرمانشاهی، ۱۹ ساله، مجرد، دانشجو سنندج

دختری هست که چند سالی از من بزرگ‌تر است. دوستش دارم. خواب دیدم دختری از دور می‌آمد. توجه نکردم. دیدم خودِ همان دختری است که دوستش دارم. پایش لنگ می‌زد و عصا داشت. او را به خانه بردم. شبیه خانه ما نبود. روسریش را کنار گذاشت و کف اتاق دراز کشید. لب تاپم آنجا بود. خواست به فایل‌هایش نگاه کند. سعی کردم آنها را نبیند. موفق شدم و ندید. بعد روسریش را سر کرد و لبخند زد و بدون عصا رفت اما باز هم می‌لنگید. فکر کردم موقت است و پایش خوب خواهد شد. بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می‌گوید شما شناخت مهمی از او ندارید. در ذهن خودتان به او مشکوکید. رابطه شما دور ادور است. شاید هم تا کنون رخ به رخ نشده باشید. سن او از شما بیشتر است پس با دیگران پخته‌تر رفتار می‌کند. گمان کنم به همین دلیل باشد که به او بدگمان شده‌اید. لنگیدن پایش به معنی سوءظن شماست به او. عصایش نماد دلایلی است که با استناد به آنها او را محکوم کرده‌اید. ورود او به اتاقی که شبیه اتاق شما نیست ولی اتاق شماست، نماد این است که دوست دارید جایی که کسی شما را نشناسد، با او باشید. لب تاپ در این خواب یعنی شما اسراری دارید که دوست ندارید فاش شوند. کلید این رازها در لب تاپ شماست. در فایل‌هایش چیزهایی دارید که باید پنهان باشند. و این یعنی پای خودتان هم می‌لنگد. البته فقط کمی. روسری و دراز کشیدن نماد نیازی است که شما به هیجان و عاطفه دارید. کنار گذاشتن عصا یعنی اگر او به روی شما لبخند بزند، حاضرید به او خوش گمان شوید. در خواب هم می‌گویید: موقتیه. خوب میشه! و این اشتباهی است که دخترها و پسرها می‌کنند و وقتی که با کسی دوست می‌شوند و در او عیبی سنگین می‌بینند، می‌گویند: خودم درستش می‌کنم! نه... این کار را نکنید و با کسی دوست شوید که درست باشد. یادتان باشد وقتی که سعی می‌کنیم کسی را تغییر بدهیم، داریم شخصیت او را عوض می‌کنیم. او تا وقتی که فریفته شما باشد، تظاهر به عوض شدن می‌کند بی آن که خودش بداند دارد تظاهر می‌کند. بعدها که دیگر شور شیدایی او فروکش کرد، به اصل خودش باز می‌گردد.

پسر دایی نجاتم داد

سهیلا مردانی، ۲۰ ساله، مجرد، دانشجو، قزوین

من و پسر دایی که همسن من است، مدتی با هم دوست بودیم برای ازدواج. یک ماه پیش بین پدرم و او بحث شدیدی شد. بعدش هم پسر دایی به من گفت نمی‌تونم خوشبختت کنم و رابطه ما خراب و تمام شد. دیشب خواب دیدم در کوچه بودم. سگی دنبالم می‌آمد. قصد آزار نداشت و فقط دنبالم می‌آمد. ترسیدم و فریاد کشیدم. هیچ کمکی نبود. باز فریاد کشیدم. پسر دایی آمد و سگ را صدا کرد. انگار او را می‌شناخت. سگ رفت و من نجات پیدا کردم و بیدار شدم.

تعبیر

فروید می‌گوید سگ در خواب نماد پدر است. در این خواب هم ممکن است نماد پدر شما باشد به دلیل اختلافی که پیش آمد و پدرتان یک سوی جدال بود اما به گمان من این سگ، پسری است که از دوستان پسر دایی است و حالا که دیده پسر دایی میدان را خالی گذاشته، می‌خواهد جلو بیاید. «سهیلا مردانی تأیید کرد که چنین پسری هست.» خواب شما از آرزوی شما می‌گوید: کاش پسر دایی بیاید و شما را از وضعی که گرفتارش شده‌اید، نجات بدهد ولی او نمی‌تواند. سن و سال او آن‌قدر نیست که بتواند اختلاف پدر شما و اختلاف‌های دیگر را حل کند. وقتی که پسری پس از مدتی به دختری بگوید من تو رو خوشبخت، نمی‌کنم، ضعفی در او هست. کسی هم که ضعف دارد آن هم در زمینه خوشبخت کردن همسرش، هنوز بزرگ نشده و باید صبر کند. معمولاً پسری که می‌خواهد رابطه‌ای را قطع کند اما شرمش می‌شود، بهانه‌هایی می‌آورد. مثل: نمی‌تونم خوشبختت کنم، مامانم گفته اگه این دختر و فراموش نکنی، خودمو می‌کشم... و رایج‌ترین بهانه هم این است: یک مریضی سخت دارم که نمی‌تونم بهت بگم چیه ولی خیلی خطر داره و ممکنه بمیرم! دخترها هم معمولاً باور می‌کنند و به غصه‌های خود غصه‌ای می‌افزایند. پیشنهاد می‌کنم قیدش را بزنید و عطایش را به لقایش ببخشید. به قول شاعری که مثل شما دلسوخته بوده:

سر زلف تو نباشد، سر زلف دگری
بهر آشفته دلان، زلف پریشان کم نیست!

فکرش را از دل خود پاک کنید. برای دختری که زود دل نبندد ضمناً منزوی و غمگین نیز نباشد، زلف پریشان کم نیست. چنین دختری آن‌قدر خواستگار برایش می‌آید که پدرش باید مدام در فکر تعمیر پاشنه درِ خانه باشد.



قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

دست بهمن رو چسبیده بودم و ولش نمی‌کردم. منو سوار کرد و یه خورده تو خیابونا گشتیم. بعد رفتیم یه جا که نزدیک کوه بود. خیلی قشنگ و خوش آب و هوا بود. ناهار خوشمزه‌ای خوردیم و برگشتیم شهر. تو راه گفت: می‌خوام تو رو بر گردونم شهرت آخه بابا مامانم طول می‌کشه تا بیان. زدم زیر گریه که تو دروغ گفتی که دوسم داری. برام دو شاخه گل خرید و آروممم کرد و همین جا، اون طرف میدون واستاد و پیاده شدیم. منو آورد توی میدون و گفت: اگه دوسم داری، همین جا باش تا برگردم. دستاشو گرفتم و با گریه گفتم: منو تنها نذاری... من جز تو کسی رو ندارم‌ها!

گفت: خاطر جمع باش که برمی‌گردم به شرطی که از اینجا تکون نخوری... رفت. آفتاب داشت غروب می‌کرد. نمی‌دونم چند تا غروبه که اینجا نشستم. هنوز نیومده ولی مطمئنم میادش. تو میگی میاد؟

آهم را فرو خوردم و گفتم: آره میاد.

مسعوده را با خیالش تنها گذاشتم و رفتم. جلو داروخانه‌ای که در ضلع جنوب شرقی میدان فردوسی است، کسی صدایم کرد. سیگار فروش میدان بود. نگاهش کردم. لبخند زد و گفت: داشتی با مسعوده حرف می‌زدی؟ خبرنگاری؟ تا حالا چند تا خبرنگار اومدن ازش عکس و فیلم گرفتن. چند ساله که اینجا نشسته و منتظر بهمنه. روز اول این شکلی نبود که... یه دختر جوون و خوشگل بود ولی باورت نمیشه که تو سه چهار ماه موهاش سفید و صورتش پیر شد. همون وقتا یه روز یه پیرزنه اومده بود اینجا. می‌گفت مادر مسعوده‌س. وقتی که دختر شو دید، نشناختش. شاید م باورش نمی‌شد. گریه می‌کرد و می‌گفت: این مسعوده من نیست. خبر شو دارم که مسعوده مُرده.

جوابی ندادم و رفتم و زیر لب شعری را زمزمه کردم که همه می‌دانستند شاعرش آن را برای مسعوده گفته. شاید شما هم آن را شنیده باشید اما ندانید که این ترانه، داستان آوارگی اجباری مسعوده را تعریف می‌کند. داستان دختری که پیراهن نارنجی گلدار می‌پوشید و با پای برهنه و موهای مجعد و جوگندمی ساکن میدان فردوسی شده بود و نمی‌دانست سال‌هاست در انتظار بازگشت بهمن است. بهمنی که او را فروخته بود و از ترس خریدار مسعوده، خودش را پنهان کرده بود. او نیز بی‌گمان این ترانه را بارها شنیده بود و از شرم و عذاب بسیار هرگز به کسی نمی‌گفت او بود که مسعوده را خاکسترنشین خیالش کرد:

تو شهری که تو نیستی // خیابون شده خالی // دیگه هر چی می‌بینم دارن رنگ خیالی
تو که نیستی منو ولون تو خیابون ببینی // تو که نیستی منو با این دل داغون ببینی
بی تو غمگینم از این خاطره سال و زمونه // تا تو برگردی، میشم دود و میرم تو آسمونا
با من یه همصدا نیست // با من یه آشنا نیست // دیگه یه همزبونی // با من غیر از خدا نیست ■

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین
ذهـن خود را بیهـوده در گیر مسـایلی کرده‌اید که خودتان هم خوب می‌دانید آنها را پیگیری کنید یا نکنید به سـرانجام می‌رسـند و از این محل خطری شـما و اطرافیانتان را تهدید نمی‌کند، اما همچنان مشـغول هستید و انرژی می‌گذارید و همچنان از چیزهایی که دوستشـان دارید دور می‌مانید. در مورد موضوعی که مربوط به جسـم اسـت و ذهن شما را اشغال کرده بسیار جدی باشید و بدانید که تا شما نخواهید چیزی اتفاق نمی‌افتد. در ضمن کوچکترین همراهتان را دریابید که در شرایط خوبی نیست.

اردیبهشت
دوباره حواس پرتی شـروع شد و دوباره غافل شدن از خود و خانواده! دوست خوبم این که شما از زندگی بگریزید و بعد آرزوی مرگ کنید دردی را درمان نمی‌کند، بلکه بالعکس اگر لباس کار پوشـیدید و وارد کارزار شـدید و هم به خود و هم به دیگران نان و انرژی بخشـیدید هنر کرده‌اید و آن وقت اسـت که آرزو می‌کنید کاش ثانیه‌ای بیشتر در این جهان زیبا و تاثیر گذار می‌ماندید و... در مورد دوستی که بعد از مدتها به شـما ملحق شـده دقت کنید، البته شما هم تاکنون خوب عمل کرده‌اید اما همچنان امکان خطا هست!

خرداد
تبریک مرا پذیرا باشـید، چون به هدفی که مدتها ذهن شـما را مشـغول خود کرده بود و بسـیار نگرانش بودید رسـیدید و امیدوارم چند وقت دیگر نگویید که خوب حالا از اینجا به بعدش را چه کنم، چون اولاً خدا روزی‌رسان است و دوماً شما در این باره تمام تلاش خود را به کار بسـتید و علاوه بر اینها همین حالا هم پیشـنهاد خوبی دارید و فقط باید در کمال خونسردی و درایت پیش بروید و تلاش مضاعف کنید تا حرف دیگران روی ذهنتان تاثیر گذار نباشد.

تیر
دوست عزیزم برخلاف برداشت غلطی که ذهن شـما را پر کرده، انسـانی دوسـت داشـتنی، پر تکاپو، با انرژی و خلاق هستید، اما اگر به هدفی که در ذهن دارید نمی‌رسید به دلیل پیچیدگی شرایط جامعه است که برای همگان این چنین شده و اگر فقط کمی دقت کنید درمی‌یابید که نمای بیرونی دیگران پر رنگ لعاب است و وقتی به درون زندگیشـان توجهی می‌کنید همه مثل همدیگر هسـتیم و فقط در جزئیات با یکدیگر متفاوتیم! در مورد مشکل ایجاد شده هم خیلی نگران نباشید چون یقین دارم موضوع جدی نیست.

مرداد
از انسـانی مهربـان، صمیمـی و دوست‌داشـتنی چون شما بعید اسـت که تا این اندازه در کوره راه‌های ذهنی درگیر شوید و از جامعه و حرکت‌های مثبت آن دوری گزینید.
شـما قبلاً هم ثابت کرده‌اید که با همین امکانات موجود هم می‌شـود دیگران را خوشحال کرد و روزهای خاطره‌انگیزی برایشان ساخت البته امروزه روز شرایط کمی پیچیده‌تر شـده اما اگر شـما خودتان باشید و به دلتان اعتماد داشته باشید می‌بینید که شدنی هست و چقدر هم به شما و هم به دیگران کمک می‌کند.

شهریور
در شرایط خاصی قرار گرفته‌اید شرایطی که نه می‌شـود گفت پیش هسـتید و نه پس، بلکه فقط شرایطی است که می‌تواند در آینده شما بسیار تعیین کننده و تاثیر گذار باشـد، اگر در مورد موضوع ذهنی که به نتیجه رسـیدید جدی باشید و پایه‌های آرامش آینده را با تکیه بر آن بریزید. در مورد گره کاری هم که ذهنتان را مشغول کرده خیلی نگران نباشید، چون در موارد قبلی هم شما تعیین کننده نبودید، پس به خدا توکل کنید و باقی مسایل را بعد از تلاش به او بسپارید!

مهر
گاهی شاد و پرانرژی و بسیار تعیین کننده پیش می‌روید و گاه همه اینها را زیر پا می‌گذارید و هیچ امیـدی به حرکت‌های کلیـدی خود ندارید. بگذریم از این که این روزها آنقدر ذهنتان مشغول اجرای یک نقشه پرفراز و نشیب است که فرصت فکـر کردن به مسـایل مهم زندگی خود را ندارید در صورتی که قبلاً هم‌چنین شـیوه‌ایی را پیش گرفته‌اید و متوجه اشـتباه بودن حرکت خود شـده‌اید اما... در مورد غرور شما هم باید بگویم وقتی از حدود خود خارج می‌شود بسیار مشکل‌ساز خواهد شد در حالی که در انتهای دلتان بسیار مهربان و عاشق هستید!

آبان
بسیار بااراده، محکم و استوار پیش رفتید و تمـام تـلاش خود را به کار بسـتید تـا به چیزی که می‌خواسـتید برسـید، اما حالا می‌بینید که از هدف خود فاصله قابل توجهی دارید و در این شـرایط بیشـتر از همه خود را تنبیه می‌کنید و در مسیری قدم گذاشته‌اید که خیلی نمی‌شود روی آن حساب کرد.
در حالی که همین حالا هم شـرایط برای موفقیت هسـت و فقط توجه خاص شما و آرامش ذهنی‌تان را نیاز دارد تا به هدف برسد. پس توصیه می‌کنم با توجه به هاله سـفیدی که در اطرافتان دیده می‌شـود کاملاً دقت کنید چون این یعنی یا موفقیت محض و یا....!

آذر
در شـرایطی قرار گرفته‌اید که خودتان هم خوب حدسـش را می‌زدید و می‌دانستید که چنین نتیجه‌ایی را در برخواهید داشـت اما باورش نمی‌کردید و در حال حاضر بنا به تصور شـما گره در گره شـده‌اید. اما یقین بدانید که اگر همین حالا هم با اعتماد به ذهنتان و توصیه‌های دلسـوزانه اطرافیان پیش بروید می‌توانید کولاک کنید طوری که دیگران حسرت شرایط شما را داشته باشند، ولی اگر مثل گذشـته پلک‌ها را ببندید و بنا به عقیده خودتان با گذشـتی عجیب پیش بروید، طبعاً نتیجه عجیبی را هم در پی خواهید داشت.

دی
باز هم موضوعی که به شما ارتباط قطعی نداشت باعث درگیری ذهنی‌تان شد و این بار هم انتظار می‌رود درگیر مسـاله‌ایی بشـوید که کمی پیچیده اسـت اما وقتی خوب به آن دقت کنید در کل به موضوع شـخصی شـما چندان ارتباطی ندارد ولی اگر با تمام هوش خود پیش نروید می‌تواند برایتان مشـکل ریشـه‌ایی ایجاد کند. در مورد درد جسـمی هم توصیه می‌کنم تکلیفش را مشـخص کنید و نکته آخر این که در موقع سـخن گفتن متوجه اسـتفاده از واژه‌های طلایی باشـید تا طلایی عمل کنید!

بهمن
انسانی ساده، اما پیچیده، آرام اما کم تحمل و مهربان اما متفاوت هسـتید. طی این روزها درگیر یک پیشنهاد بودید و به لطف حق و با یک درایت خوب از آن رهایی یافتید، اما بدانید که همیشه نمی‌شود چنین آسوده‌خاطر بود و باید توجه کنید که تکلیف خودتان را با خودتان خوب مشـخص کنید و زمان با ارزشـتان را بیهوده قربانی برداشـت ذهنی‌تان نکنید و یک خطا را بهانه دوری از حضرت دوسـت نسازید. در مورد عضو جدید هم احتیاط کنید که دچار خطا نشوید!

اسفند
در چنـد موضـوع مختلـف ذهنتان را مشغول ساخته‌اید مثل همیشه که خودتان را گوی وقف دیگران کرده‌اید و در این بین هیچ حقی را برای آرامش درونی‌تان قایل نیسـتید، اما کاش از خودتان بپرسـید که تا چه زمانی می‌توانید این چنین پیش بروید و تا چه زمانی می‌شـود ذهن را با چندین موضوع درگیر کرد و انتظار خطا نداشـت. در مورد یکی از کسـانی که به او اعتماد زیادی دارید و امید تغییرات اساسی را به شما می‌دهد هم احتیاط کنید!

تا زمانیکه امروز مبدل به فرداشود انسان‌ها از سعادتی که در این دم نهفته است غافل خواهند بود

●ضرب‌المثل چینی

سرآشپز: محمدمهدی حسینی

لازانیا با مرغ و ذرت



روز و روزگارتون خوش. امیدوارم که ایام به کامتون شیرین گذشته باشه. هدف سفره رنگین علاوه بر آموزش آشپزی سنتی ایرانی و غذاهای ملل مختلف، ایجاد سلامتی بیشتر و بهداشت مواد غذایی نیز هست.

برخی از غذاها به دلیل به کارگیری مواد اولیه‌ای که برای سلامتی مضر هستند در دستور کار ما قرار نمی‌گیرند. به عنوان مثال اکثر غذاهای فست فودی و برخی دیگر از غذاهای غربی بر خلاف غذاهای سنتی ایرانی چاق کننده هستند و خطر ابتلا به بیماریهای قلبی و عروقی را در افراد زیاد می‌کنند. اما با توجه به ذائقه و سلیقه مردم خوب کشورمان برخی از این غذاها را برای آموزش در نظر می‌گیریم. با ترکیب مرغ و ذرت به همراه لازانیای مرغوب غذایی تهیه می‌شود که بسیار خوشمزه است. لازانیای مرغ و ذرت دارای خواص بسیار زیادی است.

مواد لازم برای ٤ نفر:

لازانیا: به مقدار دلخواه
کره: ۵۰ گرم
شیر: ۲ پیمانه
جعفری: ۱۰ شاخه
سینه مرغ: ۵۰۰ گرم چرخ شده
ذرت دانه شده: ۲ پیمانه
روغن زیتون: نصف پیمانه
آرد: نصف پیمانه
پنیر موزارلای (رنده شده): سه پیمانه
پنیر پارمسان (رنده شده): نصف پیمانه
نمک: به میزان لازم

طرز تهیه:

لازانیا را طبق دستور پشت بسته آن می‌پزیم و کنار می‌گذاریم. اضافه کردن کمی سرکه و نمک به آب در حال جوش لازانیا به همراه مقداری روغن از چسبیدن لازانیا به هم جلوگیری می‌کند.

جعفری را شسته و پاک می‌کنیم. با دست برگهای جعفری را تکه کرده و کنار می‌گذاریم.

کره را داخل تابه ریخته و با حرارت ملایم آن را آب می‌کنیم. آرد را به آن اضافه کرده و تفت می‌دهیم.

آرد و کره را مرتب هم می‌زنیم و حرارت را کم می‌کنیم. بوی خامی آرد که گرفته شد، شیر را کم کم به آن اضافه کرده و هم می‌زنیم. مایه صاف و یکدست نسبتا غلیظی به دست می‌آید. این سس، «سس بشامل» نام دارد. سینه مرغ چرخ شده را در داخل تابه‌ای ریخته و با کمی روغن آن را خوب تفت می‌دهیم. باید مطمئن شویم که مرغ کاملا پخته شده است. اکنون زمان اضافه کردن ذرت به مرغ می‌باشد.

مرغ و ذرت را با هم تفت داده و مقداری نمک به آن اضافه می‌کنیم. حالا جعفری را اضافه کرده و مواد را از روی شعله بر می‌داریم. فر را روشن کرده و روی ۱۸۰ درجه سانتی گراد می‌گذاریم تا گرم شود.

کف ظرف مخصوص لازانیا در فر را کمی چرب کرده، یک لایه از لازانیا را در ظرف چیده، مقداری از مایه مرغ را روی آن پهن کرده و با قاشق صاف می‌کنیم. مقداری از سس بشامل را روی آن ریخته و تمام سطح مواد را با این سس می‌پوشانیم.

فلفل دلمه‌ای با مرغ و ذرت ترکیب بسیار خوبی ایجاد می‌کند. می‌توانید از فلفل دلمه‌ای ریز شده جهت ایجاد عطر لذیذ در این غذا نیز استفاده کنید. اگر تمایلی به استفاده از سس بشامل ندارید می‌توانید آن را حذف کنید.

حالا یک لایه از مخلوط پنیرها را بر روی مواد ریخته و یک لایه لازانیا روی آن قرار می‌دهیم. دوباره مایه مرغ را روی لازانیا ریخته و همان مراحل قبل را تکرار می‌کنیم.

بر روی لایه آخر لازانیا مقداری سس بشامل ریخته و با لایه‌ای از پنیر روی آن را می‌پوشانیم. من توصیه نمی‌کنم که پنیر پیتزای زیادی استفاده کنید اما می‌توانید مقدار پنیر پیتزا را در لایه‌های لازانیا بیشتر در نظر بگیرید. اگر نتوانستید ترکیبی از پنیر پیتزا تهیه کنید می‌توانید از یک نوع پنیر پیتزا استفاده کنید.

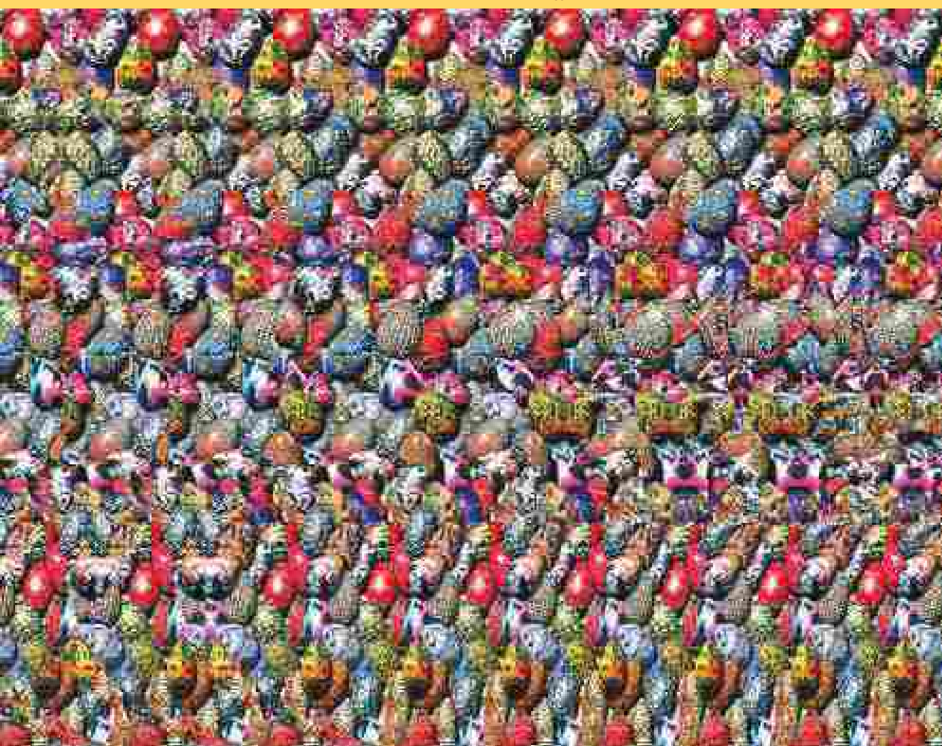
روی ظرف را فویل کشیده و چند سوراخ روی آن ایجاد می‌کنیم و ظرف را در فر قرار می‌دهیم.

بعد از زمان ۱۰ دقیقه ظرف‌ها را بیرون آورده و فویل‌های آن را باز می‌کنیم و دوباره در فر قرار می‌دهیم تا زمانی که پنیر پیتزا کاملا برشته شود. تقریبا ۱۰ تا ۱۵ دقیقه زمان می‌برد.

با کارد لازانیا را از کناره‌های ظرف جدا می‌کنیم و آن را در اندازه دلخواه برش می‌زنیم و به ظرف سرو انتقال می‌دهیم. اگر از ظروف تک نفره استفاده می‌کنید با همان ظرف لازانیا را سرو کنید.

ذرت سرشار از مواد مغذی مورد نیاز برای بدن بوده و نیز منبع خوبی از فیبر محسوب می‌شود.
ذرت سرشار از کالری است و بخش عمده‌ای از رژیم غذایی افراد را تشکیل می‌دهد.
ذرت منبع مستقیم اسید فولیک، ویتامین B1، B5، E، منیزیم و فسفر است.

تصویر سه بعدی



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✻سیاوش خوبم، بودن تو شیرین ترین بهانه‌ای است که می توان با آن به رنج های زندگی دل بست و در میان این روزهای شتاب‌زده عاشقانه‌تر زیست. تولدت مبارک **همسرت هنگامه سلیمانی ـ تهران**

✻خواهر خوبم، نسیم جان، تولدت بهانه شد تا بگویم چقدر دوستت دارم سالروز تولدت مبارک **خواهرت هنگامه سلیمانی ـ تهران**

✻مجتبی عزیزم، تولدت بهانه‌ای شد که این فصل را بیشتر دوست داشته باشم، برایم بمان و بدان عاشقانه دوستت دارم. تولدت و اولین هفته یکی شدنمان مبارک **نامزدت فرشته خداپرست ـ مشهد**

✻شیرین عزیزم، ای اسوه عشق و محبت روز تولد تو باشکوه‌ترین روز من است چون تو به دنیای من آمدی، دوستت دارم سالگرد ازدواجمان مبارک

همسرت مصطفی و دخترت پارمیدا بیگ‌نوری ـ تهران

✻حمید خوبم، دوم اسفند روز پیوند قلبهایمان و ۹ اسفند سالروز تولدت را هیچگاه فراموش نمی کنم، تولدت مبارک. از صمیم قلب دوستت دارم

همسرت فرشته کلهر ـ از کرج

✻همسر عزیزم، داریوش جان، به اندازه تمام دوست داشتنی های دنیا دوستت دارم سالروز تولدت مبارک **همسرت لیلا اسماعیلی ـ تهران**

✻فریباجان، عروس گلم، امیدوارم ستاره زندگیت در این آسمان زیبای طبیعت همیشه درخشان باشد ۲۴ بهمن سالروز تولدت مبارک

مامان شمسی نامور ـ تهران

✻فریبای عزیزم، وجودت هدیه‌ای گرانبهاست از طرف خداوند که مرا لایق دانست که با تو خوشبخت باشم، تولدت مبارک **همسرت هرمز نثری**

✻فریبای مهربان و دوست داشتنی، اگر نهایت دوست داشتن در قطره های باران است پس ما دریاها را به تو تقدیم می کنیم، میلادت مبارک عزیزم

دوستدارانت، هایده نثری و نگین پورانصاری ـ تهران

✻محمدرضاجان، پسر گلم، بهترین روزم تولد شما، و بهترین شادیم شادی شماست، روز تولد تو و داداش نوزادت را تبریک می گوییم

مادربزرگ و پدربزرگت فریبا یادآوری و اکبر خیری ـ بناب

✻نازنین جان، دختر مهربانم، تولدت در بهمن ماه بهانه‌ای شد که این فصل را بیشتر دوست داشته باشیم نهمین بهار زندگیت مبارک

مادرت و خواهر نسترن و پدر علی سماعی ـ کرج

✻حسن جان، روز تولدت را در جمع کوچکمان جشن می گیریم و این روز به یاد ماندنی را به تو تبریک می گوییم **مادر و پدرت مهری و بهروز مباشر ـ تبریز**

✻حسن مهربان، روز تولد تو روز رهایی من از تنهایی است

خواهرت نیوشا مباشر ـ تبریز

✻رُخای گلم، خدای عشق را سپاس که در این فصل سرد با آمدنت بهار زندگانیم را به ارمغان آوردی، تولدت مبارک

همسرت شیرزاد حیدری ـ خرم آباد

✻عزیزانمان مهدی و محیا ـ باقلبی سرشار از شادی و شور، خوش‌بوترین و لطیف‌ترین گلهای هستی را همراه با خوش آهنگ‌ترین ترانه گیتی به مناسبت سالروز ازدواجتان تقدیمتان می کنیم

پدرت احمد بختیاری و مادرت مریم فیضی - تهران

✻مهدی و محیاجان ـ در تمام لحظات زندگی همیشه و در همه حال به یادتان هستیم ـ سالروز پیوندتان را تبریک و شادباش می گوییم

حسین غلام‌نژاد ـ رویا بختیاری ـ تهران

✻منصور جان، همسر مهربانم، عاشقی را تو به من آموختی خورشید زندگیم شدی تو برایم سوختی ۷ اسفند سالروز تولدت مبارک **همسرت سایه محمدی ـ کرج**

✻همسر بهتر از جانم، حاجیه خانم فخر السادات، ورود شما را از مکه مکرمه به کشورمان خیر مقدم عرض می کنم، همیشه در پناه خدا سلامت باشی

همسرت هادی درخشان سیگارودی

✻بهانه قشنگم، قاسم جان، قبله گاه عشقم، میلادت زیباترین هدیه الهی بود و بودنت کنار من بالاترین لطف الهی، عاشقانه دوستت دارم، ۲۴ بهمن بیست و نهمین بهار زندگیت مبارک **همسرت سمیرا کرمی ـ تهران**

✻علیرضاجان، هدیه‌ای یافت نکردم تا که تقدیمت کنم یک سبد عاطفه دارم همه ارزانی تو، دوستت دارم **همسرت سمیه غازیانی**

✻سامان عزیزم، تولدت مبارک و خجسته باد، امیدوارم همیشه تندرست و سلامت باشی **خاله زهره فاتحی و مادربزرگت ـ اصفهان**

✻آقای محمدحسین هاشمی هندو پیوندتان با خانم افسانه هاشمی دختر عموی عزیزمان مبارک و خجسته باد **حسین بخشی و دوستانت از شاپور جدید اصفهان**

✻ناهید نازنینم، واژه کم آورده‌ام در ستودن تو، اول اسفند روز میلادت را تقدیم با یک سبد گل رز تبریک می گویم. تولدت مبارک **همسرت هادی طیبی ـ تهران**

✻همسر عزیزم، سعیده جان، تو بهترین هدیه از طرف خداوند بوده‌ای و تنها آرامش و خوشبختی من **داود مرکز ـ تهران**

✻ثریای مهربان، دختر قشنگم، تو را همچون خورشید می بینیم و دوستت داریم و ۲۹ بهمن زیباترین روز زندگی ماست پس عزیزم میلادت را تبریک و شادباش می گوییم **پدرت ناصر حقگو و مادرت سیمین ذکاوت ـ رفسنجان**

✻مرتضی جان، ۳۴ شاخه گل رز و گل محمدی تقدیمت می کنم و از صمیم قلب تولدت را تبریک می گویم **بهاره توکلی ـ کرج**

✻پرستو جان، به خاطر قهرمانی‌ات در مسابقات کاراته مسروریم. از این رو تبریک من و زن داداش را پذیرا باش

داداشت شیرزاد و زن‌داداش روجا حیدری ـ خرم آباد

✻پدر و مادر عزیزم، از خدای بزرگ می خواهم که شما دو فرشته الهی را در پناه خدا سلامت و تندرست نگهدارد. از بابت تمام زحماتتان که برایم کشیده‌اید تشکر می کنم **تنها پسرتان ایمان فلاح پور ـ بندرعباس**

✻مادر عزیزمان، حاجیه خانم فخر السادات بدری، ورود شما را از مکه معظمه به میهن‌مان گرامی می‌داریم، امید است که زیارت مقبول خداوند قرار بگیرد

غازیان بندر انزلی ـ پدرت و عروست علیرضا و سارا

✻همسر مهربانم، مریم جان، قبلگاه عشق من، میلادت زیباترین روز زندگی‌ام بود و بودنت در کنار من بالاترین هدیه الهی، عاشقانه دوستت دارم

محمود جعفری ـ کوهبنان

✻آقای حاج مهدی توکلی، معلم نمونه کلاس دوم دبستان شهید محمود توکلی جور، بر دستان پرمهرت بوسه می زنم که به من اندیشیدن و علم را آموختی، همیشه پاینده باشی **مهدی محمدحسنی ـ جور**

✻رُشیل عزیز و دوست داشتنی من، نهمین سالروز شکفتنت را تبریک می گوییم و این روز همیشه پرخاطره‌ترین روز زندگیمان است، دوستت داریم

پدرت آرتیناژ و مادرت ماراژ ـ تهران

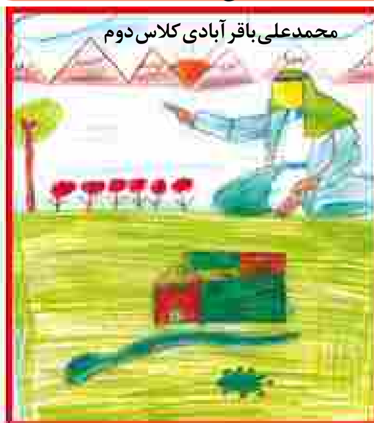
✻همسر عزیزم مرضیه جان، شما زیباترین هدیه خداوند به من هستید و بهترین بهانه برای زیستن، پیشاپیش تولدتان را تبریک می گویم. امیدوارم هرچه زودتر خداوند به شما و پسر گلم شفا عنایت بفرماید **محمد کشانی ـ تهران**

✻سعیدجان، باز کن پنجره‌ها را که نسیم روز میلاد اقاقی‌ها را، جشن می گیرد و بهار روی هر شاخه کنار هر برگ شمع روشن کرده است، تولدت مبارک

همسرت منصوره شقائی - تهران

✻مهدیه جان، نسیم بهاری به قاصدک گفت، ۲۹ بهمن گلی خواهد شکفت به نام مهدیه، یک سبد عشق و وفا و یک هزار آینه از جنس دعا، همه تقدیم تو باد، تولدت مبارک **رجب - رقیه و فرزندان، عرفان و رویا قربانی**

وقتی هدفمان را از دست می‌دهیم مجبور هستیم سعی خود را چند برابر کنیم. ●نیچه


محمدعلی باقرآبادی کلاس دوم


یاسمن بابایی ۶ ساله از آمل


دانیال هاشم‌نیا
۵ ساله از آمل


ستاره شاهنظری ۱۲ ساله از رامسر


مجید پوررجب
۹ ساله از رامسر


ستایش پوررجب
۲ ساله


بهار بختیاری ۵ ساله از تهران


هلیا بخشی‌پور
۹ ساله


مبین پوررجب
۴ ساله


سارا گنجی‌نیا ۹ ساله از تهران


محمدسام گنجی‌نیا ۴ ساله از تهران


مانی ملکی
۹ ساله از لنگرود


مریم رضایی


نجمه دلاوری کلاس اول